اطلاعات هفتگی

شماره ۳۳۷۶
چهارشنبه ۶ آذر ۱۳۸۷
بها ۲۰۰۰ ریال

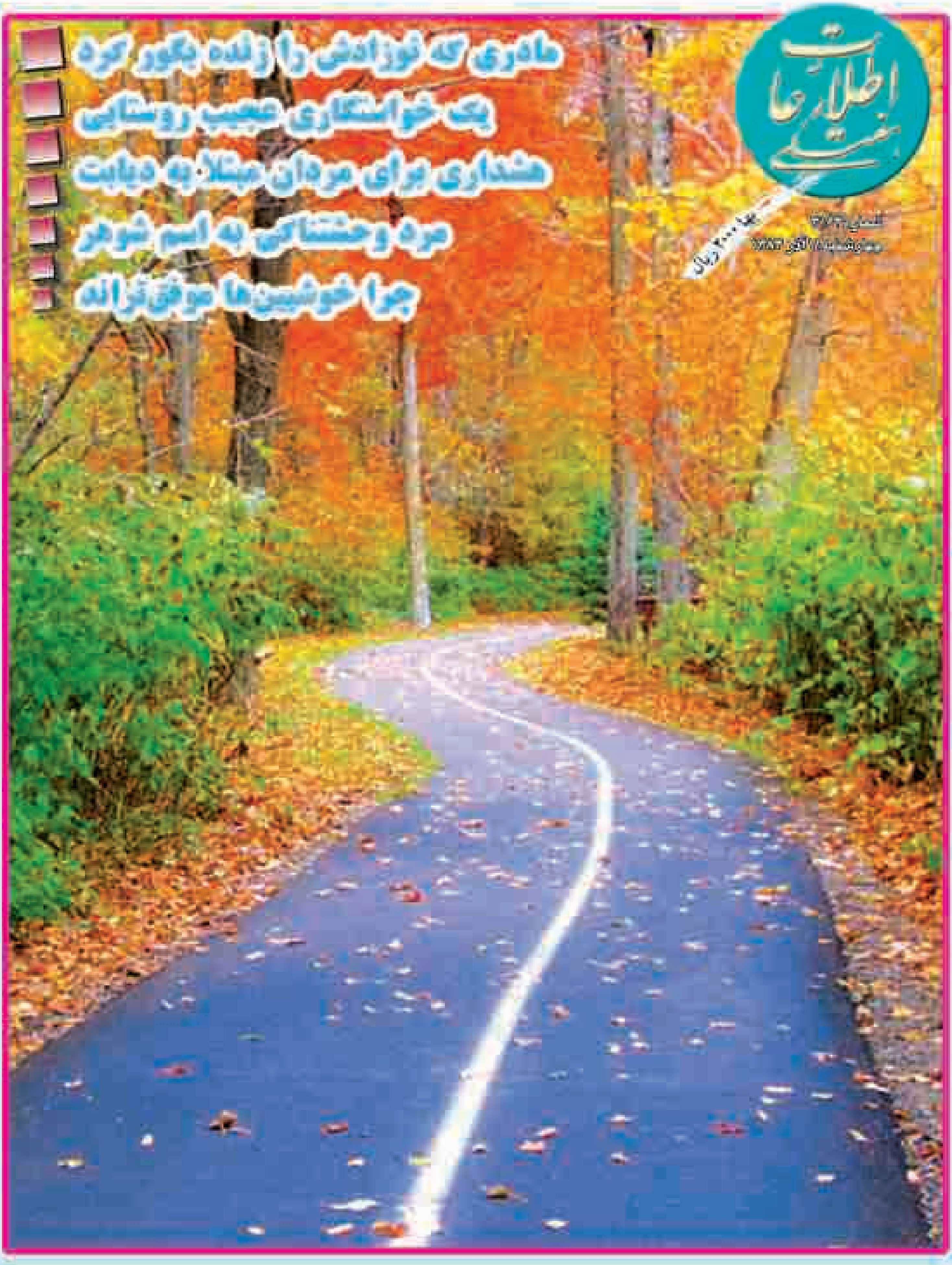

مادری که نوزادش را زنده بگور کرد

یک خواستگاری عجیب روستایی

هشداری برای مردان مبتلا به دیابت

مرد وحشتناکی به اسم شوهر

چرا خوشبین‌ها موفق‌تراند

Eye Contour Cream
Anti-Wrinkle
Shandiz

Eye Contour Cream
Anti-Wrinkle
Shandiz
To Reduce Dark Circles & Puffiness
Contains
MAI, MAP, Ceramide
Retinol A, Squalan
&
Wheat Germ Oil

کرم ضدچین وچروک
دورچشم
شاندیز

- دارای ماده Glycosaminoglycan موثرترین ماده ضدچین وچروک درامریکا واروپا
- کاهش دهنده حلقه های سیاه و پف کردگی دورچشم
- دارای MAI و MAP، سراماید، روغن جوانه گندم واسکوآلن

شاندیز برنده جایزه بین المللی ستاره طلائی ازسازمان جهانی WMO

لابراتوار ویدا - تلفن دفتر مرکزی: ۶۰-۸۷۹۴۲۵۹ تلفن مرکز پخش: ۸۷۸۹۶۶۷ - ۸۸۷۸۸۰۶

صابون لاغری و مرطوب کننده اژه

EJE Slimming & Moisturizing Soap

وجود اسید آلژینیک (ماده موثره لاغری برگرفته از جلبکهای دریایی) و روغن های گیاهی در این صابون، از یکطرف در پوست نفوذ کرده و از حفره های مولین پوست چرک و آلودگی را بیرون آورده و تمیز مینماید و از طرف دیگر چربیهای زیر پوست را از بدن خارج نموده و با تحریک متابولیسم در سیستم لنفاوی و بهبود جریان خون مویرگی به عنوان قابض عمل نموده و باعث لطافت پوست می گردد.

ویژگیها:

- کمک به دفع و حذف لایه های چربی زیر پوست
- مرطوب کننده و شفاف کننده پوست
- خاصیت نرم کنندگی بالا

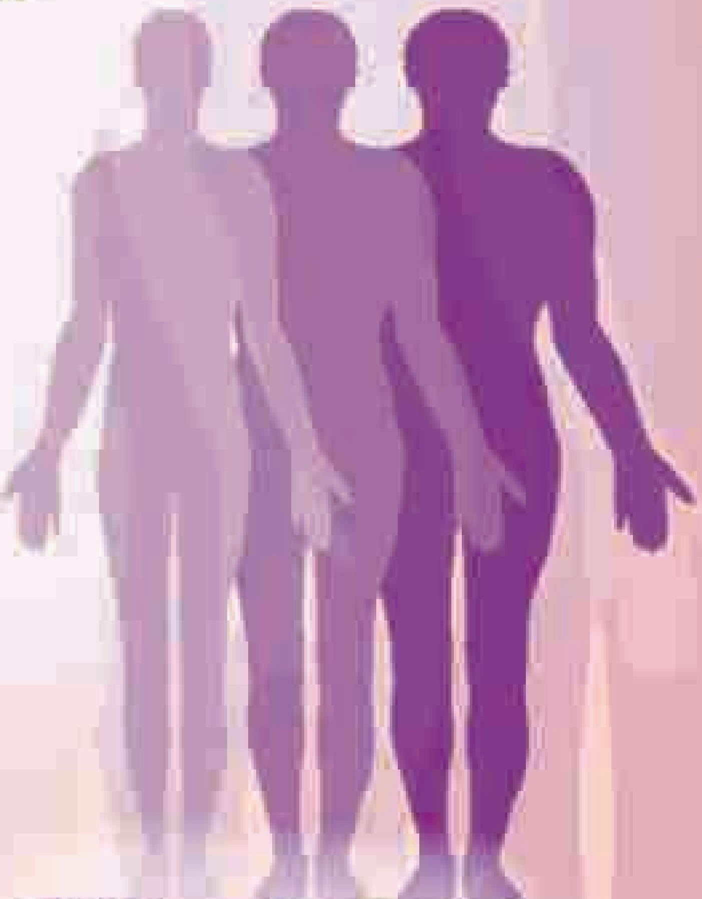

EJE
اژه
صابون لاغری و مرطوب کننده

صنایع آرایشی بهداشتی اژه فام

Mohseni Sq., Buil. 47, Apt. 1, Tehran - Iran
Tel: 2274320, 2272005-2903197-8
Fax: 2903205
دفتر تهران: خیابان میرداماد، میدان مادر، ساختمان اداری ۴۷
شماره ۱، تلفن: ۸ – ۲۹۰۳۱۹۷ ، ۲۲۷۲۰۰۵ ، ۲۲۷۴۳۲۰
Http://www.ejefam.com فاکس: ۲۹۰۳۲۰۵

بسم الله الرحمن الرحیم

فهرست مطالب این شماره:

یادداشت هفته ۴
تفسیر سیاسی ۶
سه‌گانه ۸
گزارش رنگی ۱۰
خاطرات روانپزشک ۱۲
داستان زندگی ۱۴
بازتاب ۱۶
صدای سبز بسیج ۱۷
گزارش هفته ۱۸
مشاور خانواده ۲۰
سرگذشت‌های واقعی ۲۲
ماجراهای خواستگاری ۲۴
در پیچ و خم دادگاه ۲۵
درگیری مادر و کودک ۲۶
فرهنگ مردم ۲۷
گزارش از زندانها ۲۸
پاورقی خارجی «من سیسرو بودم» ۳۰
زندگی رنگین ۳۲
از گوشه و کنار جهان ۳۴
خواندنیهای تاریخی ۳۶
یک هفته حادثه ۳۷
پاورقی ایرانی «گمشدگان» ۳۸
دختری مرده اما زنده ۴۰
معجزه طبیعت - موهایتان را دریابید ۴۱
تماشاگه راز ۴۲
در قلمرو داستان ۴۴
ترازو - داستان جان ۴۶
جدول ۴۸
با هوش خود کلنجار بروید ۴۹
جنگ هنر ۵۰
داستانهای آلفرد هیچکاک ۵۴
جهان هنر ۵۶
ورزشی ۵۸
در حلقه رندان ۶۲
اطلاعات مفتکی ۶۳
یک دقیقه با دنیای علم ۶۴
هفته بعد شما ۶۵
نقاشی های شما ۶۶

صاحب امتیاز
شرکت ایرانچاپ
(موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
صفحه‌آرا: محمد جعفر صباغی خسروی
حروف‌نگار: اسماعیل غلامی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی - موسسه اطلاعات - اطلاعات هفتگی

کد پستی: ۱۵۴۹۹۵۱۱۹۹
تلفن: ۲۲۲۶۲۲۶ - ۲۹۹۹۳۴۰۴
نمابر (فاکس): ۲۲۷۱۸۱۳

تلفن آگهی‌های مجله اطلاعات هفتگی: ۲۲۲۳۵۰۷
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹

شماره ۳۱۶۴ - چهارشنبه ۱۱ آذر ۱۳۸۳
۱۷ شوال ۱۴۲۵ ۱ دسامبر ۲۰۰۴

■ هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
■ مقالات ارسالی پس داده نمی‌شود.
■ مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت هفته

محمدامین جوادی

وقتی بنزین جای گندم را می‌گیرد

در خبرها داشتیم که بالاخره نمایندگان محترم مجلس شورای اسلامی موافقت کردند که مبلغ ۱/۳ میلیارد دلار از حساب ذخیره ارزی برداشته شود تا در زمستان شاهد صفهای طولانی در پمپ‌های بنزین نباشیم و مشکل بنزین دامان سیاست و اقتصاد جامعه را نگیرد و تنشی ایجاد نکند. در حقیقت نمایندگان مجلس با وجود تمام اکراهی که نسبت به چنین برداشتی داشته‌اند سرانجام ناگزیر شدند بپذیرند که بالاخره باید چنین مجوزی را صادر کنند. جالب آنکه با این برداشت، رقم پرداختی برای واردات بنزین از مرز ۲ میلیارد دلار گذشت. به بیان دیگر درحالی که دولت و ملت باشکوه و افتخار تمام جشن خودکفایی گندم را برگزار کردند که اتفاقاً جشن و پایکوبی بجایی هم بود حال همگان شاهدند که معادل همان رقم را باید برای واردات بنزین بپردازند و این یعنی درآمدن از چاله و افتادن در چاه. با این تفاوت که رقم افزایش مصرف سوخت در کشور حتی از روند افزایش مصرف گندم هم پیشی گرفته و به مرز غیرقابل کنترلی رسیده است.

در چنین وضعیتی نمایندگان محترم دو راه بیشتر پیش روی ندارند:

۱- یا قبول کنند که چنین وضعیتی یک خیانت آشکار به اقتصاد ملی و حتی به محرومان و مستضعفان جامعه است و لذا باید هر طور که شده جلوی چنین خیانتی را گرفت و تبعات آن را هم برای رضای خدا و خلق خدا پذیرفت و برای سال آینده و سالهای آینده اجازه چنین خاصه خرجی غیرقابل توجیهی را نداد و یا اینکه....

۲- همچنان به خاطر رودربایستی بابت حرفهایی که در ابتدای دوران نمایندگی برخی از این عزیزان مطرح کرده و توقع کاملاً بیجایی را دامن زدند که اتفاقاً بنزین بسیار هم گران به مردم عرضه می‌شود و اصولاً نباید گران شود، همچنان پای در یک کفش کرده و اجازه افزایش قیمت به این محصول ندهند و همچنان برای سال و سالهای آینده ارقام درشت‌تری را برای واردات این محصول هزینه کنند.

حال باید دید درحالی که ادامه این وضعیت باعث ثروتمندتر شدن ثروتمندان و فقیرتر شدن فقرای جامعه می‌گردد و از یارانه وحشتناک سوخت و بنزین، بیشتر دهکهای پردرآمد جامعه سود به جیب می‌زنند و بهره‌مند می‌شوند، راه‌حل خداپسندانه چیست؟

برخی کارشناسان معتقدند که رساندن قیمت بنزین حداقل به بهای پایه کشورهای حوزه خلیج فارس یعنی بین ۲۰۰ تا ۲۵۰ تومان تورمی معادل ۵ تا ۶ درصد در جامعه ایجاد می‌کند و اصولاً این افزایش قیمت به این معنا نیست که تورمی دو رقمی را باعث شود، در عوض موجب می‌گردد که از

نامه‌های بدون واسطه

پیشنهادی برای برگزاری جشنهای مذهبی

در همه جای دنیا با توجه به فرهنگ و باورهایشان مراسمی برگزار می‌شود. مثلاً کارناوال اژدها در چین یا جشن گل در مالزی و یا انواع جشن‌های کریسمس و یا حتی جشن‌های برداشت محصول و یا جشن‌هایی که در مراسم روز ملی کشورها برگزار می‌شود و در این جشنها مردم با رقص و پایکوبی و برنامه‌های هنری مختلف و بیرون آمدن از خانه یک روز به‌یاد ماندنی را برگزار می‌کنند. مراسم مذهبی نیز در بسیاری از کشورها همراه با اطعام نیازمندان برگزار می‌شود که وجود این جشنها برای ایجاد نشاط اجتماعی لازم است. در ایران هم جشنهایی برگزار می‌شود که شامل جشنهای ملی و مذهبی است. اما نکته‌ای که حائز اهمیت است اینکه گاهی احساس می‌شود نوع برگزاری این جشنها با فرهنگ و باورهای مردم همخوان نیست. مثلاً در ایران در اعیاد مذهبی شاهد چراغانیهای بسیار گسترده هستیم که در بسیاری از موارد افزایش شدید مصرف برق را به دنبال دارد و هزینه‌بر هم هست که اگر به توصیه رهبران دینی دقت کنیم می‌بینیم که هیچکدامشان در زندگی خود اهل اسراف نبوده‌اند. در اینکه باید روزهای جشن مذهبی را به نحو شایسته‌ای برگزار کرد تردیدی نیست، اما برای جشن‌های مذهبی می‌توان برنامه‌های معنوی و روحانی خوبی تهیه دید. مثلاً به جای روشن کردن میلیونها لامپ و پوسترهای رنگارنگ و بستن طاق نصرتها که عمدتاً تشریفاتی هستند و اکثراً دولتی و از هزینه بیت‌المال، می‌شود جشنهای سنگینی برگزار کرد که در آن مردم فقیر اطعام شوند. یا مثلاً فلان تاجر سرمایه‌دار در آن روز سود کمتری بگیرد یا بانیان مساجد و تکایا و ارگانها و سازمانهای دولتی مکانهایی را برای اطعام فقرا درنظر بگیرند و یا در آن روز کمک‌های غیرنقدی به فقرا بدهند و از این قبیل کارها که مطابق شاءن و مقام ائمه ما باشند و

درگذشت یک همکار

با نهایت تأثر و تأسف باخبر شدیم که همکار گرامی ما جناب آقای **عباس عبدالباقی** از شعبه آگهی‌ها دار فانی را وداع گفته‌اند. درگذشت این همکار محترم را به خانواده و بازماندگان ایشان و همکارانمان در مؤسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ تسلیت می‌گوییم و برای آن مرحوم از درگاه حق طلب مغفرت می‌کنیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

تسلیت به همکاران

مطلع شدیم که دو نفر از همکاران گرامی ما در مؤسسه اطلاعات آقایان احمد خلج از شعبه حقوقی و محمد سلیمانی از شعبه حمل و نقل در غم از دست دادن عزیزان خود رخت عزا به تن کرده‌اند. مصایب وارده را به ایشان تسلیت می‌گوییم و برای مرحومان غفران الهی مسئلت می‌کنیم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

یک اسراف ملی جلوگیری شود.

ضمن اینکه درحال حاضر کسر بودجه هر ساله دولت به میزان بیشتری تورم در ابتدای سال به بار می‌آورد و واقعی شدن قیمت بنزین می‌تواند از این کسری بودجه نیز به میزان قابل توجهی کم کند و تا حدودی اثرات تورمی آن را تعدیل نماید. پس قیمت بنزین چنان شوک تورمی غیرقابل جبرانی را باعث نمی‌شود. ضمن اینکه نگارنده معتقد است تمام تفاوت بهای بنزین و رقم افزایش آن نباید به خزانه واریز شود بلکه باید بنحو کاملاً آشکاری در توزیع عادلانه یارانه‌ها نقش محسوس و ملموس ایفا کند.

اگر رقم افزایش را حداقل ۱۲۰۰ ریال در نظر بگیریم باید تمهیداتی برای این رقم افزایش یافته در نظر گرفت. مثلاً ۲۰۰ ریال آن به حساب خزانه واریز شود. ده ریال آن صرف تقویت حقوق بازنشستگان گردد. ده ریال از آن به کار درمان رایگان مردم بیاید و جلوی خصوصی شدن بیمارستانهای دولتی را بگیرد. ده ریال آن صرف آموزش و پرورش گردد و از جمله صرف پرداخت وام به مؤسسین مدارس غیرانتفاعی برای خرید مکان جهت تبدیل به مدرسه که باعث افزایش مراکز آموزش و تقویت بخش خصوصی شاغل در حوزه فرهنگ می‌گردد.

ده ریال آن را می‌توان صرف پرداخت وام بلاعوض به کشاورزان جامعه نمود و ده ریال آن را برای محرومیت‌زدایی صرف کرد و نیز از جمله میزان بن‌های کارگری و کارمندی و نیز کمک‌های غیرنقدی آنان را از این طریق افزایش داد. به گونه‌ای که آنان بتوانند حداقلی از مایحتاج خود را تاءمین کنند و همچنین مقداری از آن را نیز در جهت وام خوداشتغالی و یا کمک به طبقات محروم جامعه هزینه کرد و... یا کالاهای اساسی بیشتری توزیع کرد و... و البته راهکارهای مختلف دیگری را نیز می‌توان تجربه کرد و برای آن برنامه‌ریزی نمود تا یارانه پرداختی به نحو مناسب و صحیحی توزیع گردد.

بد نیست اشاره شود که رقم ۱۲۰۰ ریال برای هر لیتر بنزین رقم کمی نیست. روزانه ۷۰ میلیون لیتر بنزین در کشور مصرف می‌شود که اگر ۲۰۰ ریال از این افزایش قیمت به خزانه برود و یکهزار ریال آن بین مردم توزیع گردد رقم بسیار درشتی است. هر روز هفت میلیارد تومان البته رقم کمی نیست و این رقم در سال بیش از دو هزار و پانصد میلیارد تومان می‌شود که اقدامات فراوانی می‌شود با آن انجام داد، منتهی عیب کار اینجاست که مردم گمان می‌کنند چنین گرانی‌هایی سودی برای آنان ندارد اگر مردم اثرات افزایش قیمت یک کالای غیرضروری را به صورت افزایش رفاه اجتماعی و نیز تقویت قدرت خرید خود در وجوه دیگری از زندگی و یا راحت‌تر شدن زندگی‌شان به عناوین مختلف تجربه کنند قاعدتاً مقاومت کمتری نسبت به این مسئله خواهند داشت آنها باید باور کنند و قانع شوند که دولت و مسئولان با آنها صادقند و در جهت رفاه آنان قدمی برمی‌دارند. لذا تاءثیر افزایش قیمت بنزین را در گسترش رفاه اجتماعی و اشکال دیگری باید تجربه کنند. آن وقت قطعاً آنها این اجازه را خواهند داد که بنزین به قیمت واقعی خود عرضه شود ولی در عوض مشکل حقوق، درآمد، درمان، آموزش، اشتغال و... به نحو شایسته‌ای کاستی گیرد.

■

هزینه‌های تشریفاتی صرف کمک به فقرا گردد.

به هرحال معتقدیم مراسم بزرگان دینی ما باید مطابق شاءن آنان باشد و پیام‌رسان ارزشهای شناخته شده آنان. حال نمی‌دانم چقدر این پیشنهاد من عملی است.

اصغر کلانی ـ تهران

قابل توجه وزارت کار

عدم اجرای صحیح قانون کار در بخش خصوصی و شرکت‌های کاریابی موجب سقوط کرامت انسانی و فروپاشی خانواده‌ها می‌گردد و به جای آن فرهنگ تملق و چاپلوسی را رواج می‌دهد.

گاهی هم حتی در شرکت‌ها و کارخانجات دولتی کارگزاران و کارمندان غیراستخدامی مجبورند جور کارمندان و کارگران رسمی را بکشند تا بازهم سرکار بمانند. صحبت این است که چرا قانون کار در همه جا به یکسان اجرا نمی‌شود تا این همه مشکل نداشته باشیم و کرامت انسانی اینقدر پایمال نشود؟

ذبیح‌الله بناگر - آمل

تقاضا از پزشکان محترم

همه ما بالاخره به شکلی بیماری را تجربه می‌کنیم و به سراغ پزشک می‌رویم در این میان پزشکانی هستند که با دقت به معاینه بیمار می‌پردازند و با دقت و وسواس با بیماری برخورد می‌کنند و گاهی اوقات تا مطمئن نشوند دارویی تجویز نمی‌کنند اما متاءسفانه پزشکانی هم هستند که با عجله بدون اینکه از بیماری فرد مطمئن شوند چند قرص می‌نویسند تا مریض بعدی وارد مطب شود و گاه همین بی‌توجهی‌ها باعث می‌شود که بیماری طرف عود کند و مشکلات فراوانی را که گاه غیرقابل جبران است، برای بیمار به بار بیاورد. استدعای من از پزشکان محترم این است که با احساس وظیفه و مسوولیت‌شناسی، همیشه دعای خیر بیماران را برای خود بخرند.

زهرا سرلک - الیگودرز

آیا من بابای بدی هستم؟

جوانی ۳۶ ساله و صاحب دو فرزند هستم. مستاءجرم و منبع درآمد درست و حسابی ندارم و زندگی‌ام رو به نابودی است. دیگر نمی‌دانم چه کنم؟ بچه هایم به من می‌گویند تو بابای بدی هستی، چرا برای ما میوه نمی‌خری؟ چرا لباسهایمان کهنه است و... من بغض می‌کنم و صورتم را برمی‌گردانم اما چه کنم؟ عزا گرفته‌ام که اگر صاحب‌خانه پول پیش بیشتری برای همین زیرزمین بخواهد، چه خاکی بسرم کنم؟ شما را به خدا راهی جلوی پای من بگذارید.

محمد - ر - خانی‌آباد تهران

خدا یار بی‌پناهان است

من مطلب یادداشتهای یک دختر فراری رامی‌خوانم و چون خودم بامجله همکاری دارم خانم گلبرگ را مثل خواهرم همکار خودم می‌دانم و چون گفتند که در ساوه زندگی می‌کنند، اگر در این شهر به کمک احتیاج داشتند من در بازار روز ساوه مغازه فروش کفش دارم و خوشحال می‌شوم اگر کمکی از من ساخته باشد انجام بدهم.

به هرحال آرزو می‌کنم خداوند همیشه یار و یاور بی‌پناهان جامعه باشد.

محسن ذوالفقاری ـ ساوه

نامه به سردبیر

◄**ذبیح‌الله بناگر - آمل:** چند مقاله و مطلب از شما به دستم رسیده است که یک مطلب در مورد وزارت کار و نادیده گرفتن قانون کار در شرکت‌های خصوصی در بخش نامه‌ها به چاپ می‌رسد. خبر برداشت برنج طارم محلی پس از ۹۰ روز در منطقه دابو، صحبت‌های نماینده محترم آمل در جمع خبرنگاران و تقدیر از کار ارزشمند خبرنگاران و نیز انتظار شهروندان آملی از شهرداری در مورد نصب سرعت‌گیر و نصب تابلو و افزایش رفتگران و ماءمورین نظافت شهر و صدور مجوز کار برای ۸۹ آموزشگاه توسط مرکز آموزش فنی و حرفه‌ای و درآمد ۲۰ میلیارد ریالی مستقیم و غیرمستقیم اداره مالیات آمل به دستم رسید، که چون جنبه عمومی نداشت فقط به همین مختصر بسنده شد و یکی، دو مورد هم به صفحه ترازو منتقل گردید. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

◄**محسن ذوالفقاری - ساوه:** چند مقاله جدید از شما به دستم رسید که آن را در اختیار سرویس مقالات قرار دادم تا مورد بررسی قرار گیرد.

◄**ذکریا آقابابایی - گرگان:** صفحه صدای سبز بسیج قطع نشده و اتفاقاً سالهاست که به دلیل سیاست‌ها و ارزشهای مجله این صفحه جای ثابتی در مجله داشته و اگر هم گاه بندرت شاهد وقفه‌ای بوده‌ایم دلیلی جز کسالت و یا مسافرت نویسنده نداشته است.

چند مقاله جدید شما نیز مورد بررسی قرار خواهد گرفت تا به تناسب مورداستفاده قرار گیرد.

◄**هما مرشد - تهران:** از لطف شما متشکرم. زلزله بم فاجعه‌ای بود که امیدوارم هرگز تکرار نشود. از ابراز همدردی شما به خاطر درگذشت آقای بختیاری و آقای پورثانی هم تشکر می‌کنم. خداوند روح این دو همکار عزیز را غریق رحمت خویش فرماید.

◄**محمدجواد غفوری:** نقد شما درباره گزارش خانم نگار حسینی (دو زنه شدن مردهای امروزی) انشاءالله در شماره‌های بعد در بخش نامه‌های بیواسطه درج خواهد شد.

◄**زینب قاسمیان - جهرم:** نامه شما به دستم رسید. از لطف شما سپاسگزارم. منتظر نامه‌های دیگرتان هستم.

◄**رودابه پهلوان - گناوه:** مطلب شما در دفاع از آقای قلعه‌نوعی تحویل بخش ورزشی مجله گردید تا مورد بررسی و استفاده قرار گیرد. بد نیست خدمت شما عرض کنم که نویسنده آن مقاله (محمود - ا) یکی از استقلالی‌های دوآتشه است.

◄**سیده سکینه حسینی - رشت:** من هم با شما موافقم که فاصله‌های طبقاتی موجود در جامعه هیچ تناسبی با دین و اسلام و عدالت اجتماعی ندارد. و یکی از زشت‌ترین پدیده‌ای اجتماعی موجود است. از ما هم جز نگارش مطلب و انتقاد کار دیگری ساخته نیست و در این رابطه بارها صحبت کرده‌ایم. به هرحال بخشهایی از نامه شما را در آینده چاپ خواهیم کرد.

◄**رضا حاجی‌حسنی - ابهر:** لطفاً از این پس حل جدول را برای همان قسمت جدول بفرستید تا حقی از شما به علت تأخیر در پاسخ ضایع نشود.

دنیا برای رسیدن به آخرت آفریده شده، نه برای رسیدن به خدا! ● حضرت امیر(ع)

ایران و جهان سیاست

- ✓ایران تعلیق غنی‌سازی اورانیوم را آغاز کرد.
- ✓سران مؤتلفه با ولایتی ملاقات کردند.
- ✓بهزاد نبوی: اقتدارگرایان از حضور هاشمی رفسنجانی در صحنه انتخابات خوشحال نمی‌شوند.
- ✓رفسنجانی: اگر کسی با کفایت به انتخابات آمد، از او حمایت می‌کنم.
- ✓ططری: نامزد اصلح ریاست جمهوری منم.
- ✓البرادعی: هیچ مانعی در بازرسی از تأسیسات هسته‌ای ایران وجود ندارد.
- ✓جبهه مشارکت از توافق هسته‌ای پاریس حمایت کرد.
- ✓بوش اعلام کرد، ایران درصدد ساخت سلاح هسته‌ای است.
- ✓سولانا: ایران تسلیحات هسته‌ای ندارد.
- ✓شمخانی: سالانه ۱۰۰ میلیون دلار ادوات نظامی صادر می‌کنیم.
- ✓آیین بزرگداشت فروهرها در منزلشان برگزار شد.
- ✓دادستان کل کشور، قوانین حقوق شهروندی و هیأت منصفه را در شرایط کنونی غیرقابل اجرا دانست.
- ✓حدود حریم تهران تعیین شد.
- ✓مذاکره میان وزرای خارجه ایران و آمریکا در شرم‌الشیخ تکذیب شد.
- ✓رئیس مجلس از اقدام فرصت‌طلبانه نماینده رباط کریم انتقاد کرد.
- ✓الهام علی‌اف به ایران می‌آید.
- ✓آمریکا اتباع خود را از سفر به ایران منع کرد.
- ✓بنیاد ملی نخبگان تشکیل می‌شود.
- ✓حسن کامران نماینده اصفهان در مجلس بر لزوم حفظ تفکر بسیجی در مذاکرات هسته‌ای تأکید کرد.
- ✓نیروهای پاسدار صلح سازمان ملل در سودان مستقر می‌شوند.
- ✓روسیه ۸۰ درصد بدهیهای عراق را بخشید.
- ✓کابینه جدید امارات فعالیت خود را آغاز کرد.
- ✓فاروق قدومی از رهبری ابومازن به جای عرفات حمایت کرد.
- ✓حکمتیار افغانها را به جنگ با آمریکا فراخواند.
- ✓پرونده پزشکی عرفات تحویل خانواده‌اش شد.
- ✓سران اپک در شیلی، مسائل جهانی را بررسی کردند.
- ✓دو کره درباره ازسرگیری مذاکرات توافق کردند.
- ✓مراسم تحلیف حامد کرزای ۱۷ آذرماه برگزار می‌شود.
- ✓ژاک شیراک خواستار افزایش اعضای شورای امنیت سازمان ملل شد.
- ✓۴۰۰ زندانی در برمه (میانمار) آزاد شدند.
- ✓ارمنستان پیش شرط مذاکره با ترکیه را الغو کرد.
- ✓کوفی عنان به فساد مالی در رابطه با برنامه نفت در برابر غذا متهم شد.
- ✓پوتین: تروریسم بین‌الملل قصد ایجاد خلافت در روسیه دارد.
- ✓آمریکا مخالف ادامه فعالیت کوفی عنان به عنوان دبیرکل سازمان ملل است.

سرنوشت عراق در شرم‌الشیخ رقم خورد

حسن فتحی

جامعه جهانی در تلاش است قبل از رسیدن ژانویه ۲۰۰۵ و زمان برگزاری انتخابات سراسری در عراق که گامی اساسی در راه استقرار نظم، آرامش و امنیت و دموکراسی در این کشور است، مخالفت‌ها را به حداقل رسانده و یا از بین ببرد. یا اینکه در صورت توان فعالیت گروههای تروریستی و تندرو را که این سرزمین را آماج حملات و اقدامات خود قرار داده‌اند، مهار کرده و به حیات آنها پایان دهد.

زیرا ادامه چنین وضعیتی نه‌تنها برای جامعه جهانی پذیرفته نیست، بلکه برای عراق و کشورهای همسایه نیز غیرقابل پذیرش است.

در همین راستا بارها وزرای خارجه کشورهای همسایه عراق گردهم آمده و به بررسی اوضاع این سرزمین و نقش همسایه‌ها پرداختند.

در همین رابطه قرار است ۳۰ نوامبر بار دیگر وزرای خارجه کشورهای همسایه عراق به همراه «**هوشیار زیباری**» وزیر خارجه این کشور در تهران گردهم آیند.

کانونهای بحران

اقدامات جامعه جهانی در عراق همان‌گونه که قبلاً نیز در افغانستان شاهد بودیم، دارای دو بُعد سیاسی ـ اقتصادی و نظامی است.

در بعد نظامی، اقداماتی در جهت ریشه‌کن کردن کانونهای توطئه و مقاومت در گوشه و کنار این کشور صورت گرفته که توافق با مقتداصدر و مهار او و درنهایت حمله به فلوجه و از بین بردن این کانون بحران از آن جمله است.

این روند هنوز هم ادامه داشته و حتی پس از برگزاری انتخابات و استقرار اولین دولت قانونی در این کشور نیز ممکن است استمرار یابد.

زیرا این واقعیت را باید پذیرفت که برقراری نظم و آرامش و دموکراسی در عراق و حتی افغانستان به نفع برخی جریانها و گروهها نبوده و آنها در تلاش هستند اوضاع را آشفته نگه داشته و از این وضعیت برای خود بهره‌برداری کنند.

در ارتباط با وضعیت عراق حتی قبل از حمله آمریکا و جامعه جهانی به این کشور، اقداماتی صورت گرفت تا مخالفت‌ها به حداقل کاهش یافته و راه برای سقوط رژیم بعث عراق و صدام هموار گردد.

در این رابطه مذاکراتی بین جناحهای اصلی معارض عراقی با یکدیگر و یا با آمریکا و انگلیس صورت گرفت که چگونگی مشارکت و سهم گروهها و نقش آنها در دولت جدید عراق از آن جمله بود.

در این مذاکرات وضعیت حکومت و سیستم حکومتی عراق مورد بحث و بررسی و تأیید قرار گرفت که بعدها در قانون اساسی موقت تأیید شد.

آنچه در عراق پس از سقوط صدام و رژیم بعث شاهدیم درحقیقت اجرای توافقهای صورت گرفته میان **آمریکا**، **انگلیس** و معارضان در لندن، تهران و صلاح‌الدین بوده است که در قالب قانون اساسی، دولت موقت و شورای حکومتی به اجرا درآمدند. به همین دلیل آنچه در اجلاس شرم‌الشیخ مورد بحث و بررسی قرار گرفت، جدا از توافقهای مزبور نبوده و درحقیقت گامی در همان راستاست. لذا کسانی که قبل از برپایی این اجلاس و یا حتی در جریان آن تصور می‌کردند با مقالات، سخنان و ارائه تحلیل‌های آنچنانی سعی در خط دادن به وزرای خارجه کشورهای گردهم آمده در شرم‌الشیخ داشتند، به این واقعیت توجه نداشتند و یا این مسأله را نادیده گرفته بودند که قبل از برپایی این اجلاس، حتی بیانیه نهایی آن نیز تهیه شده و محور بحث‌ها مشخص شده بود.

ضمناً بسیاری از مسائلی که در این مقالات و تحلیل‌ها عنوان می‌شود، صرفاً مصرف داخلی داشته و حتی به گوش شرکت‌کنندگان در اجلاس نیز نمی‌رسد.

شرم‌الشیخ، پرده آخر

اجلاس شرم‌الشیخ را باید پرده آخر درباره آنچه قرار است در عراق اتفاق بیفتد به حساب آورد. در این اجلاس که وزرای خارجه گروه هشت به همراه وزیر خارجه چین، کشورهای همسایه عراق و تنی چند از مقامات بین‌المللی حضور داشتند، درحقیقت درباره وضعیت عراق پس از برگزاری انتخابات سراسری از ۳۰ ژانویه ۲۰۰۵ تصمیم‌گیری شد.

در کنار **اجلاس شرم‌الشیخ** باید به اجلاس ۳۰ نوامبر در تهران اشاره کرد که آن اجلاس اختصاص به همسایگان عراق دارد و درحقیقت درباره وضعیت امنیتی این کشور و نقش همسایگان در تحولات عراق، گفت‌وگو و تبادل‌نظر می‌شود. لذا نمی‌توان اجلاس تهران و شرم‌الشیخ را از نظر اهمیت و نقشی که می‌توانند در آینده عراق ایفا کنند، مشابه هم به حساب آورد.

در ارتباط با نقش همسایگان در عراق و خواسته‌های بغداد از این کشورها، نشست‌های گوناگونی برگزار شده که برخی از آنها نظیر نشست دمشق با تنش همراه بود و در تعدادی دیگر از اجلاس کشورهای همسایه نیز تصمیماتی اتخاذ گردید و قطعنامه‌هایی صادر شد که هیچ‌گاه به مرحله اجرا درنیامد، زیرا این کشورها خواسته‌ها و دیدگاههای مختلفی درقبال عراق جدید داشته و تصور می‌کردند که قادرند از طریق این مصوبات، برخی خواسته‌ها و دیدگاهها را به مقامات عراقی تحمیل کنند. درحالی که آنها باید به این واقعیت توجه کنند که اجرای هر برنامه و یا پروژه‌ای در عراق باید با هماهنگی آمریکا و مقامات بین‌المللی صورت بگیرد و مقامات عراقی قادر نیستند به‌تنهایی اتخاذ تصمیم کرده و یا دست به تغییرات اصولی و زیربنایی بزنند.

مشابه آنچه در شرم‌الشیخ روی داد را قبلاً درباره افغانستان نیز شاهد بودیم، ولی وضعیت

عراق از حساسیت بیشتری برخوردار بود به این دلیل که این کشور ثروتمند از کشورهای نفت‌خیز بوده و تحولات آن می‌تواند تأثیرات مثبت و منفی در کشورهای همسایه برجای بگذارد.

قبل از برپایی نشست دو روزه شرم‌الشیخ در **مصر، احمد ابوالغیظ** وزیر خارجه این کشور که میزبان بود، درباره هماهنگی شرکت‌کنندگان سخن گفت که درحقیقت پاسخی به آن دسته از تحلیلگران ایرانی و ناآگاه نسبت به مسائل جهانی و منطقه‌ای بود که تصور می‌کردند همه چیز در جریان اجلاس اتفاق می‌افتد.

وزیر خارجه مصر در آستانه اجلاس صراحتاً اعلام کرد: توافق کلی و همه‌جانبه نسبت به بیانیه پایانی از سوی شرکت‌کنندگان به دست آمده و به اعتقاد من با توجه به اینکه طی روزهای گذشته توافق کلی به دست آمده، هیچ اختلاف یا مشکلی در طول برگزاری این کنفرانس نسبت به مفاد بیانیه به وجود نخواهد آمد، ولی «**ابوالغیظ**» با اشاره به موضوع تقسیم عراق که از سوی برخی جناحها و عناصر عراقی و غیرعراقی مطرح شده، افزود:

«ما معتقدیم مردم عراق قدرت و درک لازم جهت جلوگیری از چنین حادثه‌ای را دارند و از سوی دیگر کشورهای همجوار عراق توانایی تأثیرگذاری مثبت بر اوضاع عراق را دارند.»

پیش‌نویس بیانیه

در پیش‌نویس بیانیه که بعداً نیز به تأیید و تصویب اعضای اجلاس رسید، بر مسائل خاصی تأکید شد که از جمله می‌توان به مواد زیر اشاره کرد:

۱ـ تأکید بر استقلال سیاسی، امنیت منطقه‌ای و وحدت ملی و حق ملت عراق برای دستیابی به دموکراسی.

۲ـ محکومیت اقدامات و اعمال تروریستی و توقف خشونت و خودداری از استفاده افراطی از زور.

۳ـ تأکید بر اهمیت حسن همجواری و عدم دخالت کشورها در امور داخلی عراق.

در ارتباط با اجلاس شرم‌الشیخ بر این مسأله تأکید شد که این اجلاس تشریفاتی نیست و گفت‌وگوها بسیار جدی بوده است، لذا تصمیماتی هم که در آن گرفته شد حائز اهمیت بوده و برای آینده عراق حیاتی است.

یکی از مهمترین تصمیماتی که در شرم‌الشیخ اتخاذ شد تأکید بر برگزاری انتخابات در ۳۰ ژانویه ۲۰۰۵ است. در این رابطه هوشیار زیباری وزیر خارجه عراق صراحتاً بر این مسأله تأکید کرد که انتخابات تحت هیچ شرایطی لغو نخواهد شد.

تأکید بر این مسأله و توافق جهانی بر سر آن در شرایطی صورت می‌گیرد که تروریست‌ها و مخالفان مردم عراق سعی می‌کنند هرازگاهی منطقه‌ای را به آشوب کشیده و حادثه‌آفرینی کنند.

آنها پس از شکست در فلوجه در تلاش هستند دامنه فعالیت خود را به دیگر نقاط عراق گسترش دهند. در ارتباط با فلوجه این جمله «**ایاد علاوی**» نخست وزیر عراق حائز اهمیت است که گفت: در فلوجه به اندازه تخریب یک کشور سلاح یافتیم.

این اعتراف نخست وزیر عراق بیانگر وسعت و ابعاد توطئه‌ای است که در این کشور در جریان است تا با دامن زدن به ناامنی‌ها، مانع استمرار روند جامعه به سوی صلح و دموکراسی شوند.

در بیانیه پایانی اجلاس شرم‌الشیخ بر مسائلی تأکید شده بود که نشان از نگرانی جامعه جهانی نسبت به آنچه در عراق در جریان است و اهمیت برقراری نظم و آرامش در این کشور داشت. اگرچه مهمترین مسأله‌ای که به تأیید و تصویب کلیه کشورهای شرکت‌کننده در نشست شرم‌الشیخ رسید، برگزاری انتخابات در موعد مقرر بود، اما از مسائل دیگری که تصویب شد، نقش سازمان ملل متحد در آماده‌سازی انتخابات و محکومیت تروریسم و درخواست همکاری یا حداقل عدم مداخله در امور عراق از سوی همسایگان بود.

همچنین اعلام شد، استقرار نیروهای آمریکایی در عراق نامحدود نیست، اما جدول زمانی برای عقب‌نشینی آنها ارائه نشد.

وزرای خارجه کشورهای همسایه عراق روز ۳۰ نوامبر در تهران به بررسی اوضاع این کشور پرداختند

یکی از مهمترین مسائلی که مورد تأکید قرار گرفت و رهبران و هیأتهای شرکت‌کننده در اجلاس به آن رأی دادند، حمایت جدی از جنگ با شبه‌نظامیان توسط دولت موقت عراق بود.

در پیش‌نویس بیانیه پایانی آمده بود که دولت موقت عراق باید برای تخریب مخالفانش جهت شرکت در انتخابات سراسری ماه ژانویه با آنها گفت‌وگوهایی انجام دهد.

از آنجا که عراق همواره همسایگانش را متهم به دخالت در امور داخلی خود کرده، در شرم‌الشیخ نیز اعلام کرد، از همسایگانش می‌خواهد مرزهای خود را برای جلوگیری از ورود شبه‌نظامیان احتمالی و تبادل اطلاعات میان گروههای حامی شبه‌نظامیان به شدت کنترل کنند. «**طاهر النقیب**» سخنگوی «ایاد علاوی» نخست وزیر موقت عراق در این ارتباط گفت:

دولت عراق بر همسایگانش فشار می‌آورد که اجازه ندهند خاکشان جهت حمایت از خشونتها و تروریسم در عراق مورد استفاده قرار گیرند.

از سوی دیگر **کوفی عنان** دبیرکل سازمان ملل از همسایگان عراق و جامعه بین‌المللی خواست برای بازگرداندن ثبات و حمایت از انتخابات در این کشور دست به دست یکدیگر بدهند.

وی گفت: انتخابات در ۳۰ ژانویه بخش مهمی از گذار عراق است و باید در محیطی سازنده برگزار شود.

وی که خطاب به وزرای خارجه و هیأتهای حدود ۲۰ کشور جهان سخن می‌گفت، افزود: همانطور که ما به انتخابات نزدیک می‌شویم، باید تمام تلاشها را به کار گیریم تا گروههای گوناگون عراقی به شرکت در یک روند آشتی ملی ترغیب شوند.

دبیرکل سازمان ملل هشدار داد که خشونت فراگیری که سراسر عراق را دربر گرفته، بزرگترین مانع بر سر راه موفقیت روند گذار است.

وی با انتقاد از شرایط به‌وجود آمده گفت: مقامات عراق، درواقع وظیفه دارند نظم و قانون را در سراسر کشورشان حفظ کنند، ولی شاید بهتر باشد تأثیر گسترده‌تر اقداماتشان را بر روند گذار از این مرحله به مرحله بعد، مدنظر قرار بدهند.

«**کوفی عنان**» خاطرنشان ساخت کشورهای پیرامون و همسایه عراق باید کمک کنند تا مناسبات منطقه‌ای و بین‌المللی این کشور عادی شود.

جامعه بین‌الملل نیز باید متحد شود تا اطمینان یابد عراق مستقل، امن و مطمئن جایگاهش در منطقه را باز می‌یابد و درواقع الگوی سایر کشورها می‌شود.

در همین حال ابوالغیظ وزیر خارجه مصر که کشورش میزبان اجلاس بود، در اولین روز نشست دو روزه شرم‌الشیخ اعلام کرد که ثبات و امنیت عراق روی ثبات و امنیت خاورمیانه، اگر نگوییم تمام جهان تأثیر دارد.

او خواستار اجرای قطعنامه ۱۵۴۶ شورای امنیت سازمان ملل بخصوص در مورد برگزاری انتخابات شد و گفت: تلاش برای تثبیت عراق از یافتن راه‌حلی عادلانه و فراگیر برای مسأله فلسطین جدا نیست.

حضور در ایران

ایران نیز حضوری فعال در این اجلاس داشت و با توجه به اجلاس وزرای خارجه کشورهای همسایه عراق که ۳۰ نوامبر در تهران تشکیل شده، مواضع خود را در رابطه با وضعیت این کشور به صراحت اعلام کرد.

دکتر خرازی وزیر خارجه ایران گفت:

کشورش حاضر است یک مکانیسم دوجانبه همکاری امنیتی را با عراق ـ همانطور که بغداد درنظر دارد ـ برقرار کند.

به گفته وی، متأسفانه تحولاتی که در فاصله آغاز اندیشه برگزاری چنین اجلاسی تا به امروز به‌وقوع پیوسته، از نگرانیها و دغدغه‌ها درخصوص آینده عراق و سرنوشت مردم مظلوم این کشور

بقیه در صفحه ۵۵

دو گرسنه هرگز سیر نمی‌شوند: جوینده علم و جوینده مال ● حضرت امیر(ع)

سه‌گانه

کیان فولادی

تعداد واژه‌های زبان فارسی ۷۶ هزار است و زبان انگلیسی هر ماه ۱۳ هزار واژه به واژه‌های قبلی خود می‌افزاید

«قند پارسی» کم شده است

پس از سالها که ۲ لغتنامهٔ فارسی «دهخدا» و «معین»، تنها لغتنامه‌های کامل زبان فارسی بودند، عده‌ای از اساتید و پژوهشگران ادبیات فارسی، گرد هم آمدند و پس از سالها تلاش فرهنگ لغات «سخن» را گردآوری کردند. فرهنگی که یکی از مهمترین ویژگیهایش آن است که بر خلاف فرهنگ «دهخدا» و «معین» که سالها قبل به رشته تحریر در آمده بودند و از بسیاری لغات جدید در آنها، نشانی نبود، تازگی و امروزی بودنش باعث شده تا تغییرات جدیدی که در زبان فارسی پیدا شده را در آن بتوان سراغ گرفت.

اما با این وجود در مراسمی که چندی قبل به مناسبت انتشار این فرهنگ فارسی تشکیل شد، **دکتر حسن انوری** یکی از اساتید شناخته شده ادبیات فارسی که سهم بزرگی نیز در تولد این فرهنگ نوی فارسی داشتند، از اتفاق ناخوشایندی یاد کردند که مدتهاست در سرزمین ادبیات فارسی رخ داده است و همچنان ادامه دارد. اینکه با تمام تلاشی که برای یافتن تمام لغات فارسی جهت تکمیل این فرهنگ شده، تعداد کل واژه‌های ساده و غیر ترکیبی در این فرهنگ و به عبارت بهتر در زبان فارسی ۷۶ هزار کلمه است. نکته‌ای که مرحوم «مجتبی مینوی» از اساتید گذشتهٔ ادبیات فارسی نیز به آن اشاره کرد. و واژه‌های فارسی را حدود ۶۰ هزار کلمه دانسته بودند. در حالیکه زبان انگلیسی به گفته دکتر انوری، نزدیک به ۱ میلیون واژه را در خود جای داده و با توجه به رشد تکنولوژی و تولد ابزار و آلات جدید صنعتی و کشف عرصه‌های جدید در علوم، هر ماه نیز حدود ۱۳ هزار کلمهٔ جدید از این طریق به دامنهٔ لغات این زبان علاوه می‌شود و بی‌دلیل نیست اگر این زبان به زبان غالب در گفتگوهای جهانی تبدیل شده است، که اگر به گفتگوهای روزانهٔ خود نیز کمی توجه کنیم، می‌توان سیل لغات بیگانه، به ویژه انگلیسی را در آن یافت که مقدار بسیاری از آنها، اسامی و واژگانی هستند که برای نامیدن یا گفتگو در بارهٔ ابزار و فن آوریهای جدید علمی و صنعتی از آنها استفاده می‌کنیم و کمتر معادلی هم برایشان وضع شده که مورد استقبال گویندگان قرار گیرد. که اگر احوال به همین منوال ادامه یابد، اندک اندک زبان فارسی، بدل به زبانی خواهد شد که تنها زبانی فرهنگی خواهد بود و سخن گفتن با آن در بارهٔ علوم، صنعت و ارتباطات ناممکن می‌شود. کم کم، کشور به زبان رسمی درسی محتاج خواهد شد که در عرصه‌های غیر از فرهنگ، ایرانیان به آن زبان گفتگو کنند و حتی ترجمه متون جدید، دچار اشکالات جدی و نواقص جبران ناشدنی خواهد گردید. چگونه ممکن است زبانی را که نزدیک به ۱ میلیون واژه دارد، تنها به کمک ۷۶ هزار واژه ترجمه کرد و امیدوار هم بود که آنچه نویسندهٔ اصلی در نظر داشته در این متن جدید و ترجمه شده هم وجود دارد؟!

فرهنگستان زبان و ادب فارسی، مدتی است که رئیس سابق خود را، در ساختمانی مجلل به نام مجلس شورای اسلامی و نشسته بر بزرگترین صندلی آن می‌بیند و امروز، حسن حبیبی که سالها یک دولتمرد بود بر آن ریاست می‌کند و لابد این رئیس جدید بهتر از هر کس می‌داند که برای تکمیل یک زبان، نمی‌توان از مردمی که هر روز مورد هجوم هزاران واژهٔ بیگانه‌اند انتظاری داشت، بلکه این، تشکیلات تحت ریاست اوست که اگر بخواهد، می‌تواند، اندک اندک این حفرهٔ ایجاد شده در زبان فارسی را پر کند.

«عروس» کمیاب می‌شود!

سازمان ملی جوانان از زمانی که پستهای مدیریتی آن در سال گذشته تغییر کرد، به یکی از مراکزی تبدیل شده که در شرایطی که مرجع قابل اطمینانی در کشور برای سراغ گرفتن از آمار صحیح وجود ندارد، در مجموعهٔ زیر پوشش خود، یعنی مسایل جوانان، به تولید و پخش آمار می‌پردازد و دست کم از این حیث، نسبت به گذشتهٔ خود، فعالتر شده است. آخرین آماری هم که از این تولیدی به بیرون ارائه شده، آماری است که دربارهٔ تعداد جوانان دختر و پسر به دست این سازمان افتاده و همه را شگفت زده کرده است! این سازمان پس از بررسیهای خود و از زبان ریاست آن اعلام کرده که تا سال ۱۳۹۰ هجری شمسی، یعنی حدود ۷ سال دیگر، تعداد پسران ایرانی که در سنین ازدواج قرار می‌گیرند (جوانان متولد دهه ۶۰ و ۷۰)، نزدیک به یک میلیون و هشتصد هزار نفر بیشتر از تعداد دخترانی است که در این سن قرار دارند و به این ترتیب به پسران ایرانی هشدار داده است که از امروز به فکر آیندهٔ خود باشند! و پیش از آنکه به روزهای بحران برسیم، برای خود همسری دست و پا کنند. اما اگر به یاد داشته باشید حدود ۳ ماه قبل بود و هوا بسیار گرمتر از آنچه امروز است، که به نقل از چند تن از مدیران کشور آماری ارائه شد که اطلاعاتی کاملاً بر عکس، به جوانان محترم می‌داد. در آن آمار آمده بود که تا چند سال دیگر، تعداد دختران ایرانی از پسران پیشی خواهد گرفت و اتفاقاً به دختران توصیه می‌کرد، هر چه زودتر بخت خود را باز کنند و به پسران هم پیشنهاد می‌کرد که در صورت امکان با اختیار کردن بیش از یک همسر، این مشکل جمعیتی را حل کنند! و حتی در همین صفحات گفته شد، در حالی که چند مرجع این آمار را تکرار و تأیید می‌کردند، این مشاور فرماندار تهران بود که با چند رسانه گفتگو کرد و به دختران ایرانی اطمینان داد که چنین آماری صحت ندارد و هیچ لازم نیست، دختران دچار تشویش خاطر و اضطراب شوند!

و امروز تنها در عرض سه ماه همهٔ ورقها برگشته با این تفاوت که اگر سه ماه قبل مشاور فرماندار تهران به دختران دلداری می‌داد، تا امروز کسی پیدا نشده که در این باره به پسران ایرانی دلداری بدهد، این آمار سازمان ملی جوانان در مورد طلاق نیز گفته‌های جدیدی دارد، تعداد طلاقها را نسبت به ازدواجهای انجام شده ده درصد اعلام کرده است، در حالیکه مدتهاست برخی مقامات دادگستری که

در نزدیک‌ترین فاصله از پرونده‌های منتهی به طلاق نشسته‌اند این مقدار را بیشتر از این عدد اعلام می‌کنند و حتی چند روز قبل، یکی از قضات دادگستری در گفتگو با روزنامهٔ منتسب به دولت، آمار واقعی را حدود ۵۰ درصد اعلام کرد.

هنگامی که مرتبهٔ قبل در این صفحات در این باره مطالبی نوشته شد، نکتهٔ مورد توجه آن بود که از تصمیم گیرندگان خواسته می‌شد، با توجه به آماری که در بارهٔ تعداد بیشتر دختران ارائه شده، به یک ساماندهی اجتماعی و پیشگیری از ناهنجاریها اقدام کنند اما این بار ما هم کنار مسؤولان و تصمیم‌گیرانی که این اخبار و آمار و شایعه‌ها را می‌شنوند در مقابل دیدگان منتظر مردم هیچ حرکتی نمی‌کنند، نشسته‌ایم و تازه می‌فهمیم که چرا برخی مسؤولان محترم، کمتر واکنشی نسبت به اتفاقات و اطلاعات اطراف خود نشان می‌دهند، نکته اینجاست که آنها قبل این ماجرای عبرت‌آموز اخیر می‌دانند که به اطلاعات، اعداد و آماری که روزها از مراجع مختلف اعلام می‌شود، نباید چندان توجه کردو حساس بود، چرا که پس از چندی مرجعی دیگر آنرا تکذیب خواهد کرد و اعدادی تازه خواهد گفت، که هیاهویی را که آمار و اعداد قبلی به راه انداخته بود، از کار خواهد انداخت و در این میان وظیفهٔ مسؤولان حل کردن مشکلات و مسایلی است که ارتباطی به اعداد و ارقام ندارند یا اعداد و ارقام در آنها دخالتی ندارند!

پایان بازنشستگی

بازنشستگی، سرانجامِ بخش بزرگی از نیروی کار ایران است که یا در استخدام دولتند و یا مطابق «قانون کار» به فعالیت حرفه‌ای مشغول هستند و به این ترتیب اتفاقاتی که در این باره می‌افتد برای تعداد زیادی از شاغلان مورد توجه است و هنگامی که در اخبار رسانه‌ها، این کلمه بر زبان گوینده یا قلم نویسنده جاری می‌شود، چشمها و گوشهای فراوانی، کار قبلی خود را رها می‌کنند و با دقّت به آنچه خوانده یا نوشته می‌شود، توجه می‌کنند تا بدانند پس از سالها کار و تلاش، کیِ می‌توانند با آسودگی در خانه استراحت کنند در حالیکه حقوقشان، هر ماه به حسابشان ریخته خواهد شد! در این هفته البته اتفاق خارق‌العاده‌ای در باره بازنشستگی نیفتاده است ولی برای اولین بار یکی از مدیران صندوق بازنشستگی کشوری، از سیاستی انتقاد کرد که سالهاست به سیاست اصلی و اولیه دولت در بارهٔ بازنشستگی و بازنشستگان تبدیل شده و این انتقاد، آن هم از جانب مدیری که خود باید به عنوان یک مجری، این سیاست دولت را اجرا کند، معنای جالبی دارد. تصمیم گیران اصلی امور کشور، در دولت و مجلس، سالهاست که بر سر این موضوع به توافق رسیده‌اند که وقتی در کشوری سالانه ۱/۵ میلیون جوان در مسابقهٔ حضور در دانشگاه شرکت می‌کنند و نزدیک به ۹۰۰ هزار نفر از جوانان دیگرش، هر ساله به سنی می‌رسند که متقاضی شغل و حرفه هستند، باید از هر وسیله ممکن استفاده کرد تا در آن کشور شغل تولید شود و یکی از اولین و کم‌هزینه‌ترین راههای ایجاد یک شغل، خداحافظی با یک شاغل قدیمی است تا از این طریق شغلی که تا دیروز به او تعلّق داشت، امروز به جوان تازه از راه رسیده‌ای هدیه شود که متقاضی اشتغال است که این همان رسم قدیمی بازنشستگی و استخدام نیروی جدید به جای نیروی بازنشسته شده است. برای تحقق این هدف، دولت و مجلس، دست در دست هم، هر از چند گاه طرحی و لایحه‌ای را به تصویب می‌رسانند که طبق آن، شرایط رسیدن به سن بازنشستگی و استفاده از مزایای آن، آسانتر و آسانتر می‌شود، و این تلاش پیگیر تا آنجا ادامه یافته که به گفته آن مدیر صندوق بازنشستگی، متوسط سن بازنشستگی، پیش از انقلاب اسلامی در ایران ۵۸ سال بوده، ولی اینروزها این رقم به عدد ۵۱ سال رسیده است و ناگفته پیداست که وقتی متوسط سن بازنشستگی به عدد جالب ۵۱ سال رسیده، پس چه بسیار کارمندانی در این کشور وجود دارند که با خرسندی فراوان، در دههٔ چهارم زندگی خود و مثلاً در سنین چهل و پنج، شش سالگی یک کیک بزرگ می‌خرند و در کنار خانواده، جشن بازنشستگی خود را برگزار می‌کنند! بلافاصله پس از خورده شدن کیک، دولت آگهی استخدامی منتشر می‌کند و جوان پرانرژی و جویای کاری را، پشت میز آن بازنشستهٔ قبلی می‌نشاند با این امید که به این شیوه مشکل اشتغال، هر روز کمتر شده و بازنشستگان هم زودتر به آسودگی خیال و استراحت می‌رسند.

اما عجیب اینکه، آن مدیر صندوق بازنشستگی، که خود، سالها به دولت برای اجرای این برنامه‌ها یاری رسانده است، طور دیگری فکر می‌کند. این کارشناس امور بازنشستگی ثمرهٔ این سیاست را دو چیز می‌داند:

اول اینکه با کاهش سن و شرایط بازنشستگی کارمندی که باید برای ۳۰ سال مبالغی را به صندوق بازنشستگی پرداخت می‌کرده و پس از این مدت از محل همین صندوق، حقوق می‌گرفته، تنها ۲۵ سال و یا حتی کمتر از این مدت به این صندوق، واریز می‌کند ولی همچنان توقع گرفتن همان مبلغی را دارد که با ۳۰ سال پرداخت حق بیمه بازنشستگی باید دریافت می‌کرد و این یعنی کاهش درآمد این صندوقها.

از سوی دیگر دولت هم که بر اساس قانون، موظف به جبران این کسری بودجه صندوقهاست تا بارها و بارها به دلیل خالی بودن خزانه، توان جبران این کسریها را، دست کم در زمان مقرر نداشته و از اینرو، هر از چند گاه، از این سو و آنسو اخباری می‌شنویم که در آنها از عدم پرداخت حقوق بازنشستگان یا تأخیر در پرداختها شکایت می‌شود. حال در این شرایط، بازنشسته‌ای که در چهل و چند سالگی به افتخار بازنشستگی نایل آمده! و از سوی دیگر پرداخت همان حقوق نه چندان راضی کننده بازنشستگی او هم به تاخیر افتاده، به اولین چیزی که می‌اندیشد، آن است که به کمک تجربه و توان خود، شغلی تازه بیابد تا هم کمبود در تلاش را جبران کند و هم سرگرم شود. از طرف دیگر ماجرا نیز هنگامی که شرکتها و کارخانجات بخش خصوصی به دنبال استخدام و جذب نیرو هستند، در بسیاری موارد پشت میز مصاحبه برای استخدام به ۳ مدل از متقاضیان بر می‌خورند، **گروه اول** جوانان خام و بی‌تجربه‌ای که چون درآمد دیگری هم ندارند، تقاضای حقوقهای بالایی هم دارند.

و **گروه دوم**، بازنشستگان با تجربه و با سابقه‌ای که به دلیل برخورداری از حقوق بازنشستگی، قیمتهای ارزانتری هم برای خود پیشنهاد می‌کنند و در این شرایط، چه بسیار کارفرماهایی که جذب یک نیروی باسابقه و پرتجربه و ارزان را به استخدام یک جوان بی‌تجربه ولی پرانرژی، ترجیح می‌دهند! اینچنین است که با اوضاعی که اینروزها در عرصهٔ بازنشستگی کشور جاری است، نه بازنشستگان دست از سر بازار کار و فرصتهای شغلی بر می‌دارندو نه از شرایط بازنشستگی و امتیازاتی که دولت به خیال خود به آنها داده، رضایت چندانی دارند. ظاهراً به قول نمایندهٔ بافق در مجلس شورای اسلامی، باید از خداوند خواست تا نمایندگان مردم در مجلس شورای اسلامی این کاخ مُجلّل را (که به تازگی به آن نقل مکان کرده‌اندو از امکانات و تجهیزات جدیدش بهره‌مند شده‌اند) مرکز خدمت به مردم قرار دهند و در سیاستهای کلی و چند ساله‌ای که بر بازنشستگی کشور حاکم بوده، تجدید نظر کنند.

اگر در ماجرای گذشته، معاون فرماندار تهران به دختران دلداری می‌داد، در ماجرای امروز، هنوز کسی به پسران دلداری نداده است

متوسط سن بازنشستگی ۵۱ سال اعلام شده در حالیکه در عمل، تعداد بسیار کمی واقعاً بازنشسته می‌شوند

اگر به آنچه که می خواستی نرسیدی، از آنچه هستی نگران مباش

حضرت علی(ع)

برخورد و تنش در هلند در حالی که قتل، خون و آتش سرتاسر اروپا را نیز تهدید می‌کند

برخورد تمدنها

گزارش از: نیوزویک
برگردان: بهروز بهرامی

اروپاییان سخن از صلح بین مهاجرین و مردم خودی می گویند، آنچه که در عمل اتفاق افتاده پدیده‌ای است به نام:

حکومت نظامی

لاهه را چه می‌شود؟ حتی آسمان این شهر قدیمی که از مهدهای تمدن اروپا به‌شمار می‌رود، بر روی هواپیماهای غیرنظامی و غیردولتی بسته اعلام شد. در حدود دویست نفر مأمور پلیس که در میان آنها «دورتیراندازان» ماهر و همچنین کماندوها و گارد ویژه نیز دیده می‌شدند. ملبس به جلیقه‌های ضدگلوله و در نفربرهای زرهی از هر سویی سر رسیده و روی بامها و بالکن‌های ساختمانهای محل، مستقر شدند. در خانه‌ای واقع در نزدیکی ایستگاه مرکزی قطار، سه مأمور براثر پرتاب یک نارنجک مجروح شدند. سرانجام پس از ۱۴ ساعت زد و خورد خونین، کماندوها دو نفر مظنون را دستگیر کرده و به غائله خاتمه دادند. متعاقب این ماجرا نخست وزیر هلند درحالی که سعی می‌کرد تا به ملت شوک‌زده قدری آرامش دهد گفت: «ما نمی‌توانیم در برابر کسانی که قصد دارند تا اجتماع را به خشونت سوق دهند، ساکت و بی‌حرکت بمانیم.»

پس مشکل چیست؟ شهر لاهه در کشور هلند، از مظاهر تمدن پیشرفته اروپایی محسوب می‌شود. حتی مهد عدالت جهانی و محل استقرار دادگاه بین‌المللی که مشکلات و فریادهای دادخواهی از سراسر جهان را مطرح می‌کنند نیز همین شهر می‌باشد. برخی هم لاهه را مرکز بین‌المللی برای صلح شناخته و نامیده‌اند، حتی کشور هلند و مردمان هلندی نیز به قله‌های تمدن جهانی تعلق دارند. اندیشمندان، فلاسفه، هنرمندان و نویسندگانی که به این تمدن وابسته هستند، کم‌تعداد نیستند. از طرفی هم ملت هلند که در طول جنگ جهانی دوم بیش از مردمان دیگر هدف فجایع و جنایات هیتلری و آلمان نازی قرار گرفته بود، تعلق خاطر بیشتری به صلح و آرامش داشته و دارد. اما طی دو هفته پرتنش و پراضطراب همه خصوصیاتی که از آن نام برده شد، زیرسؤال رفت.

آغاز ماجرا

همه چیز از روز دوم نوامبر شروع شد. در آن روز یکی از فیلمسازان مشهور هلندی به نام **تئو ون‌گوگ** به طرز فجیعی به قتل رسید. او که از مستندسازان معتبر محسوب می‌شد، فیلمی مستند موسوم به «**بندگی**» ساخته بود که در آن به‌زعم خود به رفتار نسبت به زنان درمیان برخی از مسلمانان انتقاد کرده بود. قاتل که به خوبی از حساسیت‌ها و تنش‌های موجود میان تمدن غرب و شرق آگاهی داشت، نیم دوجین گلوله به طرف **ون‌گوگ** شلیک کرده و سپس گلوی او را با چاقو بریده بود، آنگاه با همان چاقو پیامی را به سینه جسد دوخت که در آن در مقابل هلند، اروپا و آمریکا اعلان جهاد کرده بود. پلیس بی‌درنگ جوان ۲۶ ساله‌ای را که **هلندی / مراکشی** و **مسلمان** بود و **محمد بویری** نام داشت بازداشت کرد، ضمن آنکه هفت جوان مسلمان دیگر را نیز برطبق قوانین ضدتروریستی دستگیر کرد، بدون اینکه اتهام رسمی به آنها زده و یا کیفرخواست علیه آنها صادر کند.

اعمال و تصمیمات عجولانه و بدون تفکر از جانب پلیس در ظرف چند روز بعد حوادث خشونت‌باری را به دنبال داشت که نه‌تنها هلند، بلکه در سرتاسر اروپا، درمیان مردم ترس و هراس را باعث شده بود. در شهر بردا واقع در هلند یک مهاجر مراکشی به قتل رسید و متعاقب آن حملات علیه **مسجدها** و **مدارس مسلمانان** سبب شد تا کلیساهای پروتستانهای مسیحی نیز مورد حملات تلافی‌جویانه قرار گیرند. در همین اثنا پلیس ویژه و کماندوهای ضدتروریست هم به چند مرکز مربوط به مسلمانان شبیخون زدند و خرابی‌هایی به‌بار آوردند، از جمله حمله‌ای بود که نیروهای ویژه پلیس در شهر لاهه انجام دادند چرا که آنها از نقشه‌ای آگاه شده بودند که برطبق آن زن مسلمانی که سناریوی مربوط به فیلم بندگی را نوشته بود و **عیان هیرسی علی** نام داشت، قرار بود در لاهه مورد حمله مسلمانان تندرو قرار گرفته و به قتل برسد.

> **درحالی که شرقی‌ها و بخصوص دنیای اسلامی پدیده گفتگوی تمدنها را به جهان غرب معرفی کرده‌اند و حتی واکنش‌های اولیه حاکی از استقبال غربی‌ها از این پدیده صلح‌آفرین بود، اما در گوشه و کنار اروپا باز هم موجی از عدم تحمل و فقدان تأمل بخصوص در برابر شرقی‌ها به راه افتاده که اخیراً گام به مراحل حساس و خطرناکی گذاشته و آنچه که در هلند روی داد فقط گوشه‌ای از خطر را آشکار کرده است**

تمام آنچه که گفته شد اگرچه در هلند اتفاق افتاد، اما زنگ خطر را به‌شکل هراس‌انگیزی در بقیه اروپا به‌صدا درآورد و بسیار از اروپاییان با قضاوتی یکسویه و غیرعاقلانه، مهاجرت بی‌رویه مردم مشرق زمین به اروپا را دلیل عمده این ناآرامی‌ها تلقی کردند و یکبار دیگر **دکترین جرج بوشِ** پسر را که از تولد دوباره جنگ‌های صلیبی میانِ مسیحیان و مسلمانان به صورت شعارگونه خبر داده بود، بر سر زبانها انداختند. البته شاید بتوان گفت که مهاجرت شرقی‌ها به کشورهای اروپایی دچار مدیریت منسجم و منظمی نبوده است. پس اینکه زمانی سیاست درهای باز اعمال می‌شد و هر کس حتی بدون توان فرهنگی برای تطبیق با سرزمین و مردمان تازه، قادر به مهاجرت بود و بعد هم زمانی ناگهان سیاست درهای بسته مورد توجه قرار گرفت و چنین افراط و تفریطی مانند هر مقوله فرهنگی دیگر می‌تواند مشکل‌ساز باشد و چنین هم شد. بعد هم زمانی که موضوع تروریسم و مبارزه با آن در غرب مطرح شد و متأسفانه مورد سوءاستفاده هم قرار گرفت، به نوعی با مهاجرت ارتباط داده شد و طبیعتاً مردم غرب در برابر پدیده مهاجرت از شرق و بخصوص مسلمانان مهاجر به جبهه‌گیری پرداختند.

در همین موردی که شرح آن رفت نیز پلیس هلند پس از تحقیقاتی چند اعلام کرد که ارتباطهایی میان بویری و سازمانهای بین‌المللی ترور کشف کرده است.

هلند، سرزمینی با حساسیت‌ها

هلند با جمعیت **۱۶ میلیونی** خود که شامل یک میلیون مسلمان نیز می‌باشد، از نقطه نظر جمعیت نسبت به مساحت، از فشرده‌ترین سرزمین‌های اروپایی محسوب می‌شود. و از آنجا که بیشتر خاک این کشور در ارتفاعی پست (زیر سطح دریا) قرار دارد و بسیاری دیگر از مناطق این کشور از خاکهای آبرفتی تشکیل یافته است، در نتیجه زندگی برای مردم عدیده هلند چندان آسان نیست و مردم این کشور همواره روی حسن همجواری و روابط حسنه میان گروهها و اقلیت‌های مختلف در این کشور حساب کرده‌اند تا در شرایطی چنین سخت، اسباب پیشرفت و تعالی کشور هلند را پدید آورند و همین احترام متقابل و حس همکاری میان ساکنین هلند

باعث شده تا این کشور در ردیف موفق‌ترین، پیشرفته‌ترین و صنعتی‌ترین کشورهای جهان شناخته شود. اما اکنون تنها به اعتقاد عده‌ای از کارشناسان و جامعه‌شناسان هلندی این مهاجرت نیست که مشکلات این کشور را در قرن بیست و یکم میلادی تشکیل می‌دهد، بلکه مخلوطی از مهاجرتی که با مدیریت ضعیف و نارسا همراه بوده در کنار اصول‌گرایی‌های مذهبی در کلیه مذاهب و شبکه‌های تروریستی و بین‌المللی باعث بروز مشکلات اجتماعی در کشور هلند خواهد شد.

اشتباه هلندی‌ها

جامعه‌شناس مشهور و استاد علوم سیاسی **کاترین وندر** که اهل فرانسه می‌باشد، درباره هلند و سیستم مدیریت این کشور درخصوص مهاجرین چنین اظهارنظر کرده است: «هلندیها بیشتر از همه در یک مورد اشتباه کرده‌اند. آنها به‌جای آنکه مهاجرین به هلند را که اغلب مسلمانان و از کشورهای ترکیه و مراکش به هلند نقل مکان می‌کنند را در داخل جمعیت خود حل کنند و آنها را با سایر هلندی‌ها عجین کنند، در عوض سعی در جداسازی آنها از هلندی‌ها داشته‌اند و حتی مدارس مخصوص مسلمانها را راه‌اندازی کردند تا این جدایی حتی بیشتر نمود داشته باشد. در نتیجه اختلاف میان مهاجرین و سایر مردم هلند نه‌تنها باقی ماند بلکه فاصله بیشتری هم در اجتماع میان این دو ایجاد شد تا آنجا که حتی مهاجرین از یاد گرفتن زبان هلندی نیز خودداری کردند. همین اعمال از جانب دولت هلند سبب شد تا فرصت‌های شغلی برای مهاجرین نیز فراهم نگردد و فقر گریبان آنها را بگیرد، پس از مستولی شدن فقر هم، دولت هلند با ایجاد گتوهای مهاجرنشین، شرایط اسفناکی از نقطه نظر وضعیت زندگی برای مهاجرین ایجاد کرد، که در دیدگاه مهاجرین فراموش کردن عدالت اجتماعی و انصاف از جانب دولت هلند تلقی شد.»

یکی دیگر از جامعه‌شناسان هلندی و استاد دانشگاه آمستردام هم در این باره گفته است: «حتی با نسل‌های دوم و سوم از مهاجرین به هلند نیز مانند خارجی‌ها رفتار می‌شود. مهاجرین در هلند مثل این است که در جزیره‌ای زندگی می‌کنند و حق تماس با سایر هلندیها را ندارند. درحالی که در سایر اروپا مانند فرانسه یا انگلستان جمعیت مهاجر در مردم انگلستان حل می‌شود و تبعیضی هم علیه آنها وجود ندارد، اما در هلند به‌وضوح شما دوگونه اجتماع مشاهده می‌کنید، مهاجرین و فقر مفرطی که آنها را فرا گرفته و بعد هلندیها که اجتماع بزرگتر و ثروتمندتر را تشکیل داده‌اند و مهاجرین را هم در درون خود نمی‌پذیرند.»

مشکلات در هلند از کجا آغاز شد؟

تنش و سپس عداوت و کینه میان این دو تمدن یعنی مهاجرین و هلندیهای اصیل، از دو سال قبل آغاز شد. در سال ۲۰۰۲ وقتی که مشکلات مربوط به مهاجرین و وضعیت آنها از نقطه نظرهای سیاسی و اقتصادی به عنوان مشکل اصلی در هلند مطرح شد، یک سیاستمدار محبوب در انتخابات شعاری را به عنوان نظریه خود مطرح کرد که برطبق آن ادامه مهاجرت به هلند را امری غیرعاقلانه توصیف کرد. پیم فورتین نام این سیاستمدار بود و در صحبت‌های خود مدام از متوقف ساختن مهاجرت به هلند سخن گفته بود. این شعار و نظریه‌های فورتین به‌قدری مورد توجه مردم هلند قرار گرفت که در انتخاباتی که در همان سال به انجام رسید، حزب او نه‌تنها برنده شد، بلکه به سرعت به عنوان محبوب‌ترین حزب سیاسی در هلند شناخته شد. اما متاءسفانه یک شخصیت مشکوک او را مورد سوءقصد قرار داد و به زندگی پیم فورتین خاتمه داد. پس از این حادثه بود که تنش میان مهاجرین و جمعیت هلند آغاز شد و روزبه‌روز این تنش افزایش یافت تا آنکه کار به ماجرای اخیر در لاهه و قتل فیلمساز هلندی کشید و تنش به اوج خود رسید. حتی کسی که به اتهام قتل ون‌گوگ، مستندساز هلندی در انتظار محاکمه در زندان بسر می‌برد یعنی محمد بویری خود از اعضای نسلی است که نام نسل یک و نیم روی آن گذاشته شده است. بویری خود در هلند اما از پدر و مادری مراکشی متولد شده است، اما او نه از امکانات تحصیلاتی مانند سایر هلندی‌ها بهره برد و نه شغل مناسبی برای خود به دست آورد. آنگاه تمام این بی‌عدالتی‌ها سبب شد تا بویری آرامش را در اسلام جستجو کند. البته برای اغلب مسلمانان، مذهب و نیایش جایگاهی برای آرامش و کنترل و راهنمایی ذهن به‌شمار می‌رود و نه سکویی برای پرتاب به سوی تروریسم. اما برای محمد بویری شرایط به‌قدری ناراحت‌کننده بود که فقط تماشای یک فیلم مستند و انتقادی که پیرامون جایگاه زنان در برخی از محافل اسلامی بحث‌هایی را به میان کشیده بود، کافی بود تا ذهن او را بشدت مغشوش کرده و او به قتل یک هنرمند آنهم از نوع فجیعانه دست بزند.

اعضای گروه

پس از تنش‌ها بود که مأموران ویژه پلیس به دستگیری مسلمانانی که عضو گروههای اسلام‌گرا بودند، اقدام کردند. یکی از این گروهها که به‌زعم پلیس هلند اسلام‌گرایان رادیکال، اعضای آن را تشکیل می‌دهد، **تکفیر ولهجرت** نام دارد. رهبر این گروه محمد اشرف نام دارد که از ماه اوت تاکنون در زندانی در کشور سوئیس بسر می‌برد.

برطبق مدارکی که پلیس ارائه کرده، محمد اشرف در ماه سپتامبر تماس تلفنی با بویری در آمستردام برقرار کرده و همچنین پلیس هلند بر این باور است که محمد اشرف به‌گونه‌ای با توطئه بمب‌گذاری در ساختمان دادگستری در مادرید، پایتخت اسپانیا، ارتباط داشته است.

اما مشکل هلند فقط گروهها نیست، بلکه هلند هم‌اکنون با شش درصد مسلمان دارای دومین جمعیت مسلمان در اروپا پس از فرانسه (هفت درصد مسلمان) است، درحالی که **دانمارک**، **انگلستان** و **سوئد** هرکدام فقط دارای سه درصد مسلمان در جمعیت خود می‌باشند. در شرایطی که **نروژ**، **ایرلند** و **فنلاند** با کمتر از یک درصد مسلمان در میان جمعیت خود دارای کمترین جمعیت مسلمان می‌باشند، اما حتی این کشورها نیز از مشکلات مبرا نیستند. در این کشورها هم احساسات ضداسلامی براثر تبلیغات منفی و مخربی که در رادیو و تلویزیون و رسانه‌های گروهی برعلیه مسلمانان صورت گرفته به اوج خود رسیده و این احساسها و تعصب‌های ساده‌لوحانه مانند یک اپیدمی و بیماری که به صورت خارج از کنترلی شیوع پیدا کرده در سرتاسر اروپا از جمعیتی به جمعیت دیگر انتقال پیدا می‌کند، تا آنجا که هرگونه عمل ضداجتماعی و یا جرم بزرگی که به جوامع اروپایی واقع می‌شود، اولین حدس و گمانی که به اذهان و نهادهای دولتی راه می‌یابد این است که مسلمانها در آن نقش داشته‌اند و اسلام‌گرایان در رابطه با هرگونه بی‌نظمی مورد سرزنش قرار می‌گیرند.

پرشدن زندانها

اما در هلند شرایط وخیم‌تر از هر جای دیگر در اروپا است. پلیس در هلند ناگهان تصمیم گرفته تا تأمل و تحمل را به کناری نهاده و به شدت عمل روی آورد.

درحقیقت خصوصیات تمدن پیشرفته هلندی یعنی همانا تحمل، تأمل و صلح دوستی، روزی نمادها و شعارهای چنین تمدنی به‌شمار می‌رفت، جای خود را به سوءظن، احساسات ضدمهاجر و ضداسلامی داده است و در این میان پلیس نقش مهمی را ایفا می‌کند. آنان تصمیم گرفته‌اند که براساس ظن عمل کنند و هر مظنونی به هر دلیل ممکن بازداشت شده و به زندان افکنده می‌شود.

طی دو هفته‌ای که بحران در هلند جریان داشت، تقریباً مسلمان بودن از نظر پلیس جرم محسوب می‌شد و بسیاری به همین خاطر اسیر شدند و ادامه چنین وضعیتی سبب شد تا زندانهای هلند پر از مردم مسلمان شود و حتی خانم ریتا وردونیک وزیر دادگستری هلند، طی یک مصاحبه مطبوعاتی چنین گفته است: «ما هلندی‌ها مردمانی هستیم که بسیار ساده و آسان گول می‌خوریم و این یک نقطه ضعف برای ما تلقی می‌شود چراکه ما دارای اجتماعی صبور و متین هستیم و درنتیجه بسیاری و بخصوص مهاجرین از این خصوصیات که ما دارا هستیم سوءاستفاده می‌کنند.» اما اکنون هلندی‌ها تصمیم گرفته‌اند تا از این خصوصیات چشم‌پوشی کنند. خبرها از تلفاتی که براثر تنش‌های سیاسی و مذهبی در هلند وارد آمده، حاکی از آنست که بخصوص مسلمانها هدف اصلی در این برخورد تمدنها تلقی می‌شوند. اما آیا هلندی‌ها از تاریخ خود و یا از فلاسفه هلندی مانند **اسپینوزا** و **اراسموس** درس نگرفته‌اند و فراموش کرده‌اند که ظلم و ستم علیه جمعیتی که به سرعت توان بسیج شدن را دارد می‌تواند آتشی ایجاد کند که به سرعت تمامی اروپا را دربر گیرد؟ ■

هنر دروغی است که حقیقت را بیان می کند ● پیکاسو

خاطرات روان‌پزشک

آیا هیچگاه حضور زن در میدان جنگ می تواند یک امر طبیعی تلقی شود؟

از خلیج فارس

دکتر بهمن بهروزی

جایی که جان انسانها ارزشی ندارد

از انسان همه جا به عنوان پدیده‌ای که باید تمدن را ارتقاء دهد یاد می‌شود. بشر از کودکی چه در زمان تربیت خانوادگی و چه در هنگام آموزش و تحصیل، فرامی‌گیرد که همنوع خود را دوست بدارد، به او احترام بگذارد و مشکلات او را از سر راهش بردارد. خلاصه انسان در تمام شئون زندگی بر این مبنا حرکت می‌کند که حقوق انسان دیگر را بشناسد. اما ناگهان زمانهایی هم پیش می‌آید که انسان برخلاف آنچه که در تمام زندگی آموخته باید رفتار کند و مشکل اینجاست که این رفتار پدیده‌ای اجباری و حتی پسندیده تلقی می‌شود و آن زمانها را، دوران جنگ شناسایی کرده‌اند. در میدان جنگ مهم این نیست که حقوق طرف مقابل را رعایت کنیم، بلکه اهمیت در پایمال کردن حقوق است. اهمیت در شکست دادن او است و سرانجام اهمیت در کشتن او است. میدان جنگ برای کشتن است و تنها به این وسیله می‌توان به بقای خود در چنین میدانی امیدوار شد. حال به مقوله مورد بحث می‌رسیم، یعنی انسانی که از جنگ بازمی‌گردد فرق نمی‌کند چه به دسته پیروز تعلق داشته باشد و یا به دسته شکست خورده، شرایط روحی و روانی او یکسان روند تزلزل به خود می‌گیرد. آخر او برخلاف آنچه که در تمام زندگی فراگرفته باید عمل می‌کرد و این یک شوک کم‌اثر تلقی نمی‌شود، اما پدیده‌ای که می‌خواهیم راجع به آن صحبت کنیم از آن هم سخت‌تر و غیرقابل هضم‌تر است و آن حضور جنس زن در میدان جنگ است. آیا اصولاً حضور زن در میدان جنگ هرگز می‌تواند یک پدیده طبیعی تلقی شود؟

و حتی اگر هم تلقی شود، در بازگشت، او در چه شرایطی قرار دارد؟ آیا او هرگز مادری مناسب برای فرزندان خود خواهد بود؟ شاید او با یک نارنجک چند نفر را به کام مرگ فرستاده باشد، اما چنین پیشینه‌ای در کتاب وجدان آدمی هرگز نمی‌تواند قابل قبول تلقی شود و صاحب حق باشد.

اینها سؤالهایی بود که در ذهن «**ملیسا ردینگ**» او را شبانه‌روز پس از بازگشت از جنگ آزار می‌داد. ما هم پرونده او را مورد بررسی قرار می‌دهیم تا این مقوله مهم را بتوانیم حداقل بهتر درک کنیم. قصد تعیین تکلیف نیست بلکه فقط به نوعی ایجاد آرامش ذهنی به کمک فهم و درک بهتر و بیشتر است.

ملیسا

ملیسا ردینگ دختری ۲۴ ساله بود که در سال ۱۹۹۲ به نزد ما آمد. او دچار عارضه‌های عدیده‌ای شده بود که مهمترین آنها بی‌خوابی، اضطراب، کابوس و بعضاً سردردها و دل‌دردهای شدید بود. ملیسا شرایط خاصی داشت و همین شرایط خاص بخصوص از نقطه نظر شغلی او را برای ما تبدیل به موردی استثنایی کرده بود. او یک سرجوخه و شاغل در ارتش بود و سال قبل هم در عملیات «توفان صحرا» به‌صورت فعال شرکت کرده بود و همین پیشینه برای ما کافی بود تا او را یک مورد استثنایی قلمداد کنیم. استثناء بودن ملیسا هم از دو جنبه مطرح می‌شد یکی اینکه او یک زن بود و حضور زنان در خطوط نبرد، اصولاً از موارد استثنایی تلقی می‌شد، دیگر اینکه او در عملیاتی حضور یافته بود که متأسفانه بسیاری از شرکت‌کنندگان دیگر، حتی مردها، نیز پس از بازگشت دچار مشکلات گوناگون شده بودند، و برخی از آنها حتی به ما مراجعه کرده بودند.

بنابراین بررسی وضعیت ملیسا، مستلزم دقت و موشکافی بود تا ما به عمق ذهنیت او پی برده و برنامه‌ریزی لازم را به منظور ایجاد آرامش در ذهن او تدارک ببینیم. گام اول شناختن کامل از گذشته او بود.

رسم و رسوم خانوادگی

ملیسا، تنها فرزند خانواده بود. البته این امر از ابتدا حقیقت نداشت، چرا که ملیسا برادر بزرگتری هم داشت که در همان اوان کودکی براثر یک سانحه اتومبیل جان باخته بود و ملیسا در زمانی که برادر بزرگترش قربانی یک تصادف شد، یکسال و نیم بیشتر نداشت. بنابراین هیچ خاطره‌ای از او در ذهنش وجود نداشت.

ملیسا در یک خانواده نظامی به دنیا آمده بود. پدرش یک ارتشی بود، ضمن آنکه این امر در مورد پدربزرگش نیز صدق می‌کرد و حتی درباره جد او هم گفته شده بود که او نیز قبل از مهاجرت از اسکاتلند، یک ارتشی به‌شمار می‌رفت. پدر ملیسا زمانی که صاحب پسر شد، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید چرا که می‌دانست پسرش هم رسم و رسوم اجدادی را ادامه داده و او نیز به یک نظامی تمام عیار مبدل خواهد شد. اما وقتی که سانحه دلخراش مرگ فرزند اتفاق افتاد، علاوه بر ناراحتی و افسردگی شدید و طبیعی به خاطر از دست دادن فرزند، پدر ملیسا با واقعیت تلخ دیگری هم مواجه شد و آن این بود که رسم اجدادی پیوستن به ارتش قابل اجرا نبود. چرا که اولاً او تنها فرزند پسرش را از دست داده بود و بعد هم همسرش پس از تولد دو فرزند یعنی ملیسا و برادرش، به جهت انجام یک عمل جراحی قابلیت بارداری را از دست داده بود، بنابراین امکان اینکه او بتواند صاحب فرزند پسر دیگری نیز باشد از او گرفته شده بود. چنین موضوعی برای پدر ملیسا قابل هضم نبود. اینکه او پس از چند نسل، کسی باشد که در زمان او رسم و رسوم اجدادی که تعصب فراوانی هم نسبت به آن داشت، دچار توقف شود و این رشته گسسته شود، برایش کاملاً ناراحت‌کننده بود، اما این ناراحتی‌ها چند سال بیشتر ادامه نداشت چرا که ناگهان ستاد مشترک قوای چهارگانه نظامی اعلامیه‌ای منتشر کرد که برطبق دستور دادگاه عالی که هرگونه تبعیض بین مرد و زن را حتی در مشاغل نظامی مردود شناخته بود، موظف است زنان را نیز در صورت درخواست در مشاغل نظامی بپذیرد.

ملیسا هم مانند نظامیان دیگر به جنگ در خلیج فارس اعزام شد، اما در بازگشت، او دستاوردی به همراه داشت که خودش هم از آن آگاه نبود

این اعلامیه برای پدر ملیسا مانند پیامی از بهشت بود چرا که او اکنون می‌توانست تنها دخترش یعنی ملیسا را نیز برطبق رسمی که نسل‌ها ادامه داشت، ترغیب به ورود به خدمت کند.

در جای دیگر ملیسا خود اگرچه چندان علاقه‌ای به خدمت در ارتش نداشت و اصولاً هم صاحب طبیعتی لطیف و حساس بود، اما به هیچ‌وجه این جرأت را در خود نمی‌دید که پس از مرگ برادر، پدرش را بیشتر به وادی افسردگی سوق دهد.

او می‌دانست که برای پدرش حضور ملیسا در ارتش تقریباً همه چیز بود و یک آرزوی بزرگ تلقی می‌شد، بنابراین ملیسا سعی کرد تا حتی‌الامکان خود را با مسائل مربوط به نظام و ارتش آشنا و این علاقه را در خودش ایجاد کند.

ورود به ارتش

بدین ترتیب برطبق رسوم و قوانین، پس از پایان دبیرستان ملیسا به‌جای دانشگاه وارد ارتش شد و مانند پدر و پدربزرگش نیروی زمینی را برای تحصیل و خدمت انتخاب کرد. روزی که ملیسا عازم می‌شد، هر چقدر برای او یک سفر ناشناخته بود و آخر و عاقبت خود را نمی‌دانست، برای پدرش روزی بزرگ بود که رسم و سنت دویست ساله آباء و اجدادی را ادامه‌دار می‌دید.

ملیسا در دوره‌های آموزش مشکلی نداشت، چرا که او دختری چالاک و خوش فرم بود و در تمرینات و آموزشهای نظامی کم نمی‌آورد. اما نقطه قوت او در بخش دروس کتبی بود. ملیسا همیشه در ردیف سه نفر اول در کلاسهای مختلف جای می‌گرفت. ملیسا امیدوار بود که پس از پایان دوره آموزشی و دوره خدمت اجباری در منطقه‌ای که برای او انتخاب می‌شد، او را به پایگاهی که پدرش در آن خدمت کرده بود، منتقل کنند چرا که پدرش تا هنگام بازنشستگی در همان پایگاه در کنار خانواده‌اش خدمت و زندگی می‌کرد و تمام خاطرات کودکی و نوجوانی ملیسا متعلق به دوران زندگی در همان پایگاه بود. بدین ترتیب ملیسا دوره چهار ساله آموزش و خدمت اجباری را طی و همین که خود را آماده کرده بود تا در ۲۲ سالگی و با درجه گروهبانی به پایگاه مورد علاقه‌اش منتقل شود، ناگهان حوادثی به‌وقوع پیوست که نه‌تنها روی زندگی ملیسا اثر گذاشت بلکه جهان را تکان داد.

آینده متعلق به افراد با قابلیت است

حوادث در خاورمیانه

در اواسط سال ۱۹۹۰ ناگهان دیکتاتور عراق که نامی آشنا برای همگان بود، یعنی همانا صدام حسین به قوای نظامی خود دستور داد تا کشور کوچک اما ثروتمند و نفت‌خیز کویت را مورد حمله قرار دهد و بدین ترتیب کشور کویت که نیروی نظامی قابل توجهی نداشت، به اشغال نیروهای عراقی درآمد. اما از آنجا که عراق قصد داشت تا کشور کویت را ضمیمه خود کند و کشور کویت هم عضو مستقل سازمان ملل متحد بود، بنابر دستور شورای امنیت و سازمان ملل متحد، یک نیروی نظامی بین‌المللی با شرکت کشورهای مختلف تشکیل شد تا به آزادسازی کویت اقدام کنند و البته اکثریت قریب به اتفاق این نیروی نظامی را قدرتهای غربی یعنی آمریکا و انگلستان تشکیل می‌دادند.

در این میان قرعه به نام پایگاهی که ملیسا در آن دوران خدمت و آموزش را طی کرده بود افتاد تا نفرات خود را که دوره آموزش را به پایان رسانده بودند، برای به دست آوردن آمادگی جهت انجام عملیات منطقه‌ای به کشور عربستان گسیل دارند. قرار بر این بود که نفرات به مدت شش ماه در عربستان آموزش ببینند تا از طرفی تاکتیک‌های هماهنگی را با سایر نیروهای اعزامی فراگرفته و از جهت دیگر هم با شرایط اقلیمی و منطقه‌ای خو گیرند. این یک دستور نظامی تلقی می‌شد و سرپیچی از آن هم به معنای محاکمه در دادگاه نظامی محسوب می‌گردید. بدین ترتیب ملیسا چاره‌ای بجز اطاعت از دستور افسران مافوق نداشت.

تجربه‌ای تازه و ناخواسته

تمام تصور ملیسا در پیوستن به ارتش این بود که او هم مانند پدرش، در ارتش صاحب شغلی اداری می‌شد و از آنجا که پدرش هم دوران صلح و آرامش را تجربه کرده بود، او نیز دلیلی نمی‌دید که شرایط تغییر کند و تصور می‌کرد که شغلی آسان را در بخش اداری در ارتش به دست آورده و احتمالاً با یک افسر خوش اخلاق و خوش رفتار هم ازدواج کرده تا زندگی آرام و دلخواهی را دنبال کند. اما زهی خیال باطل. یک دیکتاتور مجنون تمام این حسابها را برای ملیسا درهم ریخته بود و اکنون به‌جای یک شغل اداری و پشت میزی آنهم در پایگاهی که از کودکی در آن بزرگ شده بود، باید عازم صحرای داغ عربستان می‌شد تا یک دوره آموزش سخت و طاقت‌فرسا را روی شن‌های سوزان عربستان طی کند و تازه بعد هم احتمالاً باید عازم جبهه‌های نبرد با نظامیان عراقی می‌شد و تمام این تصورات و تفکرات برای ملیسا تازگی داشت و او به هیچ‌وجه انتظار درگیر شدن در چنین ماجرایی را نداشت. حتی پدر ملیسا که از حضور دخترش در ارتش افتخار می‌کرد، از اینکه باید دخترش در شرایطی چون نبرد درگیر می‌شد، چندان دل خوشی نداشت و با توجه به اینکه تاکنون یک فرزند خود را هم براثر سانحه اتومبیل از دست رفته می‌دید، نسبت به سلامت و جان دخترش نیز بیمناک شده بود، اما تمام کوشش خود را به‌کار برد تا این تشویش و نگرانی را به دخترش نشان ندهد و رفتاری عادی را به عنوان حفظ ظاهر درپیش گرفت، اما ملیسا بیش از هر کس دیگر از درون پدرش خبر داشت.

به سوی خلیج فارس

همه چیز باید به سرعت انجام می‌شد. دستور این بود که یگانی که ملیسا در آن خدمت می‌کرد هرچه زودتر در عربستان و نزدیکی مرز کویت مستقر شود. کارشناسان نظامی پیش‌بینی کرده بودند که به جهت اختلاف فراوان که در شرایط اقلیمی و آب و هوایی وجود داشت، مدتی طول می‌کشید تا نفرات، خود را با این شرایط تطبیق دهند و چنین هم شد، چرا که ملیسا از هنگامی که وارد عربستان شد و در قسمت خود مستقر شد، تا مدت یک ماه دچار چند بیماری شد. تا او از یک بیماری رهایی می‌یافت، بیماری دیگری گریبان او را می‌گرفت و نتیجه آن شد که در ماه اول، او اکثر روزها را در بیمارستان صحرایی گذراند. اما پس از آن ملیسا هم مانند دیگر نفرات با شرایط خو گرفت و توانست تا روی وظایف خود و آموزشی که در مورد همین وظایف باید طی می‌کرد، تمرکز کند.

> **پس از آزمایش خون و چند آزمایش دیگر ما متوجه شدیم که رگه‌هایی از یک ماده عجیب در خون آنها وجود دارد که اثر عمده آن روی مغز نمایان می‌شود**

واحد و وظایف آن

ملیسا در واحدی قرار گرفته بود که جمعاً سیصد نفر بودند که دوازده نفر از این تعداد را بانوان تشکیل می‌دادند و ملیسا با آنها در یک چادر بزرگ و مجهز که تقریباً همه‌گونه وسایل رفاهی در آن به‌کار گرفته شده بود، زندگی می‌کرد و خیلی زود این دوازده نفر به یکدیگر عادت کردند و رفاقت و صمیمیت بین آنها آغاز شد.

واحدی که ملیسا در آن خدمت می‌کرد یکی از نخستین واحدهایی بود که پس از شروع عملیات باید وارد خاک کویت می‌شد و جاده حساسی را برای عبور قوای زرهی و موتوریزه خودی، اشغال می‌کرد و جوخه بانوان هم در واحد، وظیفه داشت تا به‌فوریت و به محض اشغال مناطق اطراف جاده، یک بیمارستان کوچک صحرایی با ظرفیت بیست تختخواب و یک اتاق عمل در آن آماده کند تا اگر اتفاق ناگواری برای نفرات رخ داد، آنها ناچار نشوند تا صبر کنند و به پشت جبهه منتقل شوند و حداقل درمانهای اولیه در همان نقطه انجام شود. بدین ترتیب وظایف هر کس هم شناخته شده بود و برای ملیسا و دوستانش بجز صبر و روزشماری برای آغاز عملیات ، هیچ کار دیگری باقی نمانده بود.

شروع عملیات

سرانجام همانگونه که پیش‌بینی می‌شد، شش ماه پس از مستقر شدن در عربستان، و گذراندن دوران آموزش و تطبیق، عملیات به دستور فرمانده و با نام طوفان صحرا آغاز شد و همانگونه که در ابتدا قرار گذاشته شده بود، واحدی که ملیسا در آن خدمت می‌کرد در ساعات اولیه بامداد به‌سوی نقطه‌ای که هدف آنها را تشکیل می‌داد، به راه افتاد.

ملیسا هم به همراه سایر بانوان در یک نفربر زرهی به سوی مقصد به حرکت درآمد و واحد در ابتدای حرکت خود، به هیچ مقاومتی برخورد نکرد، اما هنگامی که به نزدیکی جاده حساسی که هدف اصلی آنها را تشکیل می‌داد، رسید زیر آتش شدید نیروهای عراقی قرار گرفت.

ملیسا و سایر بانوان از آنجا که در داخل نفربر زرهی و سربسته جای گرفته بودند، بجز گفتگویی که از طریق بی‌سیم بین راننده و فرمانده واحد صورت می‌گرفت، و گهگاه اطلاعاتی از آنچه که می‌گذشت به آنها می‌داد، خبر چندانی از اوضاع نداشتند و بی‌صبرانه وبا اضطراب و تشویش در انتظار دستورات خود بودند. سرانجام پس از چند دقیقه صدای تیراندازی کمتر شد و ناگهان به آنها دستور داده شد که با به‌کارگیری پوشش کامل از نفربر خارج شوند. معنای چنین دستوری آن بود که آنها باید با روش سینه‌خیز از نفربر خارج شوند و به‌سوی مکانی که برایشان درنظر گرفته بود حرکت می‌کردند. بنابراین ناگهان در نفربر باز شد و دخترها یک به یک از آن خارج شدند، اما در همین لحظه باز هم صدای شلیک خمپاره و گلوله به‌شکلی کر کننده شنیده شد و ملیسا هم در کنار دوست صمیمی‌اش که همه چهار سال دوره آموزش را از هنگام پیوستن به ارتش، در کنار یکدیگر طی کرده و هم‌اتاقی یکدیگر هم در تمام این مدت بودند، به صورت سینه‌خیز در حرکت بود که هر دو پس از برخاستن صدای خمپاره با دو دست گوشهای خود را پوشاندند تا این صدای رعدآسا و وحشتناک را نشنوند. ضمن آنکه سرهای خود را نیز به زمین فشار می‌دادند تا از گزند آتش در امان باشند. پس از چند لحظه منبع صدا که مورد حمله قرار گرفته بود و یک سنگر عراقی باعث و بانی آن می‌شد، هدف قرار گرفت و نابود شد و در نتیجه صدا هم قطع شد. ملیسا دوباره حرکت را آغاز کرد، اما متوجه شد که کتی (نام دوست صمیمی ملیسا) به همان شکل روی زمین باقی مانده و ملیسا که غالباً با دوستش شوخی می‌کرد، حتی در آن لحظه حساس هم مزاح را فراموش نکرد و فریاد زد: «ای ترسو، دیگر صدایی نمی‌آید، حرکت کن.» اما باز هم حرکتی در

بقیه در صفحه ۱۹

داستان زندگی

وقتی سید رسول بازگشت

قسمت دوم و آخر

براساس زندگینامه: صدیقه - میرزا جواد و سید رسول
تهیه و تنظیم از: محسن طیب

در قسمت نخست خواندید؛ زنی به نام صدیقه پس از مرگ شوهرش، با داشتن یک پسرو دختر کوچک، زن مردی به نام «جواد» می‌شود؛ «آقاجواد» نیز مرد بدی نیست، اما به دلایلی از پسر نوجوان صدیقه که «سیدرسول» نام دارد کینه به دل گرفته و به همین دلیل آنقدر او را آزار می‌دهد تا سرانجام یکروز سیدرسول از خانه می‌گریزد و چند ماه بعد به مادرش تلفن می‌زند و می‌گوید که بالاخره یکروز برای تسویه‌حساب برمی‌گردد و... و اینک پایان زندگینامه.

پسرم، «سیدرسول» که گم شد، حلقه مفقوده‌ای در زندگی ما پیدا شد؛ شوهرم «آقاجواد» یکباره انگار از خوابی دیرپا و سنگین بیدار شده باشد، منگ بود و رفتارش مانند آدم‌های گنگ! درحقیقت از آن روزی که «سیدرسول» تماس گرفت و خبردارمان کرد که زنده است و یادآور شد که «بی‌فایده است دنبال او بگردیم»، آقاجواد یکمرتبه از پا افتاد. نه اینکه خیالش از بابت «سیدرسول» راحت شده باشد، نه؛ اتفاقاً بدجوری به‌هم ریخت که دیگر نمی‌تواند پسر مرا پیدا کند! او «رسول» را آنقدر خوب می‌شناخت که بداند کاری را که گفته انجام می‌دهد و نه او و نه هیچکس دیگر نیز نمی‌توانند رسول را - با همه کودکی‌اش - پیدا کند. به هم ریختن «آقاجواد» نیز از بابت همین «یقین» بود! او که ذاتاً آدم باوجدانی بود و در آن جنگ کودکانه‌ای که با پسر من انجام داد گویی دربست تسلیم شیطان شده بود، درست از لحظه‌ای که باور کرد «سیدرسول» رفته، دچار احساس شدید گناه در خود شد. شبی که خبر تلفن زدن پسرم را به آقاجواد دادم هرگز فراموش نمی‌کنم؛ او که مانند همه چند ماه گذشته تا پس از نیمه شب در خیابانها و مراکز انتظامی و بیمارستان‌ها دنبال رسول گشته بود، وقتی از زبان من شنید که «سیدرسول حالا حالاها نمی‌آید» یکمرتبه مبهوت شد! دقایقی به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و سپس نه برای من، که با خودش نجوا کرد: «گلی به جمالت مؤمن... خوب روی یک بچه‌رو کم کردی... درست و حسابی دربه‌درش کردی این بچه‌رو... اونم یک بچه یتیم‌رو... بچه یتیمی‌رو که پدر مرحومش اون‌رو به تو سپرده بود... چقدر بی‌غیرت بودی آقاجواد و خودت نمی‌دونستی... همه گردن کلفتی‌ات همین بود که از پس یک پسربچه سیزده، چهارده ساله بربیایی؟ وای به روزگارت آقاجواد... خدا ازت نگذره جواد...»

آقاجواد اینها را گفت و بعد همان گوشه اتاق کز کرد و تا صبح نشست و فکر کرد. صادقانه بگویم که من در آن لحظات از عذاب وجدانی که نصیب شوهرم شده بود لذت می‌بردم! نمی‌دانم، شاید اگر جای «جواد» و «رسول» عوض می‌شد و این پسرم بود که باعث دربه‌در شدن شوهرم می‌شد، باز هم از عذاب وجدان او - رسول - خوشحال می‌شدم اما... اما در همان لحظات نیز چیزی در رفتار و کردار شوهرم مشاهده می‌کردم که معنی‌اش فقط و فقط پشیمانی بود! دروغ است که بگویم همان شب دلم برایش سوخت، اما آنچه در روزها و هفته‌های بعد پیش آمد، مطمئنم ساخت که جواد دارد تن به توبه نصوح می‌دهد!

از فردای آن روز شوهرم در چنان انزوای خودساخته‌ای گرفتار شد که باورش برای هیچکس ساده نبود؛ از صبح تا شب گوشه اتاق می‌نشست و بی‌آنکه با کسی حرف بزند، فقط به یک نقطه خیره می‌شد. نه با من حرف می‌زد و نه با تنها فرزند مشترکمان - که تا قبل از آن رویدادها همه زندگی جواد بود - بازی می‌کرد! در این میان آنچه عذاب وجدان آقاجواد را دوچندان می‌کرد، دخترم «...» بود که اگرچه کودک بود، اما همین که برای غیبت تنها برادرش اشک می‌ریخت، کافی بود تا جگر جواد را بسوزاند! مخصوصاً که جواد به چشم می‌دید دختر من - یعنی خواهر همان کسی که او دربه‌درش کرده است - همچون یک خواهر مهربان به فرزند او مهربانی می‌کند و دوستش دارد، و این چیزها بود که روزبه‌روز شوهرم را افسرده‌تر می‌ساخت، تا جایی که پس از حدود دو ماه، کم‌کم نگران شدم؛ اگر او هم زمینگیر می‌شد چه باید می‌کردم؟ به همین دلیل بود که توسط چند تن از اقوام خود «جواد»، او را نزد چند دکتر بردیم و به سفارش همان پزشکان بود که شوهرم را نزد دکترهای روانشناس بردیم! چند دکتر عوض کردیم، اما تشخیص و تجویز همگی آنها یک چیز بود: «شوهرتان بخاطر بلایی که سر پسر شما آورده، دچار عذاب وجدان و افسردگی ناشی از این عذاب شده و تنها راه چاره‌اش اینه که یا پسرتان پیداش بشه، یا شوهرتان گذشته‌اش‌رو از یاد ببره»! تا اینکه آخرین دکتر روانشناس که جوان - اما عاقل - بود بهترین نسخه را برایمان پیچید: «با توجه به اینکه شوهرتان یک آدم خداشناس بوده و هست، بد نیست از یک مجتهد کمک بگیرین»!

و اتفاقاً دوای دردش همان بود که دکتر گفته بود؛ با مشکلات زیاد توانستم او را راضی کنم که به قم برویم و در آنجا وقتی به «بیت» آیت‌ا... حسن‌زاده آملی - که از دوستان خداست - رفتیم و مشکلمان را با آن بزرگوار مطرح کردیم، علیرغم اینکه در آن سالهای «شصت و دو - شصت و سه» خیلی هم گرفتاری داشت، اما همچون پدری مهربان طی دو جلسه و هر بار چهار ساعت، آنقدر نشست و با جواد صحبت کرد، تا سرانجام شوهرم فهمید که؛ «اگرچه او گذشته‌اش را خراب کرده، اما برای آینده خیلی کارها می‌تواند انجام بدهد!

○

از روز فرار «سیدرسول» از خانه، تا هنگامی که «آقاجواد» از افسردگی نجات پیدا کرد و بطور کامل همان شد که بود - و صدبهتر نیز شد - چیزی حدود دو سال گذشت، در طول این دو سال اما، از پسرم فقط همانطور که گفته بود سالی یکبار و آن هم در ایام عید خبر داشتیم؛ معمولاً دو، سه شب قبل یا بعد از سال تحویل یک کارت پستال یا نامه‌ای چند خطی برایم می‌فرستاد و در آن اول حال مرا می‌پرسید و بعد جویای حال خواهرش «...» می‌شد و حتی از برادر ناتنی‌اش - فرزند آقاجواد - نیز احوالپرسی می‌کرد و... در پایان نامه‌اش نیز هر بار فقط همین جمله را تکرار می‌کرد که؛ «به آقاجواد بگویید که سیدرسول بالاخره یکروز برمی‌گردد!»

البته آقاجواد که خوب می‌دانست رسول از او دل خوشی ندارد، هر بار که خبردار می‌شد پسرم نامه داده است، بدون اینکه بخواهد ریا کند، با سادگی تمام می‌گفت: «می‌دانم که از من دل خوشی نداره... حق هم داره، فقط بگو ببینم مشکلی که نداره؟» و هر بار که من نیز پاسخ منفی می‌دادم، از صمیم قلب «خدا را شکر» می‌گفت!

همانطور که گفتم شوهرم سال به سال و روزبه‌روز رفتارش بهتر می‌شد؛ سال دوازدهم فرار سیدرسول از خانه بود که سرانجام مرا به آرزوی دیرینه‌ام رساند؛ سفر به خانه خدا! و عجب سفری بود این دیدار؛ هرگز فراموش نمی‌کنم که یکشب در مکه، دست مرا گرفت و به کنج خلوت خانه خدا برد و درحالی که همچون یک بچه اشک می‌ریخت گفت: «صدیقه خانم خوب می‌دانم که اگه هفتاد بار دیگه حتی روی دوشم بگذارمت و بیارمت خانه خدا، یکصدم از ظلمی‌رو که بهت کردم نمی‌تونم جبران کنم! ولی... ولی منو ببخش زن... به این درگاه باعظمت خدا قسم که قصدم این نبود که شد... ولی منو ببخش صدیقه...» آن شب آقاجواد تا صبح اشک ریخت و عفو طلبید، و من که حالا پس از دوازده سال یقین کرده بودم که شوهرم به معنی واقعی کلمه توبه کرده است، با اینکه نمی‌توانستم هجران پسرم را از یاد ببرم، اما طوری تحت تأثیر ضجه‌های جواد قرار گرفتم که سرانجام خیالش را راحت کردم: «تو فقط دعاکن یکروز سیدرسول برگرده... وگرنه از بابت من خیالت راحت باشه که من تورو بخشیدم مرد... خیالت راحت باشه!»

آن روز اگر از آینده‌ای که انتظار من و جواد و سیدرسول را می‌کشید خبر داشتم، شاید به او قول نمی‌دادم، اما... قول دادم!

○

تنها فرزند مشترکمان «...» که مُرد، آقاجواد با اینکه کمرش شکست، اما مدام با خودش زمزمه می‌کرد: «انتظارش‌رو داشتم... می‌دانستم که بالاخره یکروز «آه» اون بچه یتیم گریبانم‌رو می‌گیره، اما... اما عجب تقاص سنگینی بود!»

همه چیز مثل یک خواب، مثل یک کابوس شوم اتفاق افتاد؛ پسرمان که تازه پا به دبیرستان گذاشته بود، آن روز زودتر از توقف اتوبوس از در عقب پیاده شد که چند سکندری خورد، تعادلش را از دست داد، پایش گیر کرد و روی هوا معلق زد و سرش به بلوک

سیمانی کنار جوی آب خورد و... تمام کرد؛ مرد!

«...» وقتی او مرد، کمرم شکست و به یکباره پیر شدم. پس از مرگ شوهر اولم همه امیدم به سیدرسول بود و پس از او به آقاجواد، که با آن اتفاق تلخ «سیدرسول» رفت و شوهرم نیز تا چند سال از من دور شده بود، و درست در زمانی که پسر کوچکم داشت امیدهای مرده در دل من، و احساس گناه آقاجواد را از وجودش پاک می‌کرد، یکمرتبه روزگار بدترین بازی خود را برایمان رقم زد! چرا که حالا و پس از مرگ او، از آن جایی که دخترم نیز یکسالی می‌شد که به خانه بخت رفته بود، لذا من ماندم و آقاجواد و خانه‌ای که از جای جای‌اش بوی غم به مشام می‌رسید. تا چند ماه که از جوادآقا متنفر بودم! چرا که ناخودآگاه و برخلاف میلم، آنچه را که شوهرم برای خودش تفسیر می‌کرد، من نیز پذیرفته بودم و با خودم می‌گفتم: «تمامش تقصیر تو بود... وقتی دل یک بچه یتیم‌رو آنطور سوزاندی باید به عقوبتش فکر می‌کردی اما... اما لعنت بر تو جواد که هر دو تا پسرم‌رو از من گرفتی... مسبب همه چیز تو هستی جواد...»

بیچاره جواد آقا؛ او که به اندازه ده نفر غصه بر دل داشت، انگار خود را مستوجب بدتر از این نفرین‌های من می‌دانست که هر بار در مقابل این حرفهایم ـ که خودم نیز به آنها اعتقاد نداشتم ـ فقط سر تکان می‌داد و می‌گفت: «راست میگی صدیقه خانم... من گناهکار اصلی هستم... تو راست میگی...»!

اما راست گفته‌اند که خدا اگر درد می‌دهد، درمان را نیز می‌دهد و اگر «داغ» نصیب دل می‌کند، مرهم «تحمل» را نیز می‌دهد! آری، من و جواد که حالا موهای سر هر دویمان آرام آرام به سپیدی می‌نشست، خیلی زود باور کردیم که بازیچه تقدیر هستیم وگرنه؛ من سالها بود که شوهرم را بخشیده بودم. به همین خاطر نیز مرتبه بعدی، آن که دیگری را قسم داد من بودم؛ سال ۱۳۸۰ بود که بی‌خبر از شوهرم، در همان ماههای نخستن باز شدن راه کربلا، تدارک این سفر زیارتی را دیدم و موقعی که همه چیز حاضر شد، جواد را ـ که عمری بود خادم سینه‌زنان حسین(ع) و عزاداران مولا(ع) بود ـ با خود به نجف و کربلا بردم و موقعی که در یک نیمه شب ساکت قبل از جنگ آمریکا در عراق، درحالی که دوتایی در صحن حرم امیرالمؤمنین نشسته بودیم، بی‌مقدمه رو به شوهرم کردم و گفتم: «جوادآقا منو ببخش... من به تو بد کردم... منو ببخش...»

آن شب تا خود صبح، من و جواد اشک ریختیم و اشک ریختیم! و اما پس از بازگشت از آن زیارت، دوباره هر دویمان دل و دماغ خوشبخت شدن را یافته بودیم، مخصوصاً که خوب می‌دانستیم هر دویمان جز همدیگر، هیچکس را نداریم. اما انگار تقدیر سایه به سایه من و جواد در تعقیبمان بود تا مبادا حتی برای لحظه‌ای خوشبختی را بچشیم! آری، بیست سال گذشته بود و...؛ سیدرسول بازگشت!

* * *

درست همان روز هفدهم اردیبهشت و همان صبح زود که یکروز «سیدرسول» در بیست سال قبل رفت، صبح زود هفدهم اردیبهشت ماه بیست سال بعد، او برگشت!

ساعت از هشت صبح گذشته و نیمساعتی می‌شد که جوادآقا به بازار رفته بود تا حجره‌اش را باز کند، که زنگ خانه را زدند، به این خیال که شاید دخترم ـ که در اوج خوشبختی در کنار شوهرش زندگی می‌کند ـ آمده باشد سری به من بزند، با شتاب رفتم و در را باز کردم و...، اما وقتی پشت در مرد جوانی را دیدم که با لباس‌هایی گرانقیمت به اتومبیل آخرین مدلش تکیه داده است و به من می‌خندد، زود رویم را گرفتم و پرسیدم: «فرمایشی بود آقا؟»

ـ یعنی سیدرسول اینقدر بزرگ شده که حتی مادرش هم اون‌رو نمی‌شناسه!

احساس کردم نفسم دارد بند می‌آید و... چشمانم که سیاهی رفت از حال رفتم! چشم که باز کردم «او» را دیدم که سرم را روی زانوانش گذاشته و دارد اشک می‌ریزد، و بعد با همان لحن دوران کودکی‌اش گفت: «خودمم مادر... شک نکن، همان نوکر قدیمیته... گفته بودم که برمی‌گردم...» اشکهایم را با اشکهایش شستم و نالیدم:

ـ کجایی مادر... کجایی که این همه سال چشمم به در خشک شد... کجا بودی، تعریف کن رسول؟

و او تعریف کرد؛ همه چیز را از همان روز اول برایم تعریف کرد؛ که بعد از گریختن از خانه به شیراز می‌رود و در آنجا خود را کودکی معرفی می‌کند که

پدر و مادرش مرده‌اند و چند شب در پارک می‌خوابد، یکروز غروب در خیابان مجاور پارک به پیرمردی که با ماشین تصادف کرده بود کمک می‌کند و او را به بیمارستان می‌برد و خودش نیز ۳ روز بازداشت می‌شود تا سرانجام پیرمرد به هوش می‌آید و به ماءموران می‌گوید که «این نوجوان گناهی ندارد» و بعد که سیدرسول آزاد می‌شود و پیرمرد می‌فهمد که او جا و مکانی ندارد، رسول را به کارگاه در و پنجره‌سازی خود می‌برد و هم کار به او می‌دهد و هم محل خواب، سیدرسول هفت سال در همان کارگاه کار می‌کند و در این صنعت که متخصص می‌شود، در بیست و یکسالگی با پولهایی که پیرمرد همه را برایش پس‌انداز کرده بود، به کمک خود او به کویت می‌رود و در آنجا ابتدا با کارگری شروع می‌کند و بعد از چند سال برای خودش مغازه می‌زند و درآمدش خوب می‌شود و کارخانه دایر می‌کند و ثروتش روزبه‌روز زیاد و زیادتر می‌شود و...، سیدرسول خندید و گفت:

ـ و حالا طبق قولی که داده بودم، آمدم اولاً کار نیمه‌کاره‌ام‌رو تمام کنم، و بعد هم شما و خواهرم و شوهر و بچه‌هاش‌رو با خودم ببرمتون امارات ـ که دو سال است آنجا اقامت دارم ـ تا حسرت روزهای از دست رفته‌رو جبران کنیم...

ـ مارو ببری؟ کجا ببری رسول؟ ما تازه تورو دیدیم و...

داشتم این را می‌گفتم که در باز شد و جوادآقا داخل شد؛ می‌دانستم که شوهرم معمولاً روزهای سه‌شنبه قبل از ظهر ـ حوالی ساعت ۱۰ ـ به خانه می‌آید تا آماده شویم که طبق معمول سه‌شنبه‌ها به جمکران برویم، اینها را می‌دانستم، ولی طوری محو آرزوی گمشده‌ام شده بودم که حتی فراموش کردم با او از ناپدری‌اش حرف بزنم و...، جوادآقا چند لحظه‌ای خیره شد و یکمرتبه ذوق کرد و تا گفت: «رسول تویی...»، پسرم یکمرتبه منفجر شد و از جا برخاست و بجای سلام، رخ به رخ او ایستاد و گفت: «آره مرتیکه! رسول برگشته... من که گفته بودم برمی‌گردم... نگفته بودم؟ گفتم یکروز که من جوان سرپنجه شدم و تو یک پیرمرد پیزوری مردنی برمی‌گردم! نگفته بودم؟ و حالا آمدم تا... لحظه‌ای گریبان جوادآقا را با دو دست گرفت و درحالی که از چشمانش آتش می‌بارید گفت

ـ بزن مرتیکه... چرا رنگت پریده؟ یادته منو چطور می‌زدی؟ یادته چطوری جلوی دوستام ضایعم می‌کردی؟ یادته چقدر بهم زور می‌گفتی... حالا هم نوبت منه... حالا نوبت منه تا تلافی همه ظلم‌هایی که در حق من و مادر و خواهرم کردی سرت دربیارم... بزن آقاجواد... بزن که اگه نزنی من می‌زنم! نمی‌زنی؟ پس من می‌زنم تا...

ـ رسول چیکار می‌کنی؟

دست پسرم روی هوا و نزدیک صورت شوهرم خشکید... انگار فریاد من او را از خواب بیدار کرد که خندید و گفت: «راست میگی مادر... رسم مروت نیست که یک پیرمرد شصت، هفتاد ساله‌ای‌رو که پاش لب گوره کتک بزنی... اما... اما من بلدم این نامردهارو چطوری بزنم... [و بعد دست داخل کیفش کرد و چهارده پانزده تراول یکصد هزار تومان تا پانصد هزارتومانی را بیرون کشید و آنها را توی سر و صورت جوادآقا کوبید و ادامه داد] بیا نامرد... توی همه این بیست سال حساب این روزهایی‌رو که مادر و خواهرم از سر سفره تو نامرد غذا خوردن محاسبه کردم و حالا آمدم تا حسابت‌رو بهت بپردازم... نگران من نباش جوادآقا... اونقدر پول دارم که می‌تونم تمام خانواده و ایل و تبارت‌رو بخرم... ولی کتکت نمی‌زنم... یعنی تو لایق کتک خوردن نیستی... ولی من بلدم آدم‌های نامردی مثل تورو چطوری کتک بزنم... حالا هم زودتر از جلوی چشمم گمشو برو بیرون که حالم از دیدنت به‌هم می‌خوره!»

جوادآقا اما؛ فقط تبسمی کرد و همانطور که می‌رفت بیرون گفت: «حق داری پسر... من مستوجب از این سنگینترش هم هستم...»

شوهرم از در که بیرون رفت سیدرسول گفت: «بلندشو مادر... بلندشو لوازمت‌رو جمع کن تا از این خونه شوم بریم بیرون... چرا اینطوری نگاهم می‌کنی مادر...؟ چرا از جات بلند نمیشی؟ مادر با تو هستم...»

و بعد من گفتم؛ برایش از همه این بیست سال گفتم و اینکه؛ جوادآقا دیگه اون آدمی که تو می‌شناختی نیست... اون خیلی عوض شده و...

ـ توبه گرگ مرگه مادر... یادت رفته مادر...؟ یادت رفته با من که یک بچه بودم چطوری رفتار می‌کرد؟

بقیه در صفحه ۲۳

> ممکن است شخص دقیق دیر به مقصود برسد، ولی حتماً به هدفش خواهد رسید • فرانسیس بیکن

نامه‌ای از یک نسل سومی

چرا حتی یک بار دستم را نگرفتی؟!

گاهی، ذهن آدم آنقدر پر می‌شود که هر راهی را برای تخلیه خود قبول می‌کند. ذهن من هم امروز پر از دغدغه و علامت سؤال شده، آنقدر پر که فکر می‌کنم فقط نوشتن آرام‌کننده‌اش باشد. به همین خاطر می‌نویسم آنهم برای شمایی که هیچ نام و نشانی از هیچ کدامتان ندارم و فقط نامتان را شنیده‌ام! جانباز، آزاده، رزمنده بسیجی، ایثارگر و... شما هم مرا نمی‌شناسید، اما برای معرفی من یک نشانه کافی است. اینکه من کسی هستم، شبیه تمام جوانهایی که هر روز در خیابان می‌بینید کار هر روزم رفتن به سینما، خیابان گردی، وب گردی، ساعتها نشستن پای رایانه و اینترنت و چت کردن و رفیق بازی و هزار نوع وقت گذرانی دیگر است. اما یک هفته پیش در خیابان تابلویی دیدم که تمام فکر و ذهنم را مشغول خودش کرده و دستم را به نوشتن واداشته است. تابلویی که رویش تصویر چند جوان کشیده شده بود. دستهایشان را دور گردن هم حلقه کرده بودند و سفیدی دندانهایشان از شدت خنده، چشم آدم را زوم می‌کرد. نمی‌دانم چرا، ولی یک لحظه احساس کردم چقدر خنده‌هایشان از ته دل است. به یاد خنده‌های مصنوعی خودم و دوستانم افتادم وقتی که صدای ضبط را تا آخر زیاد می‌کنیم و صدای صوت و کف و قهقهه‌مان زمین و زمان را به‌هم می‌رساند و...

داشتم از تابلو می‌گفتم قیافه و سر و وضع آن جوانها خیلی با ما امروزی‌ها فرق داشت روی سرشان به‌جای موهای بلند و ژل مالیده، کلاه فلزی بود و روی پیشانی‌هایشان پارچه‌ای سبز و سرخ، اطرافشان هم نه از ساختمان خبری بود و نه از ماشین‌های رنگ و وارنگ همه تصویر را خاک گرفته بود! حتی خودشان هم روی خاک نشسته بودند. از فاصله‌ای که میان خودم و آنها که موقع رفتنشان هم‌سن و سال من بودند می‌دیدم حسابی شرمنده شدم و متعجب. بیشتر که فکر کردم، یادم آمد از آن روزی که به یاد دارم ما را نسل سوم خطاب کرده‌اند یعنی من از نسلی متفاوت هستم و فاصله زیادی با بزرگترهایم دارم. یادم آمد که مرا به همین بهانه از کسانی که روزی مثل من جوان بودند و جوانی‌شان را هم برای نشاط جوانی امروز من داده‌اند دور کرده‌اند.

یادم آمد که من تاریخ را خوانده‌ام. درسی که در آن باید از گذشتگان وطنم، درس زندگی می‌آموختم، اما در هیچ جای آن نامی از شما ندیدم. در هیچ واحد آموزشی و هیچ کتاب درسی به من از شما نگفته بودند. در مدرسه، حتی اگر هفته بسیج و سالگرد شهادت شخصیتی بود فقط برایم سرود خواندند و مقاله، من از سرود و مقاله و شعر چه چیزی را باید درباره شما می‌فهمیدم؟

نمی‌دانم تا چه حد قبول دارید. اما من دست پرورده زمانه‌ای هستم که با زمان شما خیلی فرق دارد. آن روز عده‌ای به مرزهای کشور شما تجاوز کرده بودند و این عدم مشخص است که چیزی جز دشمن نمی‌توانند باشند پس راحت می‌توانستید آنها را بشناسید و در مقابلشان جبهه بگیرید، اما امروز همه در لباس دوست جلوی چشمان من ظاهر می‌شوند. من چطور باید دشمنم را بشناسم؟ امروز که فلسطین و عراق و افغانستان به عنوان کشوری مسلمان دربند رژیم اسرائیل و آمریکا هستند، من خوب می‌فهمم که آمریکا، اسرائیل و انگلیس دشمن من‌اند. باور کن که از آنها متنفرم و می‌دانم که تمام کشورم با من هم‌راءیند، اگر تو مرا ببینی فکر می‌کنی من دشمن توام، اما من لباسم را از کشور خودم می‌خرم، به سبک جوانان کشور خودم لباس می‌پوشم، به سینمای کشور خودم می‌روم و از هنرپیشه‌ها و خواننده‌های کشور خودم الگو می‌گیرم. گناه من چیست؟ من حتی نواری را گوش می‌کنم که مجوز وزارت فرهنگ و ارشاد کشورم روی آن خورده، باز هم به فرهنگ خودم پشت کرده‌ام؟

چرا وقتی فیلم‌های سینمایی و سریالهای تلویزیونی به بهانه شناسایی شما به نسل جدید، تمام گذشته‌تان را روزهای حماسه‌سازی و همرزمانتان را به بازی گرفتند هیچ اعتراضی نکردید؟

اگر دشمن از این طریق با من رفیق شده گناه من چیست و تکلیفم چی؟ چرا شما که شاید خیلی بهتر از من فرهنگ واقعی‌مان را می‌شناسید، برایم هیچ کاری نکرده‌اید؟ من فکر می‌کنم شما منتظرید که ما برای شنیدن حرفهایتان بیاییم. اگر اینطور است کاملاً دراشتباهید و در حق ما بی‌انصافی کرده‌اید. چون من خودم را سیبل تیرهای تمام گروهها و آدمها با فکر و عقاید مختلف می‌بینم که انگار هر کدام وظیفه خودشان می‌دانند تیری به سویم رها کنند و بخشی از وجود و اندیشه‌ام را به نام خودشان درآورند. چرا شما حتی از تماس با من و ارتباط با من هم دریغ می‌کنید؟ چرا حتی یک بار دست مرا نگرفتید و گذشته را نشانم ندادید؟ باور کن دست مرا گرفته‌اند و به هر سویی می‌برند، اولین بار من سیگار نخریدم آن را خریدند و به دستم دادند. دنبال هیچ فیلم و CDای نرفتم، آن را دودستی و با هزار فریب توی کیفم گذاشتم. دنبال هیچ آدمی نرفتم، با من رفیق شدند و پایم را به انواع مجالس باز کردند. من چشمانم را باز کرده بودم تا دنیایی را که خداوند برای دیدن و لذت بردن خلق کرده، ببینم اما چشمم هر روز پسرانی را دید که عشقشان مو بلند کردن و دختربازی و وقت گذرانی بود و :دخترانی را دیدم که هر روز خودشان را به رنگی درآورند چنان که از تنگی لباسهایشان نمی‌توانند راه بروند، چشمانم که باز بود، تصاویر رنگ و وارنگی به دستم دادند تا اینکه مدتی بعد چشمم به تمام این تصاویر عادت کرد و همه‌شان برایم معمولی شد. تو اینها را باور می‌کنی؟ اگر باور کردی باید به من حق بدهی که از تو گلایه کنم که چرا حتی یک بار به سمت من نیامدی؟ دستم را نگرفتی و به هیچ مجلسی نبردی؟ چرا حتی یک بار برایم از رفقایتان نگفتید؟ شاید حرفهای شما باید مثل رازی در دلتان بماند؟ من فکر می‌کنم مجالس شما همیشه محرمانه است یعنی فقط با دوستانت که رفته‌اند خلوت می‌کنی و حتی جایی برای درددل کردن با دختر و پسر خودت باقی نمی‌گذاری چه رسد به جوانان دیگر. این حرفها را به خاطر این می‌زنم که وقتی بعضی دختر و پسرهای شما را می‌بینم از شنیدن اینکه فرزند یک جانباز یا آزاده‌اند، تعجب می‌کنم بعضی از آنها با من و دوستانم که پدرانمان در آن موقع اصلاً به فکر جنگ نبودند و فقط سرگرم کارشان بودند هیچ فرقی ندارند. انگار هیچ حرفی از پدرانشان نشنیده‌اند و یا به مکتب پدر خود اعتقادی ندارند.

دنیای امروز، برای حرف زدن و القای افکار به دیگران از شیوه‌های نوینی استفاده می‌کند و آن را به راحتی دراختیار همه قرار می‌دهد اما شما هیچ‌وقت از این همه جذابیت‌های نیای مدرن برای ماندگار کردن حرفها و علمهایتان استفاده نکردید. وقتی فرهنگ غرب در اوج دلربایی، در سینه من رسوخ کرد، شما هنوز دنبال شیوه‌های قدیمی برای رساندن فرهنگ اصیل به من بودید! وقتی دنیای غرب تمام هویتش، تمام مفاسد و اندیشه‌های ناپاکش را تنها با یک connect کردن و اتصال به اینترنت دراختیار من می‌گذارد شما چرا هیچ راه ساده‌ای برای شناخت خودتان پیش رویم نمی‌گذارید؟ من کی و چطور باید شما را بشناسم؟

چرا وقتی فیلم‌های سینمایی و سریالهای تلویزیونی به بهانه شناسایی شما به نسل جدید، تمام گذشته‌تان را روزهای حماسه‌سازی و همرزمانتان را به بازی گرفتند هیچ اعتراضی نکردید؟ چرا وقتی در خوش رکاب، اوج ترس یک ایرانی برای رفتن به جبهه و دفاع از میهنش را به خرمن‌ها خنده به خورد ما جوانها دادند هیچ صدایی از هیچ کسی بلند نشد؟ من چطور باید شما را می‌شناختم؟ درمیان آن همه خنده، من و هم‌نسلانم حق داشتیم که فکر کنیم تمام ایرانی‌ها به زور به جبهه رفته‌اند؟!

چرا آن روز که در لیلی با من است تمام نذر و نیاز خنده‌آور یک ایرانی را در رهایی از خط مقدم

بقیه در صفحه ۵۵

صدای سبز بسیج
از: طاها

اولین تبادل

خاطراتی از مرتضی شادکام

سال ۶۷ بعد از پذیرش قطعنامه و به دنبال آن آتش‌بس ایران و عراق، به همراه دیگر نیروها به عنوان پدافند در خط شلمچه بودم. آنجا به عنوان تخریبچی در خط حضور داشتم. آن زمان بحث تبادل به این صورت امروز سازمانی و منظم مطرح نبود. خود نیروهای حاضر در خط دو طرف پیکرها را با هم مبادله می‌کردند و این حاصل گفتگوهای رودررو بود.

صحبت با نیروهای عراقی مستقر در خط راحت بود. البته نه برای همه. اجساد سربازان عراقی را جمع می‌کردیم و می‌بردیم خاکریز و آنها را صدا می‌کردیم؛ می‌آمدند و با مترجمی که همراهمان بود صحبت می‌کردیم. گاهی که جنازه عراقی نداشتیم سیگار و مواد غذایی کار راه‌انداز بودند. آن زمان برخلاف زمان جنگ، نیروهای عراقی مستقر در خط از نظر غذایی و تدارکاتی در وضع بدی بسر می‌بردند.

یکی از روزها همراه مسئول محور، توی میدان مین پیش می‌رفتیم تا راه‌کاری باز کنیم و سنگرهای کمین را کمی جلوتر ببریم. متوجه بوی بسیار بد و متعفنی شدیم که منطقه را گرفته بود. دنبال بو را گرفتیم رسیدیم به یک چاله انفجار خمپاره. نگاه که کردیم دیدیم یک جنازه عراقی آنجا افتاده، جلوتر که رفتیم از درجه‌های روی شانه‌اش فهمیدیم که سرهنگ عراقی است. جنازه پوسیده بود و بدجوری کرم گذاشته بود. دو ماهی از پذیرش قطعنامه می‌گذشت و فصل گرما هم بود.

مسئول محور خوشحال شد و گفت: «**این چیز خوبیه و خوب می‌شه باهاش تبادل کرد، بگذاریم همین جا باشد تا بعد.**» یک مترجم داشتیم که از مجاهدین عراقی بود. او را برداشتیم و رفتیم طرف سنگر عراقی‌ها. صدایشان که کردیم مسئول محور عراقی‌ها که سرهنگ بود آمد جلو. کارت شناسایی، جنازه سرهنگ و ظاهر امر نشان می‌داد که با او نسبتی داشته. دقایقی بعد شروع کرد با مترجم ما صحبت کردن و سوال از اسم و آدرس او. مترجم هرچه که او می‌پرسید می‌گفت: «لا... لا...» و به من گفت: «سریع از اینجا برویم. من نمی‌خواهم اینجا بمانم». گفتم: «مگه چی شده؟» سریع صورتش را با چفیه پوشاند. سرهنگ عراقی هی سوال می‌کرد ولی او همچنان می‌گفت نه و جواب منفی می‌داد. هرچه گفتم «بمان الان کار تمام می‌شه» قبول نکرد. سرهنگ عراقی هم مدام التماس می‌کرد که جنازه را بیاوریم. گفت: «من ۱۸ جنازه ایرانی در اطراف خاکریزمان دارم که می‌توانم آنها را برایتان بیاورم.» ما که فهمیدیم یارو خیلی مصرّ است که جنازه سرهنگ را تحویل بگیرد گفتیم: «نخیر ما حداقل پنجاه تا شهید می‌خواهیم». همچنان التماس می‌کرد که: «به خدا نمی‌تونم اینجا حد و حدود داره من نمی‌تونم از توی محور خودم اون طرفتر برم.»

برگشتیم و آمدیم به قرارگاه خودمان؛ قرار بر این شد که اطراف خطشان را بگردد و هرچه شهید یافت برایمان بیاورد. به قرارگاه که رسیدیم، مترجم گفت: «من دیگه برای ترجمه با شما نمی‌آیم» پرسیدیم که چی شده؟ گفت: «اون سرهنگ مرا شناخت، خانواده من توی عراقند. او آنها را اذیت می‌کنه» هرچه بهش گفتم که: «باباجان کاری ندارند. زیاد فکرش را نکن...» می‌گفت: «شما اینها را نمی‌شناسین اینها بعثی هستند. پدرسوخته‌اند. خانواده‌ام را سر می‌برند...».

کلی التماس کردیم به مترجم عراقی که حداقل فقط توی این تبادل که مهم بود با ما بیاید تا اینکه بالاخره قبول کرد. روز بعد دو سه تا پاسدار وظیفه برداشتیم و بردیم بالای سر جنازه سرهنگ عراقی. گفتیم که آن را بردارند. قبول نمی‌کردند. می‌گفتند: «شما خودتون اینو برنمی‌دارین اون وقت به ما می‌گین!» به هر مصیبتی که بود بینی‌مان را گرفتیم که بوی تعفنش اذیتمان نکند، جنازه را برداشتیم و گذاشتیم داخل پلاستیکی که کنارش پهن کرده بودیم. یعنی پلاستیک را بغلش پهن کردیم و کشیدیم تا زیر جنازه. کیسه را بستیم و گره زدیم که بویش بچه‌ها را اذیت نکند. هوا بدجوری گرم بود. دو، سه نفری اطراف کیسه را گرفتیم و بردیم. خیلی سخت بود. مدام از دستمان که عرق کرده بود سر می‌خورد روی زمین. جنازه هم تقریباً متلاشی و از هم پاشیده بود. ولی سر و اندامش که خشک شده بود وجود داشتند. با هر مکافاتی که بود جنازه را بردیم. مترجم را هم راضی کردیم که بیاید.

سر و صورتش را محکم با چفیه بست و رفتیم دم سنگر عراقی‌ها. بیست پیکر شهید آورده بودند. اول روترش کردیم. شروع کردند به قسم خوردن که: «به خدا همه این اطراف را گشتیم، بیشتر از این پیدا نکردیم». البته یک روز بیشتر فرصت نبود. مدام می‌گفت که: «منطقه ما همه‌اش میدان مینه و آلوده است نمی‌شه رفت وسط آن را گشت».

جنازه سرهنگ عراقی را تحویل دادیم و بیست شهید را گرفتیم و آوردیم به مقر. پیکر شهدا سالم بود. سه ماه از شهادتشان می‌گذشت ولی بدن متلاشی نشده بود. آنها را بردیم به تعاون سپاه که آنها هم به شهرهای عقب انتقال دادند.

بعدها شنیدم شهید «عباس بیات» از بچه‌های تخریب لشکر ۱۰ سیدالشهدا - که خودم هم مدتی در آن لشکر بودم - جزو پیکرهایی بوده که ما تبادل کرده‌ایم. او در آن منطقه مفقود شده بود و حالا پیکرش بازگشته بود.

ما کاری به شناسایی شهدا نداشتیم، همین که تحویل می‌گرفتند، چون هوا گرم بود، سریع تحویل تعاون سپاه می‌دادیم.

■

دست خط خودشه

پیکر شهید «احمدزاده» را که بازگرداندیم، خانواده او با دیدن چند تکه استخوان که همه باقی مانده بدنش بود، مات و مبهوت گفتند که این پسرشان نیست. هرچه برایشان توضیح دادیم، قبول نمی‌کردند و فقط می‌گفتند: «این بچه ما نیست!» حق هم داشتند، براساس گفته‌ها و شواهد دوستان او را پیدا کرده بودیم و هیچ پلاک و مدرکی همراه نبود.

چه کار باید می‌کردیم؟ چه می‌شد کرد؟ مادری بالای سر فرزند ایستاده بود ولی نمی‌خواست بپذیرد. شاید حق هم داشت.

در همان لحظات که با بی‌تفاوتی استخوان‌های سفید و زرد شده را این سو و آن سو می‌کشید و میان تکه پاره‌های لباس شهید را می‌جست، چیزی توجهش را جلب کرد. مکثی کرد، دستانش را میان استخوان‌ها برد و خودکار رنگ‌رو رفته‌ای را درآورد. گل و لای، رنگ آن را تیره کرده بود و همرنگ استخوان‌ها شده و به راحتی دیده نمی‌شد.

با گوشه چادر، بدنه خودکار را پاک کرد. سفیدی‌ای داخل لوله خودکار به چشم می‌خورد. چشمانش بیکباره برق زد. سریع مغزی خودکار را درآورد و تکه کاغذی را که داخل بدنه آن لوله شده بود، خارج ساخت.

اشک در چشمانش حلقه زد. همه جلو رفتند. متعجب از اینکه چه می‌گذرد. خوب که نگاه کردیم، دیدیم بر روی کاغذ لوله شده و رنگ پریده، نام احمدزاده نوشته شده. مادر کاغذ را مقابل دیدگان گرفت. خوب که آن را وارانداز کرد، بوسید و رو به اطرافیان گفت: «این دست‌خط پسرمه... این پیکر پسرمه... خودشه...»

آن پیرمرد سالخورده

سفیدی‌ای در زمین نمایان شد. دولا شدم و خاک‌ها را کنار زدم. درست حدس زده بودم؛ جمجمه یک انسان بود. بچه‌ها آمدند داخل گودال، آرام و با احترام، اطراف سر را خالی کردیم، بلکه پلاکش را پیدا کنیم. چیزی چشممان را گرفت. دندان‌های مصنوعی‌اش بود که در دهانش، میان فک‌های بالا و پایین دیده می‌شد. بعد از آن، عینک ته‌استکانی‌اش را که پیدا کردیم، مطمئن شدیم پیرمردی مسن بوده که همچون حبیب‌بن مظاهر، خود را به جهاد رسانده، پابه‌پای رزمندگان تا آخرین اهداف جلو آمده و در آخرین سال‌های عمر، جاودانه شده است. پیکر این شهید کنار اورژانس ارتفاع ۱۱۲ افتاده بود.

کارت شناسایی‌اش پیدا شد. «هادی خداپرست» بود و سن و سالی بالا داشت. عکسش روی کارت خشکیده و پوسیده بود، ولی می‌شد فهمید که چقدر موهایش سپید بوده. جالب بود؛ در منطقه‌ای که نیروهای جوان و تازه نفس، به سختی شیارها و تپه‌های فکه را در عملیات والفجر در بهار سال ۶۲، زیرپا می‌گذاشتند، او با آن سن و سال بالا، همگام با آنها خود را جلو کشیده و در مقابل سنگر دوشکا، به شهادت رسیده بود.

وسیع باش و تنها و سر به زیر و سخت ● سهراب سپهری

برای مبارزه با گرانی

آقایان زرنگ‌ترند یا خانم‌ها

از: رویا فرهاد نیا

خانمها اقتصاددان می‌شوند!

دریک مقدمه کوتاه و بدون تعارف باید عرض کنم، در حین تهیه این گزارش متوجه شدم که خانمها نقش اساسی در مقابله با هجوم «غول گرانی» دارند و اگر آنها نبودند شاید تا به امروز کمر بسیاری از آقایان زیر بار سنگین گرانی شکسته بود!

می‌پرسید چطور؟! پس دنباله مطلب را بخوانید.

○○○

در جمع خانمها کافی است که استارت صحبت را بزنی! آن وقت است که باید حوصله به خرج بدهی و تا می‌توانی گوش کنی! آن روز هم من در یک جمع دوستانه با گفتن این جمله (استارت را زدم) که: من فکر می‌کنم تمام خانم‌های ایرانی «اقتصاددانند» چرا که با یک حقوق محدود! و این همه گرانی «مدیریت اقتصاد خانواده» را به عهده گرفتن کار سهل و آسانی نیست!

در اینجا بود که متوجه شدم به هدف زده‌ام! زیرا عکس العمل خانم ها یکی از دیگری شنیدنی‌تر بود و من هم از خدا خواسته گوشم را به آنها سپردم!

آقایانی که بسیار زرنگ اند

شروع صحبت از طرف خانمی مسن و باتجربه بود. او خطاب به من گفت: خانم مطمئن باشید که اگر حقوقها محدود نبود و «ارزانی» هم بود به هیچ‌وجه این پست مدیریت رسماً به خانم‌ها واگذار نمی‌شد! چرا که آقایان خیلی زرنگ‌تر از این حرفها هستند و هرجا می‌مانند به خانم‌ها قدرت اجرایی «تام‌الاختیار» می‌دهند! یک نمونه‌اش همین که: اول هر ماه حقوق دریافتی‌شان را دودستی و با احترام به خانمشان تقدیم می‌کنند و می‌دانند که با این کارشان به نتایج بسیار مثبتی دست می‌یابند، از جمله اینکه انتظارات و خواسته‌های «شخصی» خانم خانه را به «صفر» می‌رسانند و راضی کردن بچه‌ها هم که به عهده مادر خانواده است اما...

این هنر است؟

چرخه صحبت به خانمی رسید که دستپختش حرف ندارد. او گفت: به نظر من خانم‌های ایرانی همگی هنرمندند. زیرا هنری بالاتر از این وجود دارد که با این درآمدها و این همه تورم و گرانی، بتوانی روزی سه نوبت در خانه سفره پهن کنی و غذاهایی در آن بگذاری که با ذائقه تمام اعضاء خانواده هم سازگار باشد! واقعاً این هنری است که فقط از عهده خانم‌های ایرانی برمی‌آید و بس!

خانمی که به شوخ‌طبعی معروف است در ادامه صحبت‌های او گفت: البته خانم‌های ایرانی با استفاده از «علم جایگزین‌سازی» توانسته‌اند در این زمینه موفق شوند! و با استفاده از این علم می‌توان تا حد بسیار زیادی به اقتصاد خانواده کمک کرد.

تمام خانم‌ها با هم می‌خندند و معلوم است که منظور او را متوجه شده‌اند و همگی به این علم آشنایی دارند و یکی از آنها می‌گوید: بله ما همگی می‌دانیم که باید به جای گوشت قرمز از سویا، به جای گوشت سفید از قارچ، به جای برنج از ماکارونی و... استفاده کرد!

خانم جوانی که چهره‌ای ناآشنا داشت و تا به‌حال سکوت کرده بود گفت: به نظر من این کارها نه هنر است و نه علم، بلکه یک حماقت است! که بسیاری از ما ناخواسته مجبوریم مرتکب آن شویم! زیرا فرزندان ما درحال رشدند و بدن آنها نیاز به مواد مغذی، پروتئین، ویتامین و... دارد ولی روزبه‌روز فرهنگ تغذیه‌ای ما تغییر می‌کند. پفک و چیپس و آب میوه‌های مصنوعی جایگزین پسته، گردو، بادام، کشمش و یا میوه‌های تازه شده‌اند! آیا هیچ فکر کرده‌اید که اگر همین مواد جایگزین، به فرض «قارچ» گران شود چه چیزی باید به جای آن مصرف کرد؟! یکی با صدای بلند از میان جمع گفت: ترب!!!

در اینجا بود که متوجه شدم ما ایرانی‌ها به تمام مسائل خوش‌بینانه برخورد می‌کنیم و کلاً عادت کرده‌ایم که با «سلاح طنز و مزاح» به مقابله با سختی‌ها و مشکلات برویم!

از آن جمع دوستانه خارج می‌شوم، در مسیر خانه مجبورم سری به سوپر محله بزنم. خانمی که اقلام مورد نیازش را روی پیشخوان چیده بود توجه‌ام را جلب کرد. او یک بسته کوچک انجیر فشرده «صادراتی» را در مقابل فروشنده گرفت و گفت قیمت این چنده؟

مغازه‌دار پاسخ داد «پانصد تومان» او که معلوم بود بلافاصله عمل ضرب و تقسیمی را در ذهنش انجام داده گفت: لطفاً این را بردارید و به جای آن ده عدد پفک بدهید و...

سلام مرا به گرانی برسان

پسر نوجوانی بلالهای پوست کنده را روی منقل پر از ذغال گذاشت و همچنان که بلالها را پشت و رو می‌کرد، مشغول خواندن کتاب عربی سوم دبیرستان شد. مقابل او ایستادم و نظرش را در مورد گرانی پرسیدم. پاسخش این بود که: تا به‌حال او را ندیده‌ام! اگر شما دیدیش سلام مرا هم به او برسانید!

آقایی مسن که آنجا بساط جورابهای بچه‌گانه پهن کرده بود گفت: گرانی یعنی شغل دوم! گرانی یعنی در زمان پیری بساط پهن کردن! گرانی یعنی بی‌مسکنی! بیچارگی! بی...! بی...!

قدمهایم را تندتر برمی‌دارم و به ایستگاه تاکسی‌های خطی می‌رسم. آقایی با موهای سپید و قامتی متوسط درحالی که از گرمای هوا خیس عرق شده، فریاد می‌زند: ونک یک نفر! ونک یک نفر! معطل نکردم و بلافاصله سوار شدم. او هم گرانی را اینطور معنا کرد: گرانی یعنی پس از سی سال خدمت، دوباره از صفر شروع کردن! گرانی یعنی در دوران بازنشستگی و استراحت، راننده تاکسی شدن و...

با خود می‌گویم: (مثل اینکه همه آقایان دل پری از گرانی دارند) به مقصد می‌رسم و از تاکسی پیاده می‌شوم. در همان ایستگاه خانم زهرا فلاحتی ۵۲ ساله در تیررس سؤالم قرار می‌گیرد!

او می‌گوید: یک زمانی مسافرت تابستانی جزو ضروریات زندگی بود چون همانطور که جسم انسان به غذا نیاز دارد روح ما نیز... باور کنید من الان پانزده سال است که آرزو دارم به زیارت امام رضا(ع) بروم هنوز موفق نشده‌ام و با این گرانی هم فکر می‌کنم این آرزو را باید با خود به... ببرم!

■

از خلیج فارس

بقیه از صفحه ۱۳

کتی دیده نشد. ملیسا به تصور اینکه صدا در گوش دوستش پیچیده و توان شنیدن را موقتاً از او گرفته، تصمیم گرفت تا خود با دست روی شانه‌های او زده و او را متوجه کند، بنابراین قدری به طرف عقب خزید و با دست روی شانه کتی زد، اما باز هم حرکتی از او دیده نشد. ملیسا که تعجب کرده بود دوباره دستش را بلند کرد تا روی شانه کتی فرود آورد، اما ناگهان مانند برق گرفته‌ها در همان حالت باقی ماند. دست ملیسا اگرچه در دستکش عملیاتی قرار داشت، اما غرق در خون بود. آنگاه او با وحشت نگاهی به پشت دوستش انداخت و ناگهان پی به واقعیت وحشتناکی برد. قطعاتی از خمپاره در پشت کتی فرود آمده و داخل بدن او شده بود. ملیسا درحالی که وحشت او را فراگرفته بود، فریاد زد: «پزشکیار... پزشکیار... برای خاطر خدا بیایید و.. کتی مجروح شده...» پس از چند دقیقه پزشکیاری به همراه یک دستیار درحالی که سعی می‌کردند اصل استتار را رعایت کنند و خود را از آماج گلوله‌ها مصون دارند، سر رسیدند. آنها در آن شرایط نمی‌توانستند کاری صورت دهند، بنابراین فقط با بانداژ، محل خونریزی را محکم پوشاندند و سپس با دست به دو نفر که با برانکارد در گوشه‌ای منتظر بودند علامت دادند و لحظاتی بعد کتی روی برانکارد از معرکه دور شد.

جنگ برای چه؟

عملیات چند ساعت بعد با موفقیت به پایان رسید و منطقه آزاد شد. اما خبر بسیار ناراحت‌کننده برای ملیسا آن بود که دوست صمیمی و چند ساله‌اش در دم جان سپرده بود. مرگ کتی اثری عمیق روی ملیسا گذاشت. و اگرچه پس از عملیات روز نخست، قرار شده بود تا نفرات تازه نفس جای واحد آنها را بگیرد و ملیسا هم مانند بقیه اعضای واحد عازم خانه بودند، اما دیگر برای ملیسا هیچ چیز اهمیت نداشت. او مرگ بهترین دوستش را در برابر چشمان خود دیده بود و طی چند روز بعدی فقط با بهت و حیرت به این‌سو و آن سو خیره می‌شد و حتی شروع به راه رفتن می‌کرد، بدون اینکه هدف مشخصی داشته باشد. او به ذهنیتی دست یافته بود که بسیاری در پایان نبرد به آن می‌رسند و مدام از خود می‌پرسند که جنگ برای چه؟

ملیسا در بازگشت به خانه متوجه شد که مدالی هم برای شجاعت در شرایط خطرناک به او و کتی تعلق گرفته، اما این خبر به جای خوشحالی غم بیشتری در دل او جای داد، بخصوص وقتی که در طی مراسم مربوط به اهداء مدال چشمش به خانواده سیاهپوش کتی افتاد که به‌جای او مدال را دریافت می‌کردند و در ذهن به خود گفت: «جان این دختر ۲۲ ساله را با یک مدال عوض کردند و فکر می‌کنند خیلی هم محبت کرده‌اند. اصلاً نمی‌گویند برای چه به عراق رفته‌اند؟ اصلاً آمریکا در عراق چه می‌خواهد؟ و ...» اینگونه تفکرات، ذهن او را رها نمی‌کرد، اما او امیدوار بود که با گذر زمان ذهن او هم خلاص شود اما...

هشت ماه بعد

هشت ماه از بازگشت ملیسا از عملیات می‌گذشت، اما او همچنان بسیار ناراحت و مضطرب بود مضافاً به اینکه سردردها و دل‌دردهای شدیدی را نیز تجربه می‌کرد. سرانجام تصمیم گرفت که نزد ما بیاید چرا که تصور ملیسا بر آن بود که مشکلات روحی ناشی از مرگ کتی در برابر چشمانش، باعث همه این واکنش‌ها شده، اما ماجرا برای ما به‌گونه‌ای دیگر بود. ملیسا اولین نفری نبود که پس از جنگ خلیج فارس به نزد ما آمده بود و ما چند مورد دیگر را هم که البته همگی مرد بودند، دقیقاً با همین مشکلات و بروز علائم مشابه، مشاهده کرده بودیم. برخی از آنها مانند ملیسا شاهد مرگ دوستان خود شده بودند و برخی هم اصلاً در نبرد شرکت نکرده بودند و فقط در واحد پشتیبانی عضویت داشتند که اصولاً به آنها نیاز نشد، با این همه همان مشکلات را تجربه کرده بودند. ملیسا به‌طور کلی دختری حساس و زودرنج بود و زندگی نظامی با شخصیت و نوع تفکر او سازگار نبود. او چنین آینده‌ای را برای خود انتخاب کرده بود تا پدرش در آستانه کهنسالی گرفتار افسردگی نشود، بخصوص که او پسرش را نیز از دست داده بود. همه این دلایل می‌توانست باعث ایجاد اضطراب و شوریدگی در ملیسا شود، اما علائم قوی‌تری را در رفتار او مشاهده می‌کردیم و سرانجام تصمیم گرفتیم تا به‌جای تجویز داروی ضدافسردگی و ضداضطراب به چند آزمایش دیگر بپردازیم و همین آزمایشها بود که ما را با واقعیتی که به غایت اسفناک بود، آشنا کرد. واقعیتی که آزمایش روی موارد دیگری هم که قبلاً به ما مراجعه کرده بودند و ما بعد از ماجرای ملیسا آنها را دوباره نزد خود خوانده بودیم با وضوح بیشتری نمایان شد.

بلایی که بر سر آنها آوردند

پس از آزمایش خون و چند آزمایش دیگر ما متوجه شدیم که رگه‌هایی از یک ماده عجیب در خون آنها وجود دارد که اثر عمده آن روی مغز نمایان می‌شود. این ماده از تمام موانع مانند مصونیت بدن و یا گلبولهای سفید عبور کرده و وارد بخشی از مغز شده که کنترل اراده و انگیزه به آن ارتباط دارد. پس از ورود به مغز، این ماده فرد را از شرایط منطقی خارج کرده و او را مانند یک ربات دراختیار عوامل کنترل‌کننده خارجی می‌گذارد. پس از آنکه ما توانستیم در آزمایشگاه عناصر تشکیل دهنده ماده را نیز تجزیه و تحلیل کنیم و متوجه شدیم که مجموعه متمرکزی از داروهای انگیزشی و ایجادکننده تحرک آن را تشکیل می‌دهد، با این تفاوت که میزان و مقدار این داروها تقریباً یکهزار برابر میزانی است که به عنوان دارو برای شخص درنظر گرفته می‌شود. با یک مثال ساده توضیح بیشتری می‌دهم. فرض کنید که ما برای شخصی که دچار افسردگی است و اراده و توان از خود نشان نمی‌دهد دارویی به نام پروزاک به میزان بیست میلی‌گرم در روز تجویز می‌کنیم که انگیزه و هیجان را در او افزایش دهیم و او را از افسردگی خارج کنیم. حال اگر این میزان را به یکهزار برابر در روز افزایش دهیم، آنگاه چه اتفاقی می‌افتد؟ ایجاد چنین انگیزه عظیمی دو کار انجام می‌دهد، یکی آنکه از شخص موجودی خطرناک می‌سازد و دوم اینکه از آنجا که شخص اراده و انگیزه‌ای بسیار بالا دارد و زمینه آن را که انگیزه را در آن پیاده کند ندارد، آنگاه بنده محض اشخاصی می‌شود که این زمینه را برای او ایجاد کنند. دقیقاً مانند یک ربات و متاءسفانه این عمل غیرانسانی در پوشش واکسن‌های مختلفی که به بهانه حضور در منطقه خلیج فارس و خطر بیماریهای مختلف و ناشناخته وارد مغز نظامیان شده از آنها ماشین‌های کشتار ساخت که در برخی از موارد نتیجه‌ای درست برعکس و کشته شدن خود شخص را با ایجاد رفتاری بدون منطق، در صحنه نبرد باعث شد. نظیر آنچه که در کتی دوست ملیسا تجربه گردید.

خروج

ما ماجرا را برای ملیسا مطرح کردیم و او را نسبت به آنچه که اتفاق افتاده بود مطلع ساختیم و به او گفتیم که علائم جسمانی که او تجربه کرده بود، یا سردردها و دل دردها به خاطر تجمع این ماده در مکانهای حساس در بدن بود و به او گفتیم که این علائم کم و بیش در تمام کسانی که در جنگ خلیج فارس شرکت فعال داشتند ظاهر خواهد شد و این واقعاً باعث تاءسف بود که برای تبدیل کردن انسان به ماشین کشتار، چنین اعمالی روی آنها صورت گیرد.

ملیسا هم به ما گفت که تاکنون احترام فراوانی برای لباس نظامی قائل بود، اما از آنجا که خود دست‌اندرکاران دیگر احترامی برای این لباس قائل نیستند، پس او هم آنها را از تن به‌در خواهد آورد و بدین ترتیب ماجرا به خروج ملیسا از خدمت نظام انجامید حتی که این بار حتی پدرش روی آن صحه گذاشت. ملیسا بعدها ازدواج کرد و تشکیل خانواده داد. اما هنوز هم سردردها و دل‌دردها در برخی اوقات بدون دلیل گریبان او را می‌گیرد، که البته فقط ملیسا از دلایل آن آگاه است.

○○○

توضیح: از سال ۱۹۹۲ که استفاده ارتش از P۲+ (نام عنصری که به نظامیان تزریق شد) روی نظامیان حاضر در جنگ خلیج فارس مسجل شد، تاکنون بیش از دویست و پنجاه مورد شکایت از ارتش به دادگاه اتفاق افتاده که در هفتاد و سه مورد به محکومیت ارتش و پرداخت غرامت به مبلغ بیش از هشتاد میلیون دلار منجر شده است و این شکایات هنوز هم ادامه دارد.

فکر است که بدن را توانگر می کند

مشاور خانواده

مشاور تحصیلی:
یکشنبه از ساعت ۱۱ الی ۱۵
مشاور خانوادگی:
همه روزه از ساعت ۱۰ الی۱۲
مشاور حضوری:
با تعیین وقت قبلی
مشاور ازدواج وتحصیلی:
زهرا طرقیان (کارشناس مشاوره)
فریبا جعفریان نمینی (کارشناس ارشد روانشناسی)
بهمن بهروزی (روان‌پزشک)
فرزانه صداقت (کارشناس ارشد روانشناسی)
تلفن تماس: ۲۲۲۶۲۵۰
مشاور کتبی:
حکیمه آقایی (کارشناس ارشد روانشناسی)

علاقمندان به مشاوره با آقای دکتر بهروزی می‌توانند روزهای چهارشنبه از ساعت ده صبح تا یک بعدازظهر به صورت تماس تلفنی با شماره ۲۲۲۶۲۵۰ و روزهای پنجشنبه (از ساعت ۱۴-۱۷) مشاوره حضوری با ایشان داشته باشند.

چطور نگرانی های مالی نداشته باشیم

هفتاد درصد نگرانی های ما

از: فرنیا خدادادی

امروزه دیگر به تمام کارشناسان دنیا ثابت شده است که درآمد بیشتر پاسخ اغلب نگرانی‌های مردم نیست. چون درآمد بیشتر یعنی مصرف و خرج بیشتر و در نتیجه دردسر بیشتر. و اینگونه است که بعضی از مردم نمی‌دانند پولی را که دارند چطور خرج کنند!

البته من اطمینان دارم که این جمله آخر کفرتان را درمی‌آورد! اما خواهش می‌کنم قبل از اینکه دوباره کفری شوید، یادتان باشد که گفته شد «بعضی از مردم» و این حرف در مورد «همه» مصداق ندارد. و واضح‌تر اینکه باور کنید منظور من شما نبودید! بلکه منظور از ما تهرانی است که شما آنها را خوب می‌شناسید!

اما با تمام این حرفها اگر من و شما واقعاً دلمان می‌خواهد قرض و نگرانی نداشته باشیم، باید کاری را انجام دهیم که یک شرکت بازرگانی می‌کند. باید برای خرج کردن پولمان برنامه‌ریزی داشته باشیم و براساس نقشه عمل کنیم، ولی بسیاری از ما این کار را نمی‌کنیم. بنابراین اگر می‌خواهید بودجه‌ای تنظیم کنید و برنامه‌ای بریزید قوانین زیر را بخوانید و به‌خاطر بسپارید.

واقعیت‌ها را روی کاغذ بیاورید

«آرنولد بنت» نویسنده، وقتی که پنجاه سال پیش در لندن شروع به نویسندگی کرد فقیر بود، درواقع او تمام دخل و خرج خود را یادداشت می‌کرد. به نظر شما آیا مهم بود که این پول کجا می‌رود؟ نه، چون می‌دانست، اما از این شیوه به‌قدری خوشش آمد که حتی پس از ثروتمند شدن و کسب شهرت جهانی باز هم به این کار ادامه داد!

شما هم باید دفتری داشته باشید و دخل و خرج خودتان را در آن بنویسید. وقتی نتیجه نوشتن را می‌بینید به خود می‌گویید: یعنی من پولم را این‌طوری خرج کرده‌ام؟

بودجه‌تان را دقیق تنظیم کنید

بودجه‌بندی به این معنی نیست که شادی و نشاط را از زندگی خود حذف کنیم، بلکه با بودجه‌بندی قصدتان این است که احساس امنیت مالی پیدا کنیم، زیرا امنیت مالی غالباً به امنیت حسی و عاطفی می‌انجامد و انسان را از نگرانی‌ها رها می‌سازد. نویسنده‌ای می‌گوید: «آدمهایی که براساس بودجه‌بندی زندگی می‌کنند آدمهای خوشبخت‌تری هستند.»

یاد بگیرید پولتان را عاقلانه خرج کنید

منظور از این حرف این است که چگونه بهترین استفاده را از پول خودمان بکنیم. شرکتهای بزرگ برای خرید کالاهای خود از خریداران و نمایندگی‌های خرید حرفه‌ای استفاده می‌کنند که کارشان فقط این است که بهترین اجناس را با مناسب‌ترین قیمت برای شرکتشان بخرند. شما هم رئیس و ناظر شخصی درآمد خود شوید.

با اضافه کردن درآمدتان دردسر خود را زیاد نکنید

وقتی درآمدتان به نظر می‌رسد که بیشتر شده، شروع به ریخت و پاش می‌کنید. خرید ماشین جدید، خانه بزرگتر و یک عالمه اثاثیه و لباس تازه خریدن... و آن‌وقت مهار کار از دستتان درمی‌رود و دیگر به اندازه سابق احساس خوشبختی نمی‌کنید، چون به ازای افزایش درآمد خود، خرجهای عجیب و غریب تراشیده‌اید.

سعی کنید برای خود اعتبار دست و پا کنید تا بعضی مواقع از آن منبع قرض بگیرید

اگر در شرایط اضطراری قرار بگیرید و ناچار شوید از کسی قرض بگیرید، بیمه عمر، سهام و پس‌انداز، منابعی هستند که خیلی زود در دسترس شما قرار می‌گیرند.

خودتان را در برابر حوادث بیمه کنید

این روزها می‌شود در مقابل پرداخت مبلغی برای همه نوع خطرات و حوادث و فوریت‌های مختلف خود را بیمه کرد.

احساس مسوولیت نسبت به پول را یاد بدهید

خانمی می‌گوید: که چگونه در دفتر کوچکش احساس مسوولیت نسبت به پول را ایجاد کرده است. او از بانکش یک دسته چک اضافی گرفت و آن را به دختر ۹ ساله‌اش داد. موقعی که پول توجیبی هفتگی را به دختر می‌داد، یک برگ آن را نزد خود به ودیعه برمی‌داشت و نقش بانک را برای دخترش بازی می‌کرد. در طی هفته هر وقت دختر به پول احتیاج داشت «چک می‌کشید» و مانده حسابش را از مادرش می‌گرفت. به این ترتیب دخترک هم معنی پول داشتن و هم معنی مسوولیت را در مورد اداره آن پول یاد می‌گرفت.

-اگر نمی‌توانیم اوضاع مالی خودمان را بهتر کنیم، شاید لااقل بتوانیم برخورد ذهنی خودتان را نسبت به آن موضوع تغییر بدهیم.

مادر عزیز، پدر مهربان:

برفک را جدی بگیرید

از: دکتر چرامین

اگر من و شما تا دیروز می‌گفتیم «دهان کودک سفید شده؟! هیچ چیز مهمی نیست حتماً برفک زده!!» امروز باید به محض روبرویی با این بیماری مهم و خطرناک جدی‌تر برخورد کنیم، چرا که این بیماری اگر توسط شما شناخته نشود ممکن است عوارض جبران‌ناپذیری را برجای بگذارد، پس برای احترام گذاشتن به قانون اول زندگی «بهداشت» با ما پیشقدم شوید که «نظافت نشانه ایمان است.»

علت برفک دهان در کودکان

مادران بیشتر از هر کسی از این بیماری که در کودکان شیرخوار شایع است رنج می‌برند و درصدد آن هستند که بدانند علت اصلی بروز این بیماری چیست، البته این مادران زمانی که به پزشک مراجعه می‌کنند و از آنها در مورد رعایت اصول بهداشتی سؤال می‌شود، اظهار می‌دارند که صددرصد بهداشت را رعایت می‌کنند، به همین دلیل ما امروز برای شما عوامل مختلف بروز این بیماری را عنوان می‌کنیم تا بدانید برای مقابله با آن چه کارهایی باید انجام دهید و اولین مرحله اینکه...

این بیماری انگلی است!

برفک دهان در کودکان درواقع یک بیماری انگلی است که بیشتر در دهان رشد می‌کند، بخصوص در کودکان ضعیف که به علت بعضی از بیماریها لاغر شده باشند. اصولاً این بیماری بیشتر بعد از یک اسهال مزمن توأم با تب و یا عفونت‌های دستگاه تناسلی کودکان شایع می‌شود. و کودکانی که زندگی دسته‌جمعی دارند (مانند کودکان حاضر در شیرخوارگاهها یا مهدهای کودک) و رعایت بهداشت جمعی در آنها با مشکل روبرو است، بیشتر در معرض ابتلا به این بیماری قرار دارند.

البته گذاشتن یک جسم خارجی و آلوده در دهان و یا حتی استفاده از پستانک آلوده هم می‌تواند عامل بروز این بیماری باشد. به‌طور مثال زمانی که مادر میوه و یا تنقلات را دراختیار فرزندان خود قرار می‌دهند و آنها را تنها می‌گذارد، این امکان وجود دارد که در زمان غیبت او مواد غذایی به زمین افتاده و آلوده شود و مجدداً کودک آن را مورد استفاده قرار دهد و از این طریق انگل آلوده‌کننده به دهان کودک انتقال یابد و آن را آلوده نماید.

ناگفته نماند که این بیماری در کودکان خردسالی که سنشان از دو سال کمتر می‌باشد، شایع‌تر است. زیرا در دو ماهه اول زندگی، آب دهان به‌طور طبیعی کم است و بنابراین امکان وجود دارد که برفک در دهانش به خوبی رشد کرده و او را با مشکل روبرو سازد. البته این بیماری در افراد بالغ و بخصوص در دیابتی‌ها، افراد مسن، افرادی که مبتلا به ویروس «اچ.آی.وی» (ایدز) می‌باشند، سرطانی‌ها و افراد مبتلا به سل هم دیده می‌شود که درمان قطعی آنان هم با مشکل روبرو است.

اما نکته مهم این است که درواقع برفک دهان یک بیماری نیست، بلکه نشانه یک بیماری می‌باشد که به مرحله وخامت خود رسیده است و حالا نوبت آن شده تا آشنا شویم با...

علائم و نشانه‌های این بیماری

درواقع قبل از اینکه برفک ایجاد شود، دهان خشک و مخاط دهان قرمز رنگ

از: محمدتقی صالحی
چرا
افراد خوشبین موفقترند

خوشبینی نسبت به جریانات زندگی نه‌تنها در موفقیت، بلکه در سلامتی جسمی و روحی افراد نیز بسیار مؤثر است. درواقع این گونه است که اشخاص خوشبین نسبت به کسانی که بدبین هستند از پیشرفت بیشتر و روحیه شادتری برخوردار بوده و کمتر دچار استرس و نگرانی می‌شوند و درنهایت سیستم ایمنی بدن آنها نیز بهتر عمل می‌کند.

به عقیده روان شناسان، خوشبینی و بدبینی عادتهایی هستند که از کودکی در افراد پیدا می‌شوند. زیرا پدر و مادر سرمشق بچه‌ها به حساب می‌آیند. مثلاً موقعی که لوله آب در خانه‌ای می‌ترکد، اگر پدر بدبین باشد، عصبانیت و ناراحتی زیاد از خود نشان می‌دهد و از اینکه خانه بدی خریده اظهار پشیمانی می‌کند. او حتی ممکن است با داد و فریاد دیگران را مسوول شمرده و آنها را ناراحت سازد. اما اگر از خوشبینی بهره‌مند باشد آن را امری اتفاقی و بی‌اهمیت تلقی کرده و به آسانی به رفع آن می‌پردازد. این طرز برخورد با مسائل در روحیه بچه‌ها اثر می‌گذارد و یاد می‌گیرند که در مقابل مشکلات چگونه عکس‌العمل از خود نشان دهند.

معمولاً افراد بدبین معتقدند که حوادث ناگوار از شرایط بد محیط و زندگی سرچشمه می‌گیرد و پیشامدهای خوب و موفقیت‌ها را موقتی و اتفاقی می‌شمارند. مثلاً اگر در موردی اشتباه محاسبه داشته باشند، می‌گویند «اصولاً مغز من برای حساب کردن آمادگی ندارد.» اما افراد خوشبین پیشامدهای ناگوار را از موارد استثنایی به حساب می‌آورند و آنها را جزئی از زندگی تلقی می‌کنند.

شخص بدبین اگر در یک مورد با عدم موفقیت مواجه شود چنین می‌پندارد که او بدشانس است و سرنوشت بدی دارد. اگر او را از کار اخراج کنند نه‌تنها بسیار ناراحت می‌شود، بلکه خود را بدبخت می‌داند. درحالی که یک فرد خوشبین علت چنین پیشامدی را به‌طور منطقی مورد توجه قرار می‌دهد و از آن تجربه می‌آموزد و با توجه به اینکه می‌تواند امکانات و شانس‌های دیگری داشته باشد، روحیه خود را حفظ می‌کند و از جنبه‌های مثبت زندگی خود احساس رضایت می‌کند.

این درحالی است که اظهار نومیدی موجب می‌شود که شخص بدبین برای بهتر کردن وضع خود کوششی به خرج نداده و با برخورد با یک مشکل روحیه خود را از دست بدهد و چنین احساس کند که کاری از او برنمی‌آید.

البته این روزها ثابت شده با وجود آنکه بدبینی عادتی است که کودکان از پدر یا مادر خود یاد می‌گیرند، با این حال می‌توانند با توجه کردن به پیشامدها و علل مربوط بدانها و کوشش و تمرین به مرور زمان این عادت را تغییر دهند. برای این منظور چهار توصیه زیر می‌توانند مفید باشند:

با افکار منفی مبارزه کنید!

اگر خطایی را مرتکب شدید، به جای پیش‌بینی عوارض حاصل از آن و گرفتار شدن در دام تشویش و اضطراب، درباره علل آن فکر کرده و ضمن چاره‌جویی، با اراده محکم، در رفع یا جبران آن اشتباه بکوشید.

پیروزی را درنظر بگیرید

از نظر روان‌شناسان کسانی که اعتماد به نفس بیشتری داشته و معتقدند در مبارزه با مشکلات پیروز خواهند شد، بهتر از کسانی که احساس شکست می‌کنند موفقیت به دست می‌آورند، چراکه اصولاً شخص بدبین به موفقیت امیدوار نیست و رفتار و گفتارش را براساس احساس بدبینی قرار می‌دهد و همین مسأله ناکامی‌های زیادی را برای او به همراه دارد.

خود را قوی بدانید

اگر در زندگی کامیابی‌هایی داشته‌اید، قبل از هر چیز آنها را نتیجه لیاقت و کاردانی خود دانسته و نقاط مثبت شخصیت‌تان را درنظر بگیرید. چرا که نوع این قضاوت باعث می‌شود ارزش وجودی خود را بیشتر احساس کنید و با روحیه بهتری به مقابله با مشکلات بپردازید.

معمولاً افراد بدبین معتقدند که حوادث ناگوار از شرایط بد محیط و زندگی سرچشمه می‌گیرد، اما افراد خوشبین پیشامدهای ناگوار را از موارد استثنایی به حساب می‌آورند و آنها را جزئی از زندگی تلقی می‌کنند

راه موفقیت را جستجو کنید

اراده محکم و قوی تنها لازمه امیدوار بودن، داشتن روحیه خوب و کسب موفقیت نیست، بلکه جستجو برای پیدا کردن راه موفقیت نیز در این مورد مؤثر می‌باشد. به شما توصیه می‌شود با دقت و تفکر هدف خود را مشخص کرده و امکانات و وسایل آن را مورد نظر قرار دهید. زیرا هدفهای مبهم و نامشخص موفقیت‌آمیز نیست. همچنین به خاطر داشته باشید رسیدن به هدفهای مهم و بزرگ نیز ممکن است به آسانی میسر نباشد. بنابراین بهتر است آنها را به برنامه‌های کوچکتر و کوتاه‌مدت تقسیم کرده و مرحله به مرحله به پیش بروید تا احساس رضایت بیشتری داشته باشید.

باید توجه داشته باشید که کودکان مبتلا به این بیماری به‌طور غیرارادی دست خود را دائماً به دهان می‌برند که این عمل ممکن است انگل بیماری را به نوک انگشتان آنها سرایت داده و حتی پوست دست و بدن آنها را مبتلا کند

می‌شود به‌طوری که قرمزی قابل مشاهده می‌باشد و تقریباً به رنگ روشن است که شروع آن از نوک زبان بوده و به‌تدریج تمام زبان و مخاط دهان را آلوده می‌کند و بعد از حدود سه روز یک حالت سفید رنگی به‌وجود می‌آید که زبان، لب، گونه‌ها، کام و لوزه‌ها را گرفتار می‌کند که توأم با درد هم خواهد بود.

حالت برفک گاهی به هم چسبیده و لایه‌های بزرگ و کوچکی را تولید می‌کند که تمام نقاط دهان را مانند یک توده سفید غلیظ و شیری می‌پوشاند و گاهی هم به صورت جدا از هم می‌باشد.

البته این توده سفید رنگ به مرور تیره و زرد رنگ می‌شود و بعد از مدتی رنگ خاکستری مایل به سیاه به خود می‌گیرد.

این بیماری همچنین به‌ندرت به گلو و حنجره سرایت کرده، در بعضی از موارد حتی امکان سرایت به رکتوم (مقعد) را هم دارد.

سرایت به کل بدن

باید توجه داشته باشید که کودکان مبتلا به این بیماری به‌طور غیرارادی دست خود را دائماً به دهان می‌برند که این عمل ممکن است انگل بیماری را به نوک انگشتان آنها سرایت داده و حتی پوست دست و بدن آنها را مبتلا کند.

و از همه مهمتر اینکه کودکان مبتلا به بیماری برفک از گرفتن پستانک و غذا خوردن هم امتناع می‌کنند و حتی قادر به شیر خوردن نمی‌باشند که این حالت متأسفانه اسهال و تهوع را به دنبال خواهد داشت.

درمان بیماری

مراحل و عوامل مختلف درمان این بیماری عبارتند از: رعایت بهداشت، جوشاندن سر پستانک، تمیز کردن نوک سینه قبل از دادن شیر به کودک، ضدعفونی کردن لباس زیر و اطو کشیدن آنها، دادن غذا، بخصوص میوه با دست تمیز توسط والدین به کودک.

اما از آنجا که این انگل در محیط اسید دهان رشد می‌کند، یکی از بهترین راههای جلوگیری این است که با استفاده از محلولهای شستشوی دهان و جوش شیرین محیط داخل دهان را شستشو داده و اقدامات درمانی بعدی را با مشورت پزشک پیگیری نمایید.

مشاوره دندانپزشکی

آن دسته از عزیزانی که از بیماریهای دهان و دندان رنج می‌برند و استطاعت مالی اندکی دارند و قادر به کاشت دندان، ارتودنسی، جراحی لثه و دندان مصنوعی نمی‌باشند می‌توانند با روابط عمومی مجله و یا روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳/۳۰ الی ۱۵ با تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ با دکتر چرامین تماس حاصل فرمایند.

قرار نیست همه چیز به دلخواه تو باشد، ولی قرار است تو با همه چیز «زیبا» برخورد کنی

براساس زندگی شقایق. د

لیا. ش

به یک پیرزن معتاد فروخته شدم

امروزه دربین صاحب‌نظران علوم اجتماعی و روان‌شناسی کسی را سراغ نداریم که در ارتباط با نقش محوری خانواده در چگونگی شکل‌گیری جامعه و همچنین سرنوشت افراد کوچکترین تردیدی داشته باشد، چرا که اصولاً از بدو تولد و در سرنوشت‌سازترین سالهای زندگی افراد این خانواده است که به عنوان پناهگاهی امن می‌تواند آنها را برای ساختن آینده‌ای روشن یاری نماید و به‌طوری که اگر به هر دلیلی پایه‌های این نهاد مقدس رو به سستی گذارد اولین تأثیرات مخرب آن را می‌توان در سرنوشت فرزندان خانواده مشاهده نمود. سرنوشتی که یکی از هزاران مورد آن را برای شما خوانندگان باوفای مجله به رشته تحریر درآورده‌ایم. پس با ما باشید.

○○○

راهرو چون همیشه اسیر سکوت واژه بود و قدمهای من بر اندام این سکوت لرزه می‌انداخت. صدای دلگیری از دور نظرم را به خود جلب کرد و من از وسعت قدمهایم کاستم تا دیرتر به در میله‌ای سرد اندوه برسم و او که می‌خواند:

شب آغاز هجرت تو، شب در خود شکستنم بود شب بی‌رحم رفتن تو، شب از پا نشستنم بود شب بی‌تو، شب بی‌من، شب دل مرده‌های تنها بود شب رفتن، شب مردن، شب دل کندن من از ما بود... به دادم برس، به دادم برس، تو ای ناجی...

نگاهم کرد و بیتی که در نگاهش ناقص ماند. نگهبان در را باز کرد و من وارد شدم و در با صدای خشن تکراری‌اش پشت سرم بسته شد. سلام کردم و روبه‌رویش نشستم، چیزی نگذشت که با هم اخت شدیم و او قصه ترانه‌ای که می‌خواند را با همان صدای دلگیر و غمگین برایم گفت...

- وقتی از پدرم می‌پرسیدم چرا نامم را شقایق نهاده علتش را مظهر عشق بودن این گل می‌نامید و می‌گفت من یادگار بزرگترین لحظه عاشقی او و مادرم هستم. اما افسوس که هرچه دیدم جدایی بود و بس! هیچ وقت طعم داشتن مادر را نچشیدم، چرا که اوج عشق او و پدرم بر قله‌ای نهاده شده بود که هیچ ستون محکمی نداشت. درواقع عشقی که پدرم از او نام می‌برد عشق نبود بلکه یک هوس زودگذر بوده که نتیجه‌اش من شدم و سرنوشتی که زندان را برای امروزم رقم زد.

مادر و پدرم بعد از به دنیا آمدن من از هم جدا شدند و من نزد پدر ماندم. اما او هم در ۱۰ سالگی‌ام دوباره ازدواج کرد. همسرش ناهید حاضر نبود مرا به فرزندی بپذیرد و به همین دلیل پدر مرا به عمه‌ام سپرد. عمه‌ای که تفاوت سنی خیلی زیادی با پدرم داشت و مسن و از کار افتاده بود. شوهرش سالها پیش مرده بود و بچه‌هایش هم خیلی کم به او سر می‌زدند یا بهتر است بگویم اصلاً به او سر نمی‌زدند!

از زندگی با او راضی نبودم، چرا که او پرحرف و غرغرو بود و من کودک و پر از شور بچگی. پدر بیشتر اوقات به دیدارم می‌آمد و مرا به گردش و تفریح می‌برد تا این که ناهید بچه‌دار شد و یک پسربچه کوچک و خوشگل به دنیا آورد که نامش را شایان نهادند. اوایل از خوشحالی پدرم احساس رضایت می‌کردم، از اینکه صاحب یک برادر شده بودم که دوستم دارد، برایم دست و پا می‌زند و شادی می‌کند خیلی خوشحال بودم، اما آمدن شایان پدر را از من گرفت. زیرا او عاشق پسر بود و همیشه می‌گفت نسلم را حفظ می‌کند! و من که در این بین کم‌کم تبدیل به خاطره خاک خورده از یک عشق پوسیده شده بودم، تا جایی که ناهید پدرم را راضی کرد به «دبی» پیش یکی از فامیل‌هایشان بروند و آنها که رفتند، من تنها ماندم.

دو سال گذشت و ۱۴ سالگی را پشت سر گذاشتم. عمه مریض بود و می‌دانست دیگر تا پایان راه زندگی‌اش فاصله زیادی نیست اما از طرفی من روی دستش مانده بودم. پدرم هم که قبلاً برایم پول می‌فرستاد دیگر به‌طور کل رابطه‌اش را با ما قطع کرده بود. در مدرسه حواسم اصلاً به درس نبود و در خانه هم فقط کارم گریه کردن و پرستاری از عمه زهره بود. با اینکه زیاد از او خوشم نمی‌آمد اما آن روزها فکر از دست دادنش دیوانه‌ام می‌کرد. نیمه‌های شب بلند می‌شدم، وضو می‌گرفتم با التماس و اشک و آه از خدا می‌خواستم که او را از من نگیرد، آنهم من که اصلاً اهل این حرفها نبودم! اما حال عمه روزبه‌روز بدتر می‌شد. یک روز مرا به پیش خود خواند و درحالی که مثل همیشه اخمی به صورت انداخته بود با همان صدای خشن و حالا لرزانش گفت: دیگه امیدی به زنده موندن من نیست به خاطر همین من تو را به شمسی خانم سپردم تا هم پیشش زندگی کنی و هم کمک حالش باشی، آخه می‌دونی که، اونم مثل من پیره و کسی‌رو نداره و بعد از زیر بالشش چند دسته اسکناس ۲۰۰ تومانی درآورد و ادامه داد: ببین حتی به خاطر تو بهم پول هم داده. پس تو هم باید در عوضش خیلی خوب پیشش کار کنی و روی حرفش هم حرف نزنی... تو باید...

دیگر به وضوح صدایش را نمی‌شنیدم. فقط حس می‌کردم یخ کرده‌ام و اشکی هم تمام فضای نگاهم را بارانی کرده است. چیزهایی که می‌شنیدم را نمی‌توانستم باور کنم. عمه نگاه تلخی به صورتم انداخت و گفت: چیه چه مرگته؟

بغضم غریبانه شکست و گفتم: شما منو فروختید، مثل یک کلفت، مثل برده‌های سیاه‌پوست، اونم به یه پیرزن بدترکیب معتاد!

با حالت حق به جانبی جواب داد: اولاً مگه تو می‌خوای شوهرش بشی که ترکیبش برات مهمه، ثانیاً هزار دفعه به من گفته بود که بذارم بری پیشش، بد می‌کنم می‌خوام خوشبخت شی؟!

به نظر شما این خوشبختیه که منقل یک پیرزن را چاق کنم؟

می‌خواستی چه کار کنم، سرم را بذارم زمین و بمیرم تو را ول کنم به امان خدا...

من بابا دارم، می‌رفتم پیش اونا!

با عصایش یکی زد به پایم و...

پاشو، پاشو، دهنت را هم ببند، من بابا دارم! بابا دارم! بابای نامرد تو اگه غیرت داشت تورو نمی‌انداخت روی دست منه پیرزن و نمی‌رفت دنبال عشق خودش اون‌ور دنیا... اگه راست می‌گه بیاید خرجت را بده! بعدش هم تو چه جوری می‌خواهی بری سراغش ازش نشانی‌ای، آدرسی، شماره تلفنی مگه داری؟!

اشکم را پاک کردم. او راست می‌گفت من هیچ نشانی‌ای از پدرم نداشتم. عمه ادامه داد: «برو لباس مباساتو جمع کن که فردا باید بری پیش شمسی خانم...»

اما شما که هنوز نمردید؟!

با غیظ نگاهم کرد و عصبانی فریاد کشید:

تو هم مثل باباتی، نمک به حروم و خودخواه، نگو پس منتظر مرگم نشستی؟

نه به خدا، منظوری نداشتم!

بلند شو، بلند شو از جلوی چشام گم شو... فقط برو بند و بساطت را جمع کن، چون با این حرفت

دیگه یک لحظه هم پیش خودم نگهت نمی‌دارم... خوبه، در آستینم مار می‌پروروندم و خبر نداشتم!

بلند شدم و در حالی که گریه می‌کردم از اتاق خارج شدم و فردای آن روز هم به خانه شمسی خانم رفتم تا صفحه‌های زندگی‌ام با سرمشق تازه‌ای از زیستن سیاه شود.

شمسی زن کثیف و خرافاتی بود. بوی بدش خفه‌ام می‌کرد، دائم داد می‌کشید و ایراد می‌گرفت. زندگی برایم جهنم شده بود. هر روز که می‌خواستم بروم مدرسه با هم دعوا داشتیم تا اینکه یک روز که برگشتم خانه اولین چیزی که نگاهم به آن گره خورد کتابها و دفترهایم بود که داشت وسط حیاط در آتش می‌سوخت. دوان دوان به طرفشان رفتم و سعی کردم آنها را از میان شعله‌های آتش بیرون بکشم اما در انتها من ماندم و برگه‌هایی سیاه و دستم که همراه با آنها سوخته بود و چشمانم که مثل ابر بهاری می‌بارید. آن روز تا نیمه‌های شب آنقدر گریه کردم که سرانجام خوابم برد.

فردای آن روز با خستگی زیاد به زور از جایم برخاستم. چشمانم هنوز می‌سوخت و من به جای آماده کردن کیف و کتاب مدرسه‌ام منقل شمسی خانم را آماده کردم و زندگی‌ام را در آن معنا!...

> **با پا گذاشتن روی غرورم، دل به دریا زدم و موضوع عشقم را به او گفتم. هیچ‌وقت آن لحظه از یادم نمی‌رود. او فقط نگاهم می‌کرد و من برایش از آرزوهایم می گفتم**

روزهای زندگی‌ام به سیاهی شب می‌گذشتند و شب‌هایم تکرار همان روزهای سیاه بودند و من که بزرگ می‌شدم و بزرگتر و در این میان تمام راه و چاه‌های این شغل کثیف را به خوبی یاد گرفتم و بدین ترتیب کم‌کم شدم همه‌کاره شمسی خانم و طوری پیش رفتم که حالا او بهم التماس می‌کرد و جیره‌خوار من شده بود. مواد می‌دادم، می‌گرفتم، بسته‌بندی می‌کردم، سر قیمتش چونه می‌زدم و می‌فروختم و خلاصه... روزبه‌روز بر تعداد مشتری‌هایم افزوده می‌شد، به هیچ کس رحم نمی‌کردم؛ جوان، پیر، زن، مرد هرکس از کنارم رد می‌شد چون مار زخمی نیش اعتیادش می‌زدم و در این بین چند تا پسر بدبخت‌تر از خودم را هم پیدا کرده بودم که زیردستم کار می‌کردند و چه لذتی داشت دستور دادن و فریاد کشیدن بر سر یک مرد! همیشه آرزو می‌کردم ای کاش می‌توانستم سر پدرم هم همینطور فریاد بکشم و او هم برایم چشم چشم کند و من نگذارم برود و همیشه پیشم بماند!

اما با همه این قلدربازیها باز هم دخترک جوانی بودم که در سینه‌ام دلی می‌تپید که برای بودن محتاج عشق بود و این حس چه زود به سراغم آمد قبل از اینکه حتی به آن فکر کنم و بهزاد ـ یکی از همانهایی که برایم کار می‌کردند ـ کسی بود که دلم را با هر لحظه نگاهش هزاران بار می‌لرزاند و راه نفسم را با رفتنش مسدود می‌کرد. اما سکوت فاصله‌ای بود بین من و او، او زیردستم بود و من هم آنقدر مغرور بودم که نمی‌خواستم بگویم که دوستش دارم اما با دل بی‌طاقتم نمی‌دانستم باید چه می‌کردم پس با پا گذاشتن روی غرورم دل به دریا زدم و موضوع عشقم را به او گفتم. هیچ وقت آن لحظه را یادم نمی‌رود. او فقط نگاهم می‌کرد و من که برایش از آرزوهایم می‌گفتم. از اینکه دوست دارم دوباره درس بخوانم، ازدواج کنم، زندگی‌ای دور از دود و مواد مخدر برای خودمان بسازیم، بچه‌دار شوم و طعم خوش مادر بودن را بچشم و... و او که بی‌هیچ دلیلی پا در عرصه زندگی‌ام گذاشت. همه چیزم را به او سپردم؛ عشق، شور، جوانی، امید و همه بود و نبودم و او که قول داد که دور از فضای دیروزمان زندگی‌مان را بسازد اما...

بهزاد من برعکس نامش بهترین زاده عشق در قلب من نبود. او هم مثل خیلی از مردهایی که می‌شناختم عشق بیشتر برایش معنی هوس را می‌داد تا عشق... و بعد هم...

باورم نمی‌شد اما او راحت از من، عشق و زندگیمان گذشت و من که آسان پس از این سفر، نابود شدم. آرزوهایم را یکبار دیگر از دست داده بودم. شبها و روزها فکرش از ذهنم بیرون نمی‌رفت پس دنبال راه چاره‌ای گشتم و بدین ترتیب در دام ماده‌ای افتادم که خودم به دست آدمهای بیچاره‌ای چون خودم می‌دادم. کارم شده بود کنار اتاق افتادن و غصه خوردن و مواد کشیدن... و در این بین مرگ شمسی خانم وضعم را بدتر کرد. دیگر قیافه‌ام تابلو شده بود. در خیابان مردم جور دیگر نگاهم می‌کردند و من که مجبور بودم به هر کس و ناکسی برای گرفتن کمی مواد رو بزنم. یک شب که از زور بی‌موادی گوشه خیابان افتاده بودم دختری به نام ستاره پیدایم کرد و مرا با خود به خانه‌اش برد، خانه خودش که البته نه! یک خانه تیمی بود که همان اول کار مورد تعرض چندین جوانک بدتر از خودم قرار گرفتم و بعد هم که...

سکوت کرد و لحظه‌ای نگاهش را به چشمان منتظرم گره زد و به جای ادامه دادن، پرسید: «تا حالا با چندتا آدم مثل من مصاحبه کردی؟»

گفتم: خیلی!

ـ پس از این به بعدش را خودت بنویس...

متعجب پرسیدم:

ـ چی بنویسم؟!

ـ مگه تو یه خونه باندی چه می‌گذره؟! یا آزار و اذیت می‌کنند یا مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرند! یا کتک می‌زنند یا کتک می‌خورند! حالا یکی را با کمربند یکی را با سیخ داغ و... همه هم که مثل هم اهل مواد و سیگار و مشروب و از این‌جور چرت و پرتها هستند، منم مثل بقیه... آخرش هم یا می‌میریم یا گیر می‌افتیم و با یک پرونده قطور می‌یارنمون اینجا تا مثلاً آدم بشیم آخرش هم که اصلاً دلمون نمی‌خواد بهش فکر کنیم، چون یا مرگه یا برگشتن به خیابونی که دوباره مجبورمون می‌کنه حیوون بشیم!... می‌بینی ما همه مثل همیم! پس خودت یک چیزی بنویس... حالا اگه دیگه کاری باهام نداری من می‌رم؟!

سری تکان دادم. از مقابلم برخاست. در باز شد و او رفت و من ماندم و سکوت و ورقهای نیمه سیاه و هزار سؤال بی‌جواب... به راستی به سر جوانهایمان دارد چه می‌آید؟! ■

داستان زندگی

وقتی سید رسول...

بقیه از صفحه ۱۵

یادته چقدر کتکم می‌زد...؟ بلندشو مادر... من به عشق تو به اینجا اومدم مادر... حتی اگر دوست نداشته باشی بریم خارج، همین جا توی ایران می‌مونیم، اما نه پیش این نامرد...

و من باز گفتم و گفتم و گفتم؛ از سختی‌های جوادآقا گفتم و از توبه او گفتم و... و آخرسر از مرگ پسرش گفتم: «من کجا بیام رسول؟ این مرد شوهر منه و الان از همیشه به من بیشتر نیاز داره!»

حرف‌هایم که تمام شد انگار سیدرسول رنگ دیگری به خود گرفت؛ رنگ رنجیدگی و درد و انتظار، او حق داشت و حق دارد از من متوقع باشد، اما من چه؟ و بعد گفت: «یعنی نمی‌خوای با من بیای مادر؟ من عجله نمی‌کنم مادر... قراره تا دو ماه اینجا باشم و الان هم میرم خونه خواهرم و دیگه هم به اینجا برنمی‌گردم تا روزی که تو بیای، حالا ببینم چه کسی‌رو انتخاب می‌کنی مادر؟شوهر نامردت‌رو، یا منو که توسط همین نامرد دربه‌در شدم و سختی کشیدم و گرسنگی تحمل کردم و توی غربت مثل سگ جان کندم و فقط خدا خدا می‌کردم که یکروز به این خونه برگردم و شمارو خوشبخت کنم... حالا انتخاب باشماست مادر...، ولی یادت باشه که من بیست سال تمام حسرت این‌رو داشتم که سر سفره مادرم بنشینم و شبها دست شما روی سرم باشه تا خوابم ببره... پس من منتظر پاسخ شما هستم مادر... پاسخی که تکلیف من و شمارو برای ابد روشن می‌کنه!

○

تو باید بری صدیقه... اون بچه با هزار امید برگشته اینجا... یکبار که من دلش‌رو شکستم، و حالا تو می‌خوای کاری کنی که ـ مثل من ـ تا ابد خودت رو نبخشی؟ نه زن، منم دیگه آفتاب لب بام هستم و یا امروز و یا فردا رفتنی‌ام، واسه همین نمی‌خوام یکبار دیگه باعث جدایی تو از سیدرسول بشم!

اینها را جوادآقا گفت. او درست از همان روزی که پسرم برگشت، علیرغم برخورد تلخی که سیدرسول با خود او کرد، اما حاضر بود همه چیزش را از دست بدهد به شرط اینکه یکبار دیگر دل سیدرسول نشکند!

امروز که دارم نامه‌ام را برای شما می‌نویسم، یک ماه بیشتر به زمان برگشتن سیدرسول نمانده است! و من چقدر سیاه‌بختم که باید سخت‌ترین انتخاب عالم را انجام بدهم؛ اگر «آقاجواد» را انتخاب کنم، آن وقت تا پایان عمر از اینکه دل فرزند سختی‌کشیده‌ام را شکستم، خود را نخواهم بخشید. و اگر بخواهم همراه پسرم بروم، همسرم را که حالا بیش از همیشه به من نیاز دارد، باید تنها بگذارم! بارها و بارها توسط دخترم یا بزرگترهای فامیل خواسته‌ام سیدرسول را قانع کنم که گذشته‌ها را ندیده بگیرد، اما نتوانسته، نخواسته و نمی‌تواند آن همه رنج را که کشیده فراموش کند!

شما را قسم به عزیزتان می‌دهم کمکم کنید؛ من چه باید بکنم؟!

○○○

تمام کسانی که می‌خواهند به صدیقه کمک فکری بدهند می‌توانند به نشانی مجله نامه نوشته و نظر بدهند. لطفاً روی پاکت بنویسید مربوط به داستان «سید رسول». ■

کسی که بر نفس خود غلبه نکرد، بر هیچ چیز غالب نخواهد شد • زرتشت

ماجراهای خواستگاری

یک خواستگاری عجیب روستایی

از: کورش کاشانی

دلم برای مادربزرگ و پدربزرگم تنگ شده بود. دلم برای ده، برای هوای خوب کوهستانی، برای صبح خروس‌خوان تنگ شده بود. خیلی وقت بود که به ده نرفته بودم. چهار سالی می‌شد. گهگداری مادر و پدر بزرگم به شهر می‌آمدند و من آنها را می‌دیدم. ولی یک سالی شده بود که دیگر نمی‌آمدند شهر. مادربزرگم ناراحتی قلبی پیدا کرده بود و خانه ما در طبقه چهارم یک ساختمان بدون آسانسور بود. هوای کثیف شهر هم مزید بر علت شده بود. مدام پیغام می‌فرستادند که چرا ما به دیدن آنها نمی‌رویم؟ پدر و مادرم هم هزار بهانه می‌آوردند و نمی‌رفتند. زندگی در شهر خیلی پیچیده است. آدمها جوهر اصلی زندگی را فراموش می‌کنند. این مساءله را خیلی خوب در اطرافیانم می‌دیدم. دیگه کسی حتی برای ده دلتنگی نمی‌کرد، حتی خود من هم داشتم به وضعیت زندگی شهری عادت می‌کردم.

خلاصه آخرهای تابستان بود که دل به دریا زدم و پایم را توی یک کفش کردم که هرطور شده می‌خواهم به ده بروم. این حرف برای همه عجیب بود. حتی پدرم که سالها آنجا بزرگ شده بود، غر می‌زد و می‌گفت:

ـ آخه اونجا حوصله‌ات سر می‌رود. توی ده هیچ خبری نیست.

اما من اینطوری فکر نمی‌کردم. دلم می‌خواست نفس بکشم، اما تا به آن روز هیچ وقت به تنهایی سفر نکرده بودم. مادرم از این بابت حسابی نگران بود. پدرم فکر می‌کرد که کار خیلی سختی است اگر اجازه بدهد به تنهایی بروم ده. خلاصه چند روزی حرف خانه ما سفر من به ده بود. آخرش هم پدرم قبول کرد. به شرط اینکه صبر کنم، وقتی پسرعمویم خواست برود ده همراه او بروم. کار من هم شده بود که هر روز صبح به ناصر پسرعمویم زنگ بزنم و ببینم کی قرار است به آنجا برود. چند ماهی بود که می‌خواست برای فروش یک قطعه زمین کشاورزی به ده برود، نمی‌دانستم چرا اینقدر این دست و آن دست می‌کرد و من را بیشتر از قبل کلافه کرده بود.

بالاخره روزهای آخر تابستان بود که ناصر زنگ زد و گفت که می‌خواهد برود ده. نمی‌دانید چه حال خوبی داشتم. انگار دنیا را به من داده بودند. شال و کلاه کردم و همراه او رفتم. هیچ چیز با چهار سال پیش عوض نشده بود. مادربزرگ و پدربزرگم از دیدن من کلی خوشحال شدند. انگار خیلی چشم انتظار چنین روزی بودند. هیچ‌کدام از نوه‌هایشان به آنها سر نمی‌زد و حالا که من رفته بودم، حسابی تحویلم گرفته بودند. بهترین اتاق آن خانه را برای من آماده کرده بودند. مادربزرگ یک دست رختخواب تمیز و قشنگ هم برایم گذاشته بود. صبح روز اول که از خواب بیدار شدم، دیدم همه همسایه‌ها انگار باخبر شده‌اند که من آمده‌ام ده. همه یکی یکی می‌آمدند که من را ببینند. همه با همان زبان و گویش شیرینشان از من تعریف می‌کردند و مادربزرگم با یک دنیا فخر، تعریف می‌کرد که از شهر آمده‌ام که فقط او را ببینم و این موضوع بیش از آنچه که باورکردنی باشد برای او اهمیت نداشت. دلم گرفت. فکر کردم چقدر ساده می‌شود این پیرمرد و پیرزن را خوشحال کرد.

تمام روز اول به دیدار با همسایه‌ها و بستگان گذشت. روز بعد وقتی بیدار شدم، حس کردم مادربزرگ انگار کلی سال جوانتر شده. نان داغ و تازه برایم آورد. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

> **سر تا پایم را برانداز می‌کردند و روزهای بعد دخترهای طلعت خانم مدام با من بودند و همه چیز من زیرنظر بود**

ـ همه عاشق تو شدند. تمام ده دارند راجع به تو حرف می‌زنند. صبح زود طلعت آمده بود... می‌شناسی؟ دخترعموی پدرت است. آمده بود خواستگاری. پسرش شهر درس می‌خواند. گفتم، دختر مفت و مجانی شوهر نمی‌دهیم.

و صدای قهقهه خنده‌اش بلند شد. سرخ شده بودم. اما به نظر ماجرا جالب می‌آمد. مادربزرگ سعی می‌کرد لابه‌لای حرفهایش سؤالهایی از من بکند. اینکه آیا خواستگاری دارم یا نه؟ اصلاً قصد شوهر کردن دارم یا نه؟ خلاصه تا شب کاملاً متوجه شده بود که نه کسی را زیر سر دارم و نه خواستگاری پروپا قرصی دارم. همانجا بود که طلعت خانم را خبر کرد و او با دخترهایش آمد. بعد مادربزرگ حرفهایش را با او زد. نمی‌دانستم چه می‌گویند. به بهانه‌ای مرا فرستاده بود آشپزخانه. بعد هم مرا صدا زد و گفت:

ـ پسر طلعت شهر درس می‌خواند. نه اینکه تازه رفته باشد دانشگاه... چند سال پیش درسش تمام شده و بعد دوباره رفته دانشگاه تا مقامش سرکار بالاتر برود. رفتی شهر خبرش می‌کنیم بیاید دست‌بوس پدرت. اگر پدرت قبول کرد، خودت هم او را ببین و اگر پسندیدی که چه بهتر اگر هم نه، که عیبی ندارد. دختر پل است و مردم رهگذر...

خنده‌ام گرفته بود. اما سعی کردم هیچ نگویم. چه خواستگاری عجیبی بود. سر تا پایم را برانداز می‌کردند و روزهای بعد دخترهای طلعت خانم مدام با من بودند و همه چیز من زیرنظر بود. یک هفته که گذشت همراه یکی از اهالی ده به شهر برگشتم. ماجرا را برای مادرم تعریف کردم و او هم مثل من موضوع را جدی نگرفت، اما وقتی سعید پسر طلعت‌خانم به محل کار پدرم تلفن کرد، مسأله یکدفعه جدی شد. پدر بدون اینکه به ما بگوید او را برای شام به خانه دعوت کرده بود. مادرم کلی غرغر کرد. من هم فکر نمی‌کردم این خواستگاری سرانجامی داشته باشد. شب شد و سعید با یک دسته گل قشنگ به خانه آمد و همه ما متعجب ماندیم. سعید پسر بسیار خوش قیافه‌ای بود. رفتارش کاملاً معقول به نظر می‌رسید. مادرش به او اصرار کرده بود که برای یکبار هم که شده مرا ببیند. خودش هم از این بابت که اسباب زحمت شده بود، کلی عذرخواهی کرد، اما دیگر کسی از حضور او در خانه احساس ناراحتی نمی‌کرد. ده سالی بود که آمده بود شهر. مهندس راه و ساختمان بود و در یک شرکت ساختمانی کار می‌کرد. همانطور که مادرش گفته بود داشت درسش را ادامه می‌داد و آینده بسیار درخشانی داشت.

آن شب گذشت. فردای آن روز سعید به پدرم زنگ زد و اجازه خواست که با من مدتی رفت و آمد داشته باشد. پدرم هم از آنجا که یک پسر اهل روستای خودشان به چنین پیشرفتی رسیده، بسیار خوشحال بود و با کمال میل پذیرفت و اینطوری مراوده ما شروع شد...

هرچه می‌گذشت می‌دیدم چقدر من و سعید شبیه به هم هستیم. آنقدر به هم نزدیک بودیم که حس کردم با هیچ کس به اندازه او راحت نخواهم بود.

عید همان سال به ده رفتیم و مراسم خواستگاری رسمی به شیوه سنتی‌اش آنجا برگزار شد و...

حالا چهارده سال از ازدواج ما می‌گذرد و زندگی بسیار خوبی دارم. هیچ وقت فکر نمی‌کردم سفر من به روستای پدری‌ام اینگونه سرنوشت مرا تغییر دهد...

■

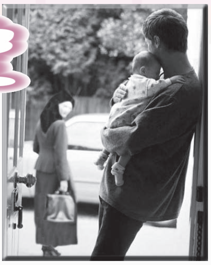

در پیچ و خم دادگاه

از: راشین مختاری

مرد وحشتناکی به اسم «شوهر»

چه کار می‌توانستم بکنم؟! چرا همه اینطوری نگاهم می‌کنند؟! به نظر همه، من کلاهبرداری کردم! دروغ گفتم!... اما باور کنید این‌طوری نبود. خودشان مجبورم کردند، چرا هیچ کس نمی‌خواهد خودش را توی آیینه ببیند؟ همه خودخواهی می‌کردند. می‌خواستند من آنطور زندگی کنم که خودشان دوست دارند. هیچ کس نظر قلبی من برایش مهم نبود، هیچ کس نمی‌خواست باور کند که من هم به عنوان یک انسان می‌توانم نظر خودم را داشته باشم. همین پدرم را می‌بینید، چطور دارد مرا زیرسؤال می‌برد و همه حقها را به شوهرم می‌دهد؟! خود او حتی یکبار در خانه من را نزد که حالم را بپرسد! به نظر او مهم این بود که من زندگی کنم. در هر شرایطی یک مرد بالای سرم باشد. اینکه هیچ وقت تصمیم به طلاق نگیرم. سرموقع بچه‌دار شوم، خانه‌داری کنم، به شوهرم برسم، ولو اینکه از شوهرم متنفر بود، اما این انتظار را از من داشت که این کار را بکنم. بی‌انصافی است. آنقدر برایشان مهم بود که توی جمع خانواده و یا دوست و فامیل با افتخار بگویند که هیچ دختر و یا پسرشان طلاق نگرفته و همه سر خانه و زندگی‌شان هستند، که بقیه مسائل برایشان مهم نبود. اصلاً اهمیت نمی‌دادند که به من چه می‌گذرد. شوهرم هم همین‌طور. تا زمانی می‌خواست با من زندگی کند که موقعیت و زندگی اجتماعی‌اش لطمه نخورد. بارها و بارها به من گفته بود که وقتی متأهل شده، برخورد آدمها در محیط بیرون با او فرق کرده. اینها همه چیزهایی بود که مرا چهار سال در خانه همسرم نگه داشت.

اما این روند نمی‌توانست تا ابد ادامه پیدا کند. وقتی رفتم دانشگاه و رشته مکانیک خواندم همه به من اعتراض می‌کردند که چرا یک رشته مردانه را انتخاب کرده‌ام. رشته‌ها برای مردم معنا و مفهومی داشت. بعضی رشته‌ها زنانه و بعضی مردانه تلقی می‌شد، اما من اهمیتی به این حرفها نمی‌دادم. حتی بعد از فارغ‌التحصیلی هم به من کار نمی‌دادند. وقتی هم در آن کارخانه بهم ریخته و نیمه ورشکست شده با نصف حقوق استخدام شدم، کارگرها بهم می‌خندیدند. یک دختر ریزنقش آمده بود بالای سر آنها و دستور می‌داد و امر و نهی می‌کرد.

خیلی از این بابت ناراحت نبودم، ولی همین مسائل مرا آبدیده کرده بود. به من یاد داده بود که خودم را باید خوب بشناسم. خلاف مسیر آب راه رفتن مرا محکم و قوی کرده بود. وقتی عماد به خواستگاری‌ام آمد، رضایت کامل به این وصلت داشتم. پدرم خیلی از او خوشش نمی‌آمد. فکر می‌کرد چون دخترش خانم مهندس است حتماً باید فلان پسر و با فلان مدرک بیاید سراغم. پدرم به مشخصه‌هایی از شخصیت من افتخار می‌کرد که برای دانه به دانه آن جنگیده بودم و با مخالفت او روبرو شده بودم. حالا که امتحانم را پس داده بودم، همه به داشتن چنین دختر و یا خواهری افتخار می‌کردند. موضع عماد هم همین‌طور بود. با هزار بدبختی توانستم راضی‌شان کنم که با این وصلت مخالفت نکنند. زندگی من و عماد از یک نقطه ابتدایی شروع شد. وضع مالی‌مان تعریفی نبود. سال اول ازدواجمان پدر عماد فوت کرد و ارث قابل توجهی به او رسید. این ارث زندگی ما را متحول کرد. خیلی خوب دیدم که چقدر رفتار اطرافیان با من عوض شد. همه یکدفعه مهربان شدند. پدر و مادرم یادشان رفته بود که این همان دامادی است که چندان مورد پسند آنها نبود. عماد خودش هم باور کرده بود که آدم دیگری شده. به همه چیز و همه کس فخر می‌فروخت. دلش می‌خواست همه بدانند که چقدر قابلیت دارد. اختلافات ما هم از همان روزها شروع شد. یک زندگی پر از جنگ و جدال. طوری که کم‌کم این نزاعها به بیرون از خانه هم سرایت کرد. پدرم مدام با عماد بحث و جدل داشت.

آن موقع که در خانه هرکدام از اینها را می‌زدم تا چند ساعتی درددل کنم، هیچ کس راهم نمی‌داد و حالا...

ارتباطات به حداقل رسیده بود. همه من را با او تنها گذاشتند و دورادور می‌شنیدم که جلوی دیگران چقدر وضع زندگی من را به رخ می‌کشند. مادرم هرجا می‌نشست می‌گفت که دخترش یک خانه ویلایی دارد، ولی قلباً همه می‌دانستند که عماد تبدیل به چه موجود وحشتناکی شده است.

زندگی‌ام جهنم بود، اما من کسی نبودم تا بتوانم این وضعیت را تحمل کنم. باید هرطور که می‌شد خودم را نجات می‌دادم. به هر دری زدم، اما نشد. هزار پیغام برای پدرم فرستادم که من از این زندگی خسته شده‌ام و باید یک کاری برای من بکنید. اما او قبول نکرد و پشت گوش انداخت. من هم شال و کلاه کردم و آستین‌هایم را بالا زدم. یک فهرست از راههایی که می‌توانستم خودم را از این وضعیت نجات بدهم آماده کردم. بعد با کفشهای آهنی راه افتادم. اولین چیزی که به ذهنم رسید، طلاق بود. می‌توانستم با عماد رک و پوست‌کنده حرفهایم را بزنم و او هم مردانگی کند و قال قضیه کنده شود، اما به بن‌بست رسیدم. برای موقعیت اجتماعی او بد بود که همسرش از او جدا شود. برای همین راهی نداشتم جز اینکه از آن خانه فرار کنم. فرار به معنای واقعی‌اش شدنی نبود. هیچ هتلی حتی برای یک شب به من اتاق نمی‌داد. هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ام مرا نمی‌پذیرفت. دوستانم هم ترجیح می‌دادند خودشان را توی این ماجرا گرفتار نکنند. پس باید یک راه‌حل طولانی‌تری را انتخاب می‌کردم.

کارخانه‌ای که کار می‌کردم، شعبه‌ای در شهرستان دشت. یک شهرستان دور و متروک. تقاضای انتقال کردم. این برای هیچ کس باورکردنی نبود. رئیس کارخانه از خدا می‌خواست یک کارشناس چیره‌دست را آنجا بفرستد، اما هیچ کس قبول نمی‌کرد. از طرفی عماد هم نمی‌توانست بپذیرد که من به این راحتی دست از خانه و زندگی‌ام بردارم و بروم شهرستان.

جنگ بزرگی بود، اما من رفتم. یک روز وقتی عماد به خانه آمد، دید که من نیستم و وسایل شخصی‌ام را جمع کرده. رفتم تا مدتی تنها باشم. عماد وقتی دید که نمی‌تواند جلوی من را بگیرد، سعی کرد ماجرا را این‌جوری تعبیر کند که من به مدتی تنهایی احتیاج داشتم و دیر یا زود برمی‌گردم.

اما واقعیت چیز دیگری بود. من به تنهایی احتیاج داشتم تا در مورد آینده‌ام فکر کنم. و این کار خیلی زود به نتیجه رسید. به تهران آمدم و رسماً تقاضای طلاق کردم. نمی‌دانید چه غوغایی به‌پا شد. همه می‌گفتند من کلاه سر عماد گذاشته‌ام. همه می‌گفتند که چه کار ناجوانمردانه‌ای کردم و...

حالا می‌بینید چطور همه به تکاپو افتاده‌اند!! آن موقع که در خانه هرکدام از اینها را می‌زدم تا چند ساعتی درددل کنم، هیچ کس راهم نمی‌داد و حالا همه می‌خواهند اسباب خیر شوند و مانع این جدایی شوند... ■

راه حلهای ختم به خیر شدن

درگیری مادر و کودک

◆از: محمدتقی محمودی پوستی

در سالهای اخیر به دلیل رواج فرزندسالاری در خانواده‌ها، تربیت فرزند به یکی از مشکل‌ترین مراحل زندگی تبدیل شده است و این مسأله را مادران به خاطر اینکه وقت بیشتری را با بچه می‌گذرانند بیشتر از دیگران درک می‌کنند، چرا که آنها مسوول نگهداری از کودکان هستند و آنها باید با جار و جنجال فرزندان خود کنار بیایند و سرآخر یک فرد مفید را تحویل جامعه بدهند.

اما مادران در این مسیر به چه روشی متوسل می‌شوند؟ و چه راه حلی را باید پیش بگیرند.

اگر شما هم در پیدا کردن پاسخ این سؤالها، با مشکل روبرو هستید با ما همراه شوید تا پاسخ علمی را بگیرید.

به یقین در سراسر جهان هیچ زنی وجود ندارد که بخواهد برای بچه خود مادر بدی باشد و چه بسیارند زنانی که تا سرحد فداکاری پیش می‌روند تا برای فرزندانشان موجودی مفید، حامی و مظهر عشق و محبت باشند.

تا چند سال قبل تربیت بچه‌ها بر اصول و قوانینی قرار داشت که انضباط ستون فقرات آن را تشکیل می‌داد اما با گذشت زمان این مقوله به صورت یکی از ظریفترین وظایف مادران و پدران درآمده است، به‌طوری که اندکی غفلت و انحراف از اصولی که توسط متخصصین فن مشخص و پیشنهاد شده است بدون شک منجر به ناکامی در امر تعلیم و تربیت کودکان می‌گردد.

مادر مجموعه‌ای از احساسات متناقض

باید به خاطر داشت که نقش یک مادر در مقابل فرزندش مجموعه‌ای از دوست داشتن‌ها و دوست نداشتن‌ها، شکیبایی‌ها و ناشکیبایی‌ها، خوبیها و بدیها و خیلی احساسات دیگر است، اما نباید فراموش کرد که کودک در مقابل مادر دقیقاً همین نقشی را داشته و دارای احساسات و حالات گوناگونی است که بر رفتار و کردارش اثر می‌گذارند تا جایی که کودک به‌طور منظم والدین خود مخصوصاً مادرش را تحت آزمایش قرار می‌دهد و سعی می‌کند بفهمد که تا کجا می‌تواند جلو برود و تا چه حد می‌تواند برای خود امتیازاتی کسب کند.

ایجاد وضعیت خطرناک

اما خطرناکترین وضع موقعی پیش می‌آید که این رفتار کودک که صددرصد حالت طبیعی دارد و کاملاً قابل توجیه است از طرف والدین مخصوصاً مادر نوعی زورآزمایی و مبارزه‌طلبی برداشت شده و آنها با تمام قدرت به مقابله با آن برمی‌خیزند. در این حالت کاملاً واضح است که برخوردار بودن مادر از قدرت بدنی و فکری بیشتر خیلی زود کودک را از پای درمی‌آورد و شخصیت او را نابود می‌سازد که چنین کودکی یا دچار سرخوردگی و زبونی شده و این حالت را برای تمام عمر در خود حفظ خواهد کرد و یا اینکه تخم‌های عناد و سرکشی در او کاشته می‌شود و در اولین فرصتی که به دست می‌آورد آنچنان واکنش قیام‌گونه‌ای از خود نشان می‌دهد که حتی گاهی مقررات اجتماعی نیز قادر به کنترل او نخواهد بود.

> **باید به خاطر داشت که وضع یک مادر در مقابل فرزندش مجموعه‌ای از دوست داشتن‌ها و دوست نداشتن‌ها، شکیبایی‌ها و ناشکیبایی‌ها و خیلی احساسات دیگر است**

بدیهی است که هیچ‌یک از این دو نتیجه هدف اصلی مادر از تربیت فرزندش نمی‌باشد.

متخصصین چه می‌گویند؟

متخصصین آموزش و پرورش به این نتیجه رسیده‌اند که رفتار مادر در مقابل کودکش باید قبل از هر چیز برمبنای این فکر باشد که بچه هم برای خود آدمی است با تمام عواطف و احساسات و خواسته‌های یک انسان کامل، پس نه فریاد کشیدن و کتک زدن و نه کوتاه آمدن و او را به‌حال خود رها کردن، نمی‌تواند نتیجه مطلوب را دربر داشته باشد، بنابراین واقعاً لازم است که مادر از خود ثبات عقیده‌ای همراه با عشق و محبت نشان بدهد. خصوصاً اینکه از دیدگاه متخصصین تعلیم و تربیت هر نوع عمل والدین که از جانب بچه حمل بر دوست نداشتن بشود بیهوده است و باید به خاطر سعادت آتی خود بچه کنار گذاشته شود.

اما این را هم درنظر داشته باشید که نه مادر و نه بچه هیچ‌کدام ماشین نیستند که به‌طور منظم و دقیق برنامه‌ریزی بشوند و مواقعی پیش می‌آید که به قول معروف کارد به استخوان می‌رسد و مادر یا بچه عصبانی می‌شوند و سر ناسازگاری را می‌گذارند و اینجا است که واقعیت‌های زندگی از آنچه که در کتابهای نوشته شده‌اند جدا می‌شود و چهره تلخ خود را نشان می‌دهد، در این حال باید دید که....

چه می‌توان کرد؟

حقیقت این است که هیچ دلیلی برای کتمان کردن عصبانیت وجود ندارد، هر مادری ممکن است از دست بچه‌اش عصبانی بشود و مانعی هم برای نشان دادن این عصبانیت وجود ندارد اما این کار الزاماً نباید از طریق فریاد کشیدن و یا کتک زدن انجام بگیرد. درواقع شما کاملاً می‌توانید و از دیدگاه روش صحیح تعلیم و تربیت، باید بتوانید عصبانیت خود را در قالب کلمات و جملاتی مستحکم و متین به کودک خود القا کنید و به او بفهمانید و ثابت کنید که کار اشتباهی انجام داده است و شما به هیچ‌وجه در مقابل خطای او کوتاه نمی‌آیید و از موضع خود عقب‌نشینی نمی‌کنید.

بنابراین اتخاذ چنین روشی نه‌تنها جلوی جار و جنجال را می‌گیرد، بلکه به او می‌آموزد که با متانت از حق خود دفاع کند و چه‌بسا شما می‌بینید او واقعاً منظور بدی نداشته است و محدود بودن امکانات عقلی و فکری‌اش موجب دست زدن به‌کاری شده که باعث عصبانیت شما شده است.

کودکان و قدرت استدلال ضعیف

در یک سیستم آموزشی صحیح بزرگترین وظیفه والدین این است که به کودک خود بیاموزید از راه گفتگو و بحث می‌توان به نتیجه مطلوب رسید. به همین دلیل یک مادر فهمیده باید مراقب امکانات کودک خود در بحث‌ها و گفتگوها باشد. از آنجا که کودکان معمولاً قدرت استدلال ضعیفی دارند، اگر مادری بخواهد از این نقطه ضعف بچه خود استفاده کرده و همیشه نظر و عقیده خود را به او بقبولاند، دیر یا زود کودکش روش بحث و استدلال را مضر تشخیص داده، دیگر از آن استفاده نمی‌کند. به علاوه کاملاً واضح است که استدلال مادر همیشه قویتر از بچه‌اش می‌باشد پس برای تشویق بچه به پیگیری روش بحث و گفتگو لازم است که مادر گاهگاهی به قول معروف کوتاه بیاید و خود را مجاب شده قلمداد کند تا بچه به‌تدریج به مفید بودن این روش ایمان بیاورد.

موجودات افسانه‌ای

نکته مهمتر اینکه برای چنین کودکی برخلاف اغلب بچه‌ها، پدر و مادر حالت موجودات افسانه‌ای بی‌عیب و نقص و رب‌النوعهای بی‌همتا را پیدا می‌کنند و او در مقابل آنها خود را خوار و زبون احساس نخواهد کرد، احساسی که مطمئناً باعث از بین رفتن اعتماد به نفس در او می‌گردد.

■

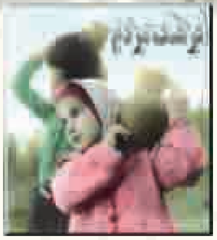

زیر نظر: ف. گویش
Email:f _gooyesh @ yahoo.com
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷

داستان شیرین یک ضرب‌المثل

این هفته: آبشان از یک جوی نمی رود

هرگاه بین دو یا چند نفر در کاری توافق و سازگاری وجود نداشته باشد، به عبارت بالا استناد می‌کنند.

در این عبارت، گاهی به جای «نمی‌رود» فعل «نمی‌گذرد» هم به کار می‌رود که هر دو معنی واحدی دارد. اما ریشه ضرب‌المثل:

سابقاً که شهرها لوله‌کشی نشده بود، ساکنان هر شهر برای تأمین آب مورد احتیاج خود، از آب رودخانه یا چشمه و قنات که اغلب از جویهای سرباز جاری بود، استفاده می‌کردند. به این ترتیب که اول هر ماه، یا هفته‌ای یک بار ـ بسته به کمی یا زیادی آب ـ حوضها و آب انبارها را با آب جوی پر می‌کردند. و از آن برای نوشیدن، شستشو و نظافت استفاده می‌کردند. پر کردن آب انبارها غالباً هنگام شب و در میان طبقات بالاتر که بهداشت را رعایت می‌کردند، بعد از نیمه شب انجام می‌شد، چرا که هنگام روز به علت رفت و آمد و ریختن آشغال و کثافت در جویها، مخصوصاً شستن ظرف و لباسهای چرکین که در کنار جوی آب انجام می‌گرفت، معمولاً آب جوی‌ها کثیف و آلوده بود. به همین دلیل هیچ صاحب خانه‌ای حاضر نمی‌شد، حوض و آب انبار منزلش را هنگام روز پر کند و این کار را اکثراً به شب موکول می‌کردند که آب جوی تقریباً دست نخورده بود. طبیعی است در یک محله که دهها خانه دارد و همه بخواهند از آب یک جوی در دل شب استفاده کنند، چنانچه بین افراد خانواده‌ها سازگاری وجود نداشته باشد، هر کس می‌خواهد زودتر آب بگیرد. همین عجله و رعایت نکردن نوبت باعث مشاجره و درگیری می‌شد. شبهای آب نوبتی در محله‌های تهران، واقعاً تماشایی بود. زن و مرد و پیر و جوان از خانه‌ها بیرون می‌آمدند و چنان قشقرقی به راه می‌انداختند که هیچ کس تا صبح نمی‌توانست بخوابد.

شادروان عبدالله مستوفی می‌نویسد: «من کمتر دیده‌ام که دو نفر که از یک جوی آب می‌برند، از همدیگر راضی باشند و اکثراً بین دو شریک شکراب می‌شود.»

البته این موضع تنها به شهرها اختصاص نداشت، بلکه در روستاها هم که از آب رودخانه برای آبیاری مزارع استفاده می‌کردند نیز گاه اختلاف و ناسازگاری روستاییان به حدی می‌رسید که روستاییان برای سیراب کردن مزارع خود با داس و بیل و چوب به جان یکدیگر می‌افتادند و در این میان عده‌ای زخمی و کشته می‌شدند.

به همین دلیل است که به‌طور مجازی در رابطه با سوءتفاهم و مشاجره بین دو نفر جمله: «آبشان از یک جوی نمی‌گذرد» که کنایه از عدم سازگاری بین دو نفر یا چند نفر است را به کار می‌برند.

واژه‌نامه همدانی

آتیش پلشکه: جرقه‌های آتش / آلشکوئه: آشغالدانی / پاولا: لگدمال / آلنج: خاکستر / پچا: پس چرا / پنامه: پنهانی / پوکاله: پوست تخم مرغ / پفلنگ: بادکنک / ایشبیج: شپش / تپا: لگد / باخارو: بخاری / تمان: شلوار / بفر: برف.

فرستنده: فرداد فردرضایی از: تهران

ضرب‌المثل شهرضایی

◆ **مال مال و می‌جوره، گویدال آب گندیده را.**

برگردان: مال، به دنبال مال می‌گردد، گودال به دنبال آب گندیده!

(کنایه از اینکه ثروت، باعث جمع‌آوری ثروت و فقر و نکبت باعث فقر و فلاکت می‌شود.)

فرستنده: غلامعلی قاضی شهرضا از: شهرضا

دوبیتی های لری

پلاسم نیس، پلاسم نیس، پلاسم
هفت هشتامیش ر گرگ کشت در غلاسون
الهی جو غلاسون خشک اُفته
که تا از نو بریم مادر پلاسون

◆ **پلاس**: سیاه چادر ایلی ـ غلاسون: نام محلی است ـ خشک افته: خشک شود.

○○○

شب تاره که گرگک می‌بره میش
هیاهو می‌کنم، سگ در حشم نیس
الهی بشکنه دست نمدمال
نمد تنگه که جای دلبرم نیس

برگرفته از فصلنامه عشایری

جَگول چاشت مقوی گیلکی

جَگول از دانه‌های نارس و سبز برنج تهیه می‌شود. زمان تهیه جگول هنگامی است که شیره برنج رو به خشکی می‌رود. برای تهیه جگول، ابتدا خوشه برنج را از ساقه جدا می‌کنند و بعد به کمک داس دانه‌ها را جدا و آنها را در ماهیتابه سرخ می‌کنند. سپس دانه‌های تفت داده شده را در گونی ریخته و با چوب روی آن می‌زنند تا پوسته‌ها از دانه جدا شود. بعد از پاک کردن دانه‌های سبز، جگول را در آب ولرم خیس کرده و به همراه شکر، زیره و گردو، آسیاب کرده و به عنوان چاشت استفاده می‌کنند.

فرستنده: اعظم حسندوست

از: دهستان چهارده آستانه اشرفیه

واژه‌نامه مردم شهرستان مُهر فارس

دربچه: پنجره / ملین: النگو / جوتی: کفش / فنر: فانوس / کلوپ: لامپ / وایر: سیم برق / برنج پله: صافی / دری‌دل: دلواپس / جک: پارچ / توال: حوله / شمد: ملحفه / کتخ: خورشت.

فرستنده: محمد غلامی بیرمی از: بیرم لارستان

باورهای عامیانه مردم ایلام

مردم ایلام معتقدند که:

◆ اگر بر سر راه شکارچی، کلاغی بخواند، شکارچی با دست پر برمی‌گردد و اگر خرگوشی سر راهش سبز شود، دست خالی برمی‌گردد.

◆ اگر سگ در شبهای زمستانی مانند گرگ زوزه سر دهد، آن شب برف سنگین خواهد آمد.

بریدن درخت سدر و کنار را گناه می‌دانند.

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن خراسان

ضرب‌المثل بلوچی

گوزنت مئی سال و زمانگ، پش کپنت تئی بدین عمل.

برگردان: دور و زمانه تمام می‌شود، ولی عمل کارهای بد باقی می‌ماند.

پیرین کپوت رامگ نبیت.

◆ برگردان: کبوتر پیر، رام نمی‌شود.

فرستنده: رستم کریمی‌نژاد از: نیکشهر

دوبیتی لکی

بوره بوره که جانانم توئی تو
بوره بوره که سلطانم توئی تو
تُه خود ذونی که غیر از تو نذونم
بوره بوره که ایمانم توئی تو

برگردان:

بیا بیا که جانانم تو هستی / بیا بیا که سلطانم تو هستی / خودت می‌دانی که غیر از تو را نمی‌شناسم / بیا بیا که ایمانم تو هستی.

فرستنده: احسان ساسان از: کوهدشت

مراسم خواستگاری در نمین

در روستای نمین از توابع آستارا، مادر پسر، عروس خود را انتخاب می‌کند و سپس به تنهایی با مادر دختر همصحبت می‌شود و به‌طور ضمنی در مورد عروس آینده خود به صحبت می‌پردازد و از لابه‌لای صحبت های مادر دختر، متوجه می‌شود که آیا آنها حاضرند دختر خود را شوهر بدهند. چنانچه نظر مادر دختر مثبت باشد، چند روز بعد ریش‌سفیدان خانواده داماد به خواستگاری دختر موردنظر می‌روند.

معمولاً در اولین خواستگاری پاسخ منفی است و خانواده داماد برای اطمینان خاطر سه مرتبه به خواستگاری می‌روند تا بالاخره پاسخ مثبت بگیرند و سپس قرار عقد و عروسی را می‌گذارند.

فرستنده: جعفر بابایی از: نمین

نامه‌های شما رسید

قاسم آقاجانپور نشلی از آمل ـ سکینه قدمی دولت‌آباد (دو نامه)از یاسوج ـ اسماعیل علافی حرفه از تهران (دو نامه) ـ زینب میرزایی از صومعه‌سرا ـ هاشم اقبالی از روستای مشهدریزه شهرستان تایباد

داشتن هدف روشن و از پیش تعیین شده برای پیشرفت و موفقیت ضروری است

سلسله گزارشهای زندان

این هفته: زندان ورامین - بند نسوان

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن‌نیست.

هان ای دل عبرت بین

تهیه: مجید شادمان‌نژاد

پانزده سالم بود که عاشق شدم

قسمت اول

چندی پیش خبری در نشریات به چاپ رسید مبنی بر اینکه «مادری نوزادش را زنده به‌گور کرد!» و این خبر در زمان خود مخاطبان زیادی را حداقل در کشور عزیزمان به خود جلب کرد و خیلی‌ها انتظار این را داشتند که در حواشی آن چیز بیشتری بشنوند، اما چنین نشد و خبر در همان حد و مرز خبری همیشگی باقی ماند. ولی ما امروز می‌خواهیم به شما خبر خوشی را بدهیم و آن اینکه گزارشگران باذوق مجله ما از همان لحظه که علاقه شما را دیدند، دست از تلاش برنداشتند تا اینکه بالاخره بعد از مدتها دوندگی و چندین ساعت تلاش و صرف وقت به نتیجه رسیدند و ماحصل این عشق به مخاطب مطلب دو قسمتی است که تقدیم شما می‌گردد.

اما یک توصیه هم از ما بشنوید مبنی بر اینکه قسمت دوم و نهایی این گزارش بسیار زیباتر و جذاب‌تر خواهد شد، پس آن را از دست ندهید.

مادری نوزادش را زنده به‌گور کرد

چیزی به اذان ظهر نمانده بود که او را برای مصاحبه به واحد فرهنگی آوردند.

وقتی او وارد شد، سرم پایین بود و مشغول نوشتن نکاتی از مصاحبه قبل بودم، بنابراین قبل از آنکه خودش را ببینم، صدای ظریف و بچگانه‌ای را شنیدم که با همان شیطنت کودکانه، سلام گفت. قبل از آنکه حتی جوابش را بگویم، تصور کردم یکی از محکومان به همراه فرزندش برای مصاحبه آمده است، اما وقتی سرم را بلند کردم، نگاهم به صورت ریز و جثه کوچک و ظریف دختربچه‌ای افتاد که هنوز برق شیطنت‌های کودکانه را در صورتش می‌شد، دید.

با دیدن من لبخندی ملیح، اما کودکانه روی لبانش نقش بست. خیلی تعجب کردم که، خدای من! این بچه! در زندان چه می‌کند؟! آیا می‌شود باور کرد او همان است که نوزادش را زنده به گور کرده است؟ او را دعوت به نشستن کردم. در فاصله کوتاهی که بین ما سکوت حاکم شد، هزار و یک فکر به ذهنم رسید. نمی‌توانستم باور کنم، این بچه هم جرم کرده، مگر جرمهای سطحی و دست پایین که ما به آن دله دزدی می‌گوییم!

تا من ورق کاغذ و ضبط و نوارم را آماده کنم، او مرتب این پا و آن‌پا می‌کرد. بازیگوشی و شیطنت کودکانه‌اش لحظه‌ای به او اجازه نمی‌داد تا آرام بماند. صحبت‌مان را خیلی زود شروع کردیم، چراکه او اصلاً حوصله مقدمه‌چینی نداشت. البته وقتی شروع به صحبت کرد، کمی آرام گرفت، چراکه حداقل نیمی از انرژی درونی‌اش را با صحبت کردن آنهم به صورت تند و پشت سر هم تخلیه می‌کرد. (و من تمام مدت دلم برای خودم می‌سوخت که چطور باید نوار مصاحبه او را که مسلسل‌وار حرف می‌زند، پیاده کنم!).

به هرحال او صحبت را با گفتن مختصری از شرح حال زندگی‌اش شروع کرد:

ـ هجده سال دارم. متولد تهران هستم. مادرم تهرانی و پدرم ملایری است. من اولین فرزند خانواده هستم و یک خواهر کوچکتر از خودم هم دارم. پدرم معمار صنایع دفاع بود و مادرم، اگرچه دیپلمه است، ولی در جایی شاغل نیست و خانه‌دار است.

دوران تحصیل را تا مقطع راهنمایی در تهران گذراندم، اما از آنجاکه ما در منزل مادربزرگم زندگی می‌کردیم، بعد از فوت آن خدابیامرز، خواه‌ناخواه خانه باید بین ورثه تقسیم می‌شد و همین تقسیم ارث و میراث باعث شد تا ما خانه را تحویل وراث بدهیم، پدرم به توصیه دوستانش در پیشوای ورامین خانه‌ای خرید و ما را از تهران به ورامین آورد. خب این تغییر برای من چندان جالب نبود. حساب کنید، بچه‌ای که در یکی از مناطق خوب تهران رشد کرده و مدرسه رفته باشد، ناگهان سر از ورامین دربیاورد! البته خدای ناکرده قصد توهین ندارم، اما به هرحال، هرطور که حساب کنید این کار پدرم برای ما یک تنزل بود تا ترقی، خصوصاً برای من که در سنین نوجوانی بودم، البته به خاطر اینکه هفت ماهه به دنیا آمده بودم و جثه‌ام نسبت به هم‌سن و سالهایم خیلی کوچک بود، خیلی نشان نمی‌داد که در سن بلوغ هستم، ولی شیطنت‌ها و بازیگوشیهای خاصی که از من سر می‌زد، چهره کودکانه‌ام را می‌پوشاند و مرا کوچکتر از آنچه بودم، نشان می‌داد.

نگهداری از مادر بیمار و خواهر نوزاد از یک‌سو، شنیدن نیش و کنایه‌های این و آن از سوی دیگر و تنهایی و سرخوردگی خودم، شرایطی را برایم به‌وجود آورده بود که تحملش در توان من نبود

بعد از اینکه ما از تهران به ورامین آمدیم، من تحصیلاتم را در اینجا ادامه دادم و مقطع راهنمایی و دبیرستان را در همین شهر خواندم. البته افت محسوسی در نمرات به‌وجود آمده بود که خانواده آن را به حساب سخت‌تر شدن درسها می‌گذاشتند نه دل نسپردن من به درس و مدرسه!

البته این افت تحصیلی دلایل دیگری هم داشت که دو دلیل از همه مهمتر بود. اول آنکه زمانی که من در دوران راهنمایی تحصیل می‌کردم، مادرم براثر سکته مغزی تمام اعضای بدنش لمس شد و این درحالی بود که خواهر کوچکم شش ماه بیشتر نداشت و سخت نیازمند مراقبت و نگهداری بود. از طرف دیگر درست در همین شرایط، پدرم به جای آنکه یاور من و مادر و خواهر کوچکم باشد، تجدیدفراش کرد و تمام هم و غم او شد، همسر جوان و زندگی جدیدش! و همه این مسائل دست به دست هم داد تا من در شرایط روحی فوق‌العاده بدی قرار بگیرم.

نگهداری از مادر بیمار و خواهر نوزاد از یک‌سو، شنیدن نیش و کنایه‌های این و آن از سوی دیگر و تنهایی و سرخوردگی خودم، شرایطی را برایم به‌وجود آورده بود که تحملش در توان من نبود. به دنبال راهی بودم تا از این وضعیت نجات پیدا کنم که دوستم پیشنهاد جالبی را مطرح کرد. او کار مناسبی در یک مطب پیدا کرده بود و وقتی دید من از لحاظ روحی چقدر خراب و بهم ریخته هستم، پیشنهاد کرد که مدتی در آنجا به عنوان منشی مشغول کار شوم. پیشنهاد بدی نبود. هم سرم گرم می‌شد و هم کسب درآمدی برایم بود. البته ناگفته نماند که ما از نظر مالی اصلاً مشکل نداشتیم. پدرم اگرچه تجدیدفراش کرده بود، اما ما را از نظر مالی در مضیقه قرار نمی‌داد و تمام سعی‌اش را می‌کرد که ما هیچ کمبود در زندگی نداشته باشیم، او اگرچه به مسائل مادی خیلی اهمیت می‌داد، ولی از نظر عاطفی هیچ توجهی به من یا مادرم نداشت. او نیازهای عاطفی ما را هیچ وقت درک نکرد. آنهم در شرایطی که من نوجوان بودم و نیاز به یک دوست واقعی داشتم، کسی که راحت با او درددل کنم و یا مشکلاتم را با او درمیان بگذارم. مادرم که سکته کرده و گوشه خانه افتاده بود، خواهرم که نوزاد کوچکی بود و پدر هم مشغله خاص خودش را داشت، خوب در این وضع نیاز من به یک دوست، قابل سرزنش نیست. خصوصاً دوستی که مثل من ضعیف و دست بسته نباشد و بتواند برایم تکیه‌گاهی قابل اطمینان باشد و این دوست کسی نمی‌توانست باشد جز یک مرد!

یکی ـ دو ماهی از کار من در مطلب می‌گذشت. هر روز سر ساعت می‌رفتم و برمی‌گشتم. در مدتی که آنجا بودم، کار تزریقات را خیلی خوب یاد گرفته بودم و علاوه بر سمت منشی، کار تزریقات را هم انجام می‌دادم و بنابراین بیشتر از دکتر با بیماران

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، مدیریت محترم ندامتگاه اوین، ریاست محترم ندامتگاه ورامین، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ما را یاری دادند.

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۴۷
E-Mail : f_Zavarei @Yahoo. Com

کسانی که خزانهٔ واژگان شان فقیر است، به فقر احساسی و عاطفی دچار هستند • آنتونی رابینز

برخورد داشتم. یکی از روزها، مردی که ـ احتمال می‌دهم ـ سرما خورده بود، به مطب آمد، بعد از آنکه ویزیت شد، داروهایش را تهیه کرد و برای چک کردن به دکتر نشان داد، چند آمپول در میان داروهایش بود که باید از همان روز تا سه ـ چهار روز بعد مرتب تزریق می‌کرد. چند روزی او برای تزریق آمپولهایش به مطب آمد، بدون آنکه کلامی اضافه‌تر از معمول بین ما رد و بدل شود تا اینکه روز آخر، او قبل از رفتن شماره تلفنش را روی میز من گذاشت و رفت! من که هرازچندگاهی از این شماره تلفن‌ها به دستم می‌رسید، آن را پاره کردم و هیچ اهمیتی هم ندادم، چرا که لزومی نمی‌دیدم با او تماس بگیرم. حدود یک ماه از این جریان گذشت. می‌توانم بگویم که برخورد آن روز آن مرد را کاملاً فراموش کرده بودم که یک روز او دوباره به مطب مراجعه کرد، اما این بار نه برای ویزیت دکتر، بلکه برای دیدن من! کمی که مطب خلوت شد، گلایه کرد که چرا با او تماس نگرفته‌ام. سعی کردم در قالب جملات احترام‌آمیز به او بفهمانم که اصلاً اهل این‌جور کارها و برنامه‌ها نیستم، اما وقتی او برایم توضیح داد که ساکن تهران است و فقط برای دیدن من از تهران به ورامین و منزل عمویش آمده، کمی دلم لرزید. لحن بیان او، آنهم در زمانی که من به سختی به یک دوست نیاز داشتم، باعث شد تا شماره‌اش را بگیرم و در اولین فرصت به او زنگ بزنم. راستش یک جورایی از رفتارش خوشم آمده بود. از طرز لباس پوشیدنش، از حرف زدنش، حتی از نگاههایی که برای من پر از حرف بود. احساس می‌کردم مدتهاست که این نگاهها را می‌شناسم و مدتهاست که با او گفتگو می‌کنم، اما نه در عالم واقع که در رؤیاهایم، او همیشه وجود داشته است. اگر هم زنگ زدم، فقط به یک دلیل بود، چرا که من احساس می‌کردم او مرا به همین اندازه دوست دارد، شاید او هم مرا در رؤیاهایش دیده بود! شاید خیلی خودخواهی باشد، اگر بگویم تصور می‌کردم او در همان تماس اول از من خواستگاری خواهد کرد، اما تلفن‌های اول ما، فقط به درددل گذشت تا اینکه او پیشنهاد کرد همدیگر را ببینیم.

برای من پذیرفتن این قرار خیلی سخت بود، اما او با سیاستی که به جرأت می‌توانم بگویم فقط خاص خودش بود، با من قرار گذاشت! البته نه ورامین بلکه تهران! محیط ورامین و خصوصاً پیشوا آنقدر کوچک بود که همه همدیگر را می‌شناختند و فقط کافی بود یک نفر ما را آنجا ببیند و دیگر همه شهر خبردار شوند. بنابراین قرار شد او بیاید دنبالم و با ماشین او به تهران برویم. باز هم من تصور می‌کردم او برایم یک دسته گل می‌خرد و بعد سعی می‌کند در لابه‌لای حرفهایش موضوع ازدواج را پیش بکشد و آن‌وقت منهم کمی من و من می‌کنم و بعد می‌پذیرم که با او ازدواج کنم. اما اگر پیشنهاد دوستی و این‌جور حرفها را مطرح کرد، یک نه می‌گویم و همه چیز را تمام می‌کنم، ولی وقتی او با کلماتی زیبا و آرامش‌بخش دل مرا نرم کرد و بعد پیشنهاد یک دوستی پاک و معمولی را مطرح کرد، نمی‌دانم چرا نتوانستم مخالفت کنم. شاید آن زمان احساس می‌کردم به او و یا دوستی‌اش خیلی نیاز دارم، او شاید اولین و تنها کسی بود که من در کنارش احساس آسایش می‌کردم. با او راحت بودم. تمام مسائل خصوصی زندگی‌ام را با او درمیان می‌گذاشتم. وقتی با او درددل می‌کردم و از مشکلات و غصه‌ها و دردهایم می‌گفتم، خیلی صبورانه به حرفهایم گوش می‌کرد، هیچ وقت مثل بعضی‌ها مرا زیر رگبار نصیحت نمی‌گرفت و مرتب باید و نباید نمی‌گفت.

و من به همین قانع بودم. حضورش برای من اطمینان خاطر بود. از اینکه سنگ صبوری دارم که حتی وقتی نیست، می‌توانم با خیالش درددل کنم، برایم لذت‌بخش بود، اگرچه خیلی همدیگر را نمی‌دیدیم، اما من به همان ماهی یکی ـ دو بار قانع بودم. اکثر وقتها با هم تلفنی صحبت می‌کردیم. دیگر چیزی برای پنهان کردن از او نداشتم. حالا او دقیقاً تمام زیروبم زندگی مرا می‌دانست. هرچه زمان بیشتر می‌گذشت، علاقه او به من بیشتر می‌شد. آنقدر مرا دوست داشت که هیچ وقت روی حرفم حرف نمی‌زد. همیشه حرف، حرف من بود. او پیشنهادش را مطرح می‌کرد، اما من تعیین‌کننده بودم.

عکس تزئینی است

این وضع حدود یک سالی ادامه داشت، در این مدت هیچ کس متوجه ارتباط ما نشده بود. خیلی دست به عصا و محتاط عمل می‌کردیم، نه او نه من، هیچ‌کدام دلمان نمی‌خواست آبروی یکی از ما برود. تا اینکه بعد از یک سال دوستی معمولی، او یک قدم جلو آمد. البته با این دلیل که در طول این یک سال ما تمام خیابانها و پارکهای تهران را گشته‌ایم. دیگر این خیابانهای پرزرق و برق و پارکهای سرسبز برای هیچ‌کدام از ما جاذبه ندارد. بهتر است بعد از این همدیگر را در خانه مجردی یکی از دوستان او ببینیم!

من از این حرف او هم تعجب کردم و هم ناراحت شدم و به سختی با این پیشنهاد ـ که به نظرم وقیحانه بود ـ مخالفت کردم. اما او هزار و یک دلیل برایم آورد که دیگر در شأن ما نیست که مثل دوتا آدم بیکار و ولگرد در خیابانها پرسه بزنیم. بلکه به یک جای مطمئن و آبرومند می‌رویم و دور از چشمهایی که پر از طعنه و سرزنش و کنجکاوی هستند، ساعتی را با هم درددل می‌کنیم.

با این توضیحات و تفضیلات، کم‌کم قانع شدم که حق با اوست، چراکه اگر تا به‌حال هم آشنایی ما را ندیده، شانس آورده‌ایم وگرنه صددفعه تا حالا باید برایمان مشکل ایجاد می‌شد. بنابراین قبول کردم که بعد از آن همدیگر را خیلی معمولی در خانه دوست او ببینیم.

چند ماهی از این جریان گذشت، حالا دیگر کمتر حرف برای گفتن داشتیم و شاید همین روزها مناسب‌ترین زمان بود که او قدم بعدی را بردارد.

احساس می‌کردم چند روزی است می‌خواهد حرفی بزند، اما چیزی مانع از گفتنش می‌شود. خودم هم هنوز آنقدر با او رک و بی‌پرده نبودم که صراحتاً بپرسم چه می‌خواهد بگوید. تا اینکه یک روز، او پس از مقدمه‌چینی مفصل جزوه‌ای را به من داد تا مطالعه کنم. وقتی به خانه رسیدم و جزوه را از پوشه درآوردم مغزم نزدیک بود سوت بکشد! دوستی ما، یک دوستی پاک بود. یک رابطه دوستانه معمولی نه ارتباطی فراتر از این! با خودم گفتم، او چه فکری راجع به من کرده است. من که اجازه نمی‌دادم حتی نامحرم تار مویی از مرا ببیند، حالا چطور مردی به خود این اجازه را داده تا جزوه‌ای در مورد روابط میان زن و مرد را دراختیارم بگذارد. آن روز تا سرحد مرگ از خودم و تا سرحد جنون از او متنفر شدم، اما... اما از آنجا که نمی‌خواستم تنها پناه عاطفی‌ام را از دست بدهم، تمام خشم و عصبانیتم را کنترل کردم تا درنهایت آرامش و خونسردی به او بگویم، من اهل این‌جور مسائل نیستم و اگر بعضی‌ها این مسائل برایشان دیگر اهمیتی ندارد و مثل غربیها زندگی می‌کنند، ولی من در یک خانواده سنتی و مذهبی زندگی می‌کنم، خانواده‌ای که هنوز نجابت دختر از هر چیز دیگر برایش مهمتر است! و هزار و یک حرف دیگر. اما وقتی او را دیدم و شروع به صحبت کردم، او با مقدمه‌چینی که بیشتر تعریف و تمجید از من بود، تمام دلایلم را رد کرد و قانعم کرد که کوچکترین آسیبی به من نخواهد زد و این ارتباط هم از حد بسیار بسیار معمولی فراتر نخواهد رفت! راستش خودم هم کمی گیج شده بودم، ولی یک ندای درونی به من می‌گفت که نباید این مسأله را بپذیرم. می‌ترسیدم. راستش هنوز در خانواده ما کسی دست از پا خطا نکرده بود که من دومین نفر باشم. پس با جسارت و جرأت تمام دست رد به سینه‌اش زدم.

بعد از آن جریان، یکی ـ دو بار دیگر هم همدیگر را دیدیم، اما به وضوح می‌دیدم که او آن آدم سابق نیست. او می‌گفت که من با رفتارم او را تحقیر کرده‌ام و به نوعی رفتارم توهین‌آمیز بوده است. او حتی می‌گفت که این رفتارم ناشی از عدم اطمینان من به اوست، درحالی که او تا آن روز جز به خواست من عمل نکرده بود، و حتی اگر این ارتباط به‌وجود بیاید، باز هم جز به خواست من نخواهد بود.

طی این ملاقاتها و صحبت‌ها، من احساس کردم که کم‌کم درحال از دست دادن پایگاه عاطفی هستم که به سختی برای خودم ایجاد کرده بودم. او حالا دیگر در تمام ساعتهای زندگی من حضور داشت و اگر از زندگی‌ام می‌رفت، کمبودش را تا ابد احساس می‌کردم. نه... اصلاً دلم نمی‌خواست تحت هیچ شرایطی او را از دست بدهم. حالا دیگر آنقدر او را دوست داشتم که حاضر بودم به خاطر او از همه چیز بگذرم، حتی از خودم! و وقتی او قول داد که به من کوچکترین آسیبی نخواهد زد، مرحله جدیدی از دوستی‌مان را آغاز کردیم.

ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده

پاورقی خارجی

قسمت نهم

من «سیسرو» بودم

I WAS CICERO

ELYESA BAZNA

ترجمه: سیروس گنجوی

**مشهورترین جاسوس
جنگ جهانی دوم، داستان زندگی خود را
تعریف می‌کند... حیرت‌انگیز، جذاب، باور نکردنی...
تاکنون کتابی به این جذابی عرضه نشده است.**

Chicago Tribune شیکاگو تریبیون

خلاصه شماره‌های گذشته:

در شماره‌های قبلی خواندید که «سیسرو» یا مشهورترین جاسوس جنگ جهانی دوم، به عنوان راننده مخصوص به استخدام دبیر اول سفارت انگلستان درمی‌آید و با دستیابی به یکی از پرونده‌های مهم سفارت از نقشه دولتهای روسیه و انگلستان برای درگیر کردن ترکیه در جنگ آگاه می‌شود.

سیسرو می‌داند که برای رسیدن به اطلاعات مهمتر باید به سفارت انگلستان نفوذ نماید، بنابراین از طریق خانم «مارا» (پرستار بچه دبیراول سفارت) صاحبکارش را برای سفارش خود نزد سفیر قانع کرده و به عنوان سفیر راننده مخصوص سفیر انگلستان (سرهیو) استخدام می‌شود.

او مدتی پس از شروع کار جدیدش و با استفاده از فرصت از کلیدهای گاوصندوق جناب سفیر قالب‌برداری کرده و هنگامی که به طور مخفیانه به محل کار سابق خود بازمی‌گردد، با همکار خانم «مارا» از پرونده‌ای که حاوی اسامی ماءموران مخفی انگلستان در ترکیه بود عکس می‌گیرد و برای فروش آن به سفارت آلمان می‌رود.

سیسرو در ملاقات با مقامات سفارت آلمان شرایط خود را برای تحویل اسناد محرمانه بیان کرده و قرار می‌شود برای گرفتن پاسخ آنها چند روز دیگر به سفارت آلمان تلفن کند و...

اکنون ادامه ماجرا...

«مویتزیش» در برابر اعتماد به نفسی که در رفتارم وجود داشت تسلیم شد و چراغهای بیرون را خاموش کرد. دست به جیب بردم و حلقه‌های فیلم را محکم در دست فشردم. اعصابم چنان تحریک شده بود که اگر آن مرد در آن لحظه سؤالات بیشتری از من می‌کرد، هیچ بعید نبود که دیوانه‌وار و با خنده‌ای عصبی، فیلم‌ها را جلوی پایش پرت کنم؛ و اگر او آنها را مفت و مجانی برمی‌داشت، احساس آرامش زیادی می‌کردم. درست مثل اینکه بار سنگینی از دوشم برداشته شده باشد!

با چنان حالی، در تاریکی شب از نظر پنهان شدم.

○

صبح روز بعد، این تلگراف رمز از سفارت آلمان به «برلین» مخابره شد:

«به وزارت خارجه رایش. خصوصی. کاملاً سری. ما به یکی از مستخدمین سفارت انگلیس که خود را خدمتکار مخصوص سفیر انگلیس عنوان می‌کند پیشنهاد کرده‌ایم عکسهایی از اسناد کاملاً سری تهیه کند. او برای اولین تحویل در ۳۰ اکتبر، مبلغ ۲۰/۰۰۰ پوند تقاضا کرده است و بابت حلقه بعدی ۱۵/۰۰۰ پوند طلب می‌کند. لطفاً در صورت موافقت با این پیشنهاد، مراتب را اعلام بفرمایید. در این صورت، مبلغ درخواستی باید حداکثر تا ۳۰ اکتبر با پیک مخصوص ارسال شود. خدمتکار موردنظر، چند سال قبل توسط دبیر اول سفارت استخدام شده بود و جز این، اطلاعات دیگری درباره او نداریم.»

امضاء: «پاپن»
(سفیر آلمان نازی در ترکیه)

من از متن این تلگراف، ۱۰ سال بعد مطلع شدم. و پاسخ آن نیز که مرا در حالت شعف قرار داد، سالها بعد که همه چیز تمام شده بود به آگاهی من رسید.

پاسخ تلگراف چنین بود:

«به سفیر «فن پاپن». خصوصی. کاملاً سری. پیشنهاد خدمتکار سفارت انگلیس پذیرفته می‌شود. اقدامات احتیاطی لازم معمول گردد. پیک مخصوص، قبل از ظهر روز سی‌ام به «آنکارا» می‌رسد. پس از تحویل اسناد، مراتب را فوراً گزارش کنید.

امضاء: ریبن تروپ
(وزیر امور خارجه آلمان)

هنگامی که این مبادله تلگرافی انجام می‌گرفت، من در هتل پالاس آنکارا نشسته و سرگرم نوشیدن بودم!

برخورد دو رقیب!

دل به دریا زده بودم و دیگر راه بازگشتی وجود نداشت. ناگزیر بودم تا روز ۳۰ اکتبر انتظار بکشم. فشار عصبی‌یی که به من وارد می‌شد غیرقابل تحمل بود، اما به هر ترتیب شده باید خونسردی خود را حفظ می‌کردم.

افزون بر این، درخلال این چند روز، می‌بایستی به عنوان خدمتکار سفیر، توجه خاصی به وظایف خود مبذول می‌داشتم. روز ۲۹ اکتبر، روز ملی ترکیه بود. شب قبل، ضیافتی در وزارت خارجه ترکیه برپا شده بود. ظهر آن روز، پرزیدنت «اینونو» رئیس جمهوری ترکیه، شخصاً به افتخار هیئت سیاسی، یک مهمانی ناهار داد، و بعدازظهر همان روز، یک رژه بزرگ نظامی در محل اسب دوانی برگزار شد. من وظیفه داشتم که برای هرکدام از این مراسم، لباس مناسبی برای «سرهیو» انتخاب کنم و آن را اتو بزنم.

هنگامی که داشتم لباس تمام رسمی سفیر را برای مهمانی رئیس جمهوری ترکیه آماده می‌کردم، وارد اتاق شد و با لبخندی گفت:

-علی عیسی، خیلی از تو راضی هستم. تو خدمتکار فوق‌العاده‌ای هستی!

او این سخنان را با صدای آرام و نجیبانه خود بر زبان راند.

سری فرود آوردم و گفتم:

- یک دنیا سپاسگزارم، عالیجناب.

قادر نبودم به او نگاه کنم، اما چشمان خود را به یونیفرمی که در دست داشتم، دوختم.

او بسیار سرحال بود و همچنان عشق صحبت داشت. هرچند به نظر می‌رسید که بیشتر با خودش حرف می‌زند، اما این اولین بار بود که به‌طور خصوصی در حضور من صحبت می‌کرد. او گفت:

- واقعاً چیز عجیبی است که در گیرودار یک چنین جنگ بزرگی، در یک کشور بی‌طرف به سر می‌بریم!

من بی‌آنکه سخنی بگویم، لوازم لباس او را به دستش می‌دادم. او همچنان حرف می‌زد:

- در رژه نظامی، دولت ترکیه شما باید بسیار مراقب باشد تا نمایندگان کشورهای متخاصم را از بقیه جدا سازد.

گفتم:

- عالیجناب، اگر اجازه داشته باشم، باید به عرض مبارک برسانم از اینکه کشورم بی‌طرفی اتخاذ کرده خیلی خوشحالم.

نگاهی به من انداخت، اما از اینکه حرفش را قطع کرده بودم اعتراضی نکرد. می‌دانستم که او به پیروی از سیاست دولتش، از هیچ کوششی برای درگیر ساختن ترکیه در جنگ فروگذار نمی‌کند!

لبخند کوتاهی زد و ادامه داد:

-در مهمانی رئیس جمهور، سفرا به ترتیب حروف الفبا معرفی می‌شوند. آیا می‌دانی معنی و مفهوم این کار چیست؟

من مدت مدیدی یک «خواص» بودم. بنابراین کاملاً می‌دانستم که معنی‌اش چیست؟ «سرهیو» افزود:

- آنها سفیران کشورها را به ترتیب حروف الفبای فرانسه معرفی می‌کنند. براساس این الفبا، اول آلمان (Allemagne) و بعد انگلستان (Angleterre) قرار می‌گیرد. این به آن معنی است که سفیر آلمان، قبل از من شرفیاب می‌شود!

سپس سری تکان داد و گفت:

-من خواه ناخواه در این مهمانی با سفیر آلمان روبرو می‌شوم. زمانی که آقای «فن‌پاپن» از اتاق شرفیابی خارج می‌شود من در بیرون اتاق انتظار می‌کشم. ما بی‌آنکه به یکدیگر نگاه کنیم، فقط با خم کردن سرهایمان به هم سلام می‌دهیم. این یک رسم است. مردم ما یکدیگر را می‌کشند، آن‌وقت ما به هم سلام می‌دهیم!!

گفتم:

- عالیجناب، خیلی غم‌انگیز است!

گویی فکر خنده‌داری به خاطرش رسیده باشد ناگهان خنده خشک و کوتاهی سر داد:

- سالها قبل، زمانی که در «پکن» بودم، پسر «پاپن» سفیر آلمان، دوست خانوادگی ما بود. با هم تفاهم داشتیم.

دوباره خندید و گفت:

- علی عیسی، راستی چه می‌شد اگر ناگهان به سفارت آلمان می‌رفتی و هدیه کوچکی برای آقای «فن پاپن» می‌بردی؟ هدیه‌ای که خوشحالش کند؟

از این حرف، نزدیک بود قلبم از جا کنده شود. آیا به دام افتاده بودم؟ آیا در پشت رفتار دوستانه «سرهیو» با من، یک انگیزه نهانی وجود داشت؟ آیا مرا هنگام ورود به سفارت آلمان دیده بودند؟ از این فکر، موهای بدنم سیخ شد. اعتماد به نفسم را از دست دادم. سرخی چهره‌ام در آن لحظه، کافی بود که مشت مرا باز کند!

اما «سرهیو» قاه قاه زیرخنده زد و گفت:

- چرا این‌قدر وحشت کردی؟ تصادفاً یادم آمد که روز ملی ترکیه، مصادف با روز تولد «فن پاپن» است. اگر اشتباه نکنم، او حالا ۶۴ سال دارد. اگر زمان صلح بود، طبعاً در مهمانی امروز، تولدش را به او تبریک می‌گفتم. اما زمان، زمان صلح نیست، و او مجبور است امسال، تولد خود را بدون حضور یک انگلیسی جشن بگیرد!

یونیفرم او را بر تنش مرتب کردم. لبخندی زدم، اما لبخندی بسیار دردناک بود. شوخی کوچک «سرهیو» حسابی مرا زهره ترک کرده بود! بعد حالتم عوض شد و ترسم فروریخت. این اتفاق نشان می‌داد که او هرگز به من بدگمان نشده است!

برای نخستین بار از زمانی که سفارت آلمان را ترک گفته بودم، احساس کردم که قدرت رسیدن به هدف را دارم.

برای «سرهیو» واقعاً خیلی متأسف بودم. همین که سفارت را ترک گفت با دوربینی که زیر دستمال گردگیری پنهان کرده بودم به اتاق کارش شتافتم.

تلفن سرنوشت ساز!

فردای آن روز پس از انجام وظایف خود به مناسبت روز ملی ترکیه، بعدازظهر تعطیل بودم. به سراغ «مارا» رفتم و با هم گشت زنان به تماشای ویترین مغازه‌ها پرداختیم. ساعت یک ربع به سه بود. «مارا» نمی‌دانست که یک ربع بعد، می‌بایستی تلفن مهمی می‌زدم. به او گفتم:

- دیروز برای اولین بار، عکسهایی در سفارت گرفتم. دوست داشتم همه چیز را برای «مارا» تعریف کنم و آنچه را که در دلم بود بیرون بریزم. می‌خواستم به این وسیله تحسین او را به خود برانگیزم!

او با تعجب پرسید:

- در سفارت؟

- آره، در اتاق «سرهیو». در جعبه‌های قرمز را که روی میز کارش بود باز کردم و از دو تلگراف عکس گرفتم.

او ساکت بود و من ادامه دادم:

- از روی کلیدها هم یک نمونه یدکی ساختم.

این کلیدهای اضافی را یک کلیدساز که سالها قبل، در بخش ترابری شهرداری استانبول برای من کار می‌کرد ساخته بود.

ترس و وحشت گذشته دوباره به سراغ «مارا» آمد و با نگرانی گفت:

- علی عیسی، هیچ می‌دانی اگر سفیر، غفلتاً وارد اتاق می‌شد و مچ تو را می‌گرفت چه اتفاقی می‌افتاد؟!

پیروزمندانه لبخندی زدم و گفتم:

- او به مهمانی پرزیدنت «اینونو» رفته بود. من تلگرافها را لبه پنجره گذاشتم و از آنها عکس گرفتم!

نگاهی به ساعت انداختم. پنج دقیقه به ساعت ۳ مانده بود. مقابل باجه تلفن عمومی ایستادم. تازه می‌خواستم وارد اتاقک شوم که ناگهان از دیدن مردی که به طرف ما می‌آمد، درجا خشکم زد! او به ما رسید و سلام کرد.

این مرد، «مانولی فیلوتی» سرآشپز سفارت انگلیس بود. او ذاتاً آدمی فضول و کنجکاو بود. از این‌رو، «مارا» را به او معرفی نکردم.

اما او از رو نرفت و گفت:

- پسر، عجب روز خوبی است. در چه حالی؟ آیا نمی‌خواهی مرا به این خانم زیبا معرفی کنی؟

مثل یک طاووس، چتر خود را برافراشت و شروع به روده‌درازی کرد. همه حواسش متوجه «مارا» بود. او درباره غذاهای مورد علاقه سفیر، و اینکه «مانولی فیلوتی» یعنی خودش این غذاها را با استادی تمام پخته بود، داد سخن داد!

«مارا» و او با اشتیاق، شروع به صحبت درباره دستور غذاهای مختلف کردند. ساعت سه شده بود و این مرد مثل کنه به ما چسبیده بود. زورکی لبخندی بر لب آوردم و گفتم:

- من باید یک تلفن فوری بزنم. تا شما درباره پختن باقلوا با هم صحبت می‌کنید من هم کار خود را انجام می‌دهم!

«مانولی» خنده ابلهانه‌ای سر داد و به «مارا» گفت:

- هاهاها... او می‌خواهد ما را قال بگذارد. غلط نکنم می‌خواهد به یک دختر دیگر تلفن بزند!

من توی اتاقک تلفن چپیدم و در را بستم. پیشانی‌ام عرق کرده بود. با انگشتان لرزان شماره سفارت آلمان را گرفتم و گفتم که می‌خواهم با آقای «مویتزیش» حرف بزنم. همین که گوشی را گرفت، نام رمز را به او دادم و گفتم:

- «پی‌یر» صحبت می‌کند.

واکنش او به‌گونه‌ای بود که انگار سالها با هم دوست بودیم. گفت خوشحال خواهد شد که همان شب با هم دیدار کنیم.

من هم خوشحال بودم. گوشی را گذاشتم و از کیوسک تلفن خارج شدم و نفس عمیقی کشیدم.

پس آلمانها، شرایط مرا پذیرفته بودند!

هیجان سراسر وجودم را فرا گرفته بود. احساس کردم که این بزرگترین حادثه زندگی من است. با تحقیر نگاهی به این سرآشپز ازخودراضی، این «مانولی» مارمولک انداختم. او حتی تصورش را هم نمی‌کرد که غروب آن روز، ۲۰/۰۰۰ پوند جرینگی توی جیب من خواهد رفت!

دست «مارا» را گرفتم و گفتم:

- خب، ما دیگر باید برویم.

«مانولی» نیشش تا بناگوش باز شد. فکر می‌کرد من حسادت می‌کنم. برایم مهم نبود که او چه فکری می‌کرد!

○

زمانی که داشتم به «مویتزیش» تلفن می‌کردم، کنفرانس نیروهای متفق در مسکو تازه به پایان رسیده بود. این کنفرانس از ۱۸ تا ۳۰ اکتبر برگزار شده بود.

سفیر انگلیس، از طریق تلگرافی که از وزارت خارجه مخابره گردید، به موقع از تصمیمات کنفرانس آگاه شد. «مولوتف» برای پایان یافتن هرچه زودتر جنگ، روی سه موضوع اصرار ورزیده بود:

۱- حمله زودرس فرانسه.

۲- وارد ساختن فشار بیشتر به ترکیه که قبل از پایان سال، وارد جنگ شود.

۳- فشار آوردن به «سوئد» که پایگاههایی برای متفقین در خاک خود ایجاد نماید.

در مورد بند ۲. «سرهیو» می‌بایستی بیشترین فشار را به دولت ترکیه وارد می‌ساخت تا این کشور، بی‌طرفی خود را نقض کرده وارد جنگ شود. به سفیر انگلیس اطلاع داده شد که آقای «آنتونی ایدن» (وزیر خارجه وقت انگلستان) در بازگشت از مسکو، سر راه خود در قاهره توقف خواهد کرد تا با آقای «نعمان منه منچی اوقلو» وزیر امور خارجه ترکیه - که در آن شهر به سر می‌برد - ملاقات نماید. تاریخی که برای این دیدار تعیین شده بود روز چهار نوامبر بود.

من اطلاعی از پایان کنفرانس مسکو نداشتم و نمی‌دانستم که آیا این اطلاعات در شب ۳۰ اکتبر، در جعبه‌های قرمز «سرهیو» وجود دارد یا نه. تنها چیزی که از آن آگاه بودم، بخت و اقبالی بود که به سراغم آمده بود!

لباس «سرهیو» را برای مهمانی شام آن شب آماده کردم. وقتی درحال پوشیدن این لباس بود با خوشحالی به او نگریستم. فکر خنده‌داری به کله‌ام زد: چه خوب می‌شد اگر دفعه بعد که «سرهیو» به یک مهمانی رسمی می‌رفت، من حلقه فیلم را یواشکی در جیب یونیفرم او می‌انداختم، و درخلال مهمانی، «فن پاپن» سفیر آلمان - که دشمن خونی او بود - دزدکی آن حلقه فیلم را از جیبش برمی‌داشت!! از این فکر ابلهانه خنده‌ام گرفت!

«سرهیو» نیز آن روز سرحال به نظر می‌رسید. پرسید:

- چی شده علی عیسی، امروز کبکت خروس می‌خواند! آیا بعدازظهر خوبی داشته‌ای؟

با صداقت تمام پاسخ دادم:

- بله عالیجناب.

همین که او برای خوردن شام رفت، من هم خود را به اتاقش رساندم. در جعبه‌ها را باز کردم و محتویات آنها را شتابان به اتاقم بردم. دستگاه عکسبرداری را به سرعت آماده کردم. لامپ ۱۰۰ وات را روشن کردم و از آن اسناد عکس گرفتم.

کمتر از سه دقیقه بعد، دوباره خود را به پشت اتاق «سرهیو» رساندم، اما ناگهان قلبم فرو ریخت و در کمال وحشت دیدم که در اتاق باز است. صدای «سرهیو» از داخل اتاق شنیده می‌شد. داشت تلفن می‌کرد. اسناد را زیر لباسم پنهان کرده بودم. از شنیدن این صدا، لرزه بر اندامم افتاد!

اگر برحسب تصادف، نگاهی به داخل جعبه‌ها می‌انداخت، متوجه می‌شد که همگی خالی هستند. آن وقت، کار من زار بود!

یک لحظه، قدرت حرکت از من سلب شد. انگار تمام وجودم فلج شده بود. سپس خود را جمع و جور کردم و بی‌سروصدا در راهرو به راه افتادم.

شنیدم که درِ اتاق، به آرامی پشت سرم بسته شد و صدای قدمهای تندی طنین افکند. این صدای پای «سرهیو» بود که به میز شام خانوادگی بازمی‌گشت. یک لحظه دزدکی سر خود را برگرداندم. او متوجه من نشد. آثار آزردگی در چهره‌اش دیده می‌شد. می‌دانستم هر وقت سر میز شام بود، دوست نداشت صدای زنگ تلفن آرامش او را به هم بریزد! از ترس داشتم سکته می‌کردم...

ادامه دارد

> تا زمانی که به قدرت نرسیده‌اید مطیع باشید و هنگامی که به آن دست یافتید متواضع ● آناتول فرانس

زندگی رنگین

میرزائی

رنگهای مورد علاقه خود را در سه اولویت و با ترتیب ۱ و ۲ و ۳ به من بگویید تا بگویم شما در زندگی چه خصوصیات اخلاقی، روحی و جسمی دارید.

برای مکاتبه با این صفحه لازم است :

رنگ مورد علاقه خود را از میان تکه‌های پارچه، کاغذهای رنگی و یا با رنگ‌آمیزی به وسیله مدادرنگی، گواش و یا هر رنگی که در دسترس دارید، بر روی کاغذ کاملاً سفید تهیه نموده و روی نامه خود بچسبانید و اولویت‌های ۱ تا ۳ را در کنار آنها مشخص کنید و در موقع نگارش نامه اولین قطعه شعر یا جمله ادبی یا ضرب‌المثلی که به ذهنتان می‌رسد را در ادامه نامه بنویسید و برای من بفرستید.

توجه داشته باشید هرچه در انتخاب رنگ و اولویت آن دقت فرمایید پاسخها به واقعیت نزدیکتر خواهد بود. در ضمن در فواصل زمانی حداقل سه هفته‌ای می‌توانید نامه‌هایتان را دوباره تهیه، ارسال و مقایسه نمایید. در این موارد روی نامه‌هایتان مرقوم فرمایید که نامه چندم شماست و فاصله زمانی آن با نامه قبلی چقدر است.

روزهای شاد و خوش پیش روی شما است

خانم زهرا فرهودی از ورامین با رنگهای
۱. سبز چمنی ۲. صورتی ۳. آبی آسمانی و شعر:
«دلی چون ابر باران خیز با من
سکوت و گریه یکریز با من...»

خانم فرهودی، شما قوه تخیل خوبی دارید، احساساتی و دل نازک، مهربان، مؤمن و معمولاً صادق هستید و در اکثر مواقع از روی احساس تصمیم می‌گیرید و از این بابت گاهی هم ضرر کرده‌اید، ولی پشیمان نیستید! شاید بهتر باشد کمی هم با منطق و عقل با مسائل برخورد نمایید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی در ناحیه معده و کبد هستید و بهتر است با پزشک متخصص گوارش مشورتی داشته باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، قهوه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است.

روزهای شاد و خوشی در پیش دارید، قدر لحظه لحظه آن را بدانید. موفق باشید.

دیداری خوش پیش رو دارید

خانم سلیمه باقری از آمل با رنگهای
۱. سیاه ۲. آبی ۳. یاسی و شعر:
«تو منو با دریا دریا اشک چشمام نمی‌خواستی
آخه تو بیشتر از اون گریه من گریه می‌خواستی.»

خانم باقری، شما مهربان، مؤمن، رک و راست، خوش سلیقه و هنرمند و درحال حاضر اکثراً افسرده و غمگین به نظر می‌رسید.

اما اگر حوصله و وقت کافی داشته باشید با استفاده از هنر و سلیقه خوبتان می‌توانید به موفقیت‌ها و موقعیت‌های بهتری دست پیدا کنید. در ضمن سعی کنید روحیه خود را تقویت کنید و غمها را از دلتان دور بریزید.

از نظر جسمی مستعد پیری زودرس هستید و چهره‌تان مسن‌تر از سن تقویمی شما به نظر خواهد رسید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و سبز بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت کبود است. یک دیدار خوش درپیش رو دارید.

صبورانه منتظر اخبار مهمی باشید

آقای ولی حسن‌زاده از خوزستان با رنگهای
۱. سفید ۲. قرمز ۳. زرد و شعر:
«دوست دارم شمع باشم، در دل شبها بسوزم
روشنی بخشم به جمعی و خودم تنها بسوزم.»

آقای حسن‌زاده، شما پرانرژی و فعال، باهوش و مستعد، کمی عصبی و زودرنج، عجول و شتابزده و علاقه‌مند به کار و فعالیت هستید.

ضمناً خاطره تلخی از دوران نوجوانی دارید که یادآوری آن شما را غمگین و افسرده می‌کند و علاقه‌ای به زنده شدن مجدد این خاطره در ذهنتان ندارید، شاید عاشق شده باشید و یا خدای نکرده عزیزی را در گذشته نه‌چندان دور از دست داده‌اید! از نظر جسمی مستعد بیماریهای قلب و عروق هستید و بهتر است با پزشک مشورت کنید.

از رنگهای روشن و متمایل به سرد مثل آبی و سبز روشن، بنفش، صورتی و لیمویی استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهربا است

منتظر اخبار مهمی هستید و بهتر است صبور باشید.

با برنامه‌ریزی و توکل به خدا موفق خواهید شد

خانم منیر شعبانی از ایلام با رنگهای
۱. آبی ۲. سبز ۳. صورتی و شعر:
«ای نامت از دل و جان در همه جا به هر زبان جاری است،
عطر پاک نفست سبز و رها از آسمان جاری است.»

خانم شعبانی، شما خوش اخلاق و دلسوز، مؤمن و صادق، خوش فکر، احساساتی و رقیق‌القلب، کمی مضطرب و اکثراً دلواپس و دارای قوه تخیل خیلی خوبی هستید. البته اگر کمتر به مادیات و پول توجه نمایید، شاید راحت تر و زودتر بتوانید راجع به خودتان تصمیم‌گیری کنید.

از نظر جسمی مستعد ناراحتی گوارشی در ناحیه روده‌ها و کیسه صفرا هستید و بهتر است در مورد تغذیه دقت کافی داشته باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است.

برای اهداف خود برنامه‌ریزی کنید و با توکل به خدا آن را اجرا کنید.

روزهای تصمیم‌گیری نزدیک است

خانم زهرا خادمی از بندرعباس با رنگهای
۱. آبی روشن ۲. زرشکی ۳. بنفش کمرنگ و شعر:
«به پناهی که تو می‌جویی خواهیم رسید اندر آن
لحظه جادویی اوج.»

خانم خادمی، شما مهربان و خوش قلب، پرانرژی و فعال، خوش سلیقه و هنرمند، علاقه‌مند به کار و تلاش و هنرهای زنانه و خانواده‌دوست هستید.

به علاوه هر کاری را که شروع می‌کنید با اراده و پشتکاری مثال‌زدنی تا به آخر و به نحو احسن به پایان می‌رسانید، و انتخاب شما معمولاً بهترین انتخاب ممکن است.

سارا خلیلی

زینب نجف‌پور

زهره ذاکری

از نظر جسمی مستعد ناراحتی قلب و عروق هستید، بهتر است برای خود یک برنامه ورزشی سبک داشته باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن برای شما، لعل است.

روزهای تصمیم‌گیری نزدیک است، بهتر است عاقلانه و منطقی تصمیم بگیرید.

همه چیز به خوبی تمام خواهد شد

خانم حدیث ـ الف از تهران با رنگهای
۱. مشکی ۲. شیری ۳. صورتی و شعر:
«در این دنیا که حتی ابر نمی‌گرید به حال ما
همه گریزانند تو هم بگذر از این تنها.»

خانم حدیث ـ الف، شما دل نازک، حساس و زودرنج، کم‌حوصله، باهوش، گاهی مغرور و استقلال طلب، و درحال حاضر افسرده و غمگین هستید. فکر می‌کنید غمی که در دل دارید بسیار بزرگ و غیرقابل تحمل است، حتی شعر از نویسندگان هم با شعر و کلام خود قادر به شرح اندوه شما

نیستند. ولی بهتر است مشکل خود را از دور بررسی کنید تا ببینید چقدر ساده می‌توانید آن را حل کنید.
از نظر جسمی مستعد کم‌خونی و عوارض آن هستید.

از رنگهای زرد، نارنجی، قرمز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما، الماس است.

اصلاً روحیه خود را نبازید و به خدا توکل داشته باشید، همه چیز به خوبی تمام می‌شود.

روزهایی پرزحمت و شلوغ خواهید داشت

خانم الهام ـ؟ از ایوانکی با رنگهای
۱ـ سفید ۲ـ بنفش یاسی ۳ـ مشکی و شعر:
«... نه ماه جادو کرد
نفرین به سفر که هرچه کرد او کرد.»

خانم عزیز، شما خوش سلیقه و هنرمند، کمی وسواسی، کم‌حرف و گوشه‌گیر، مرموز و تودار، و این اواخر بسیار افسرده و غمگین هستید. مشکلی ذهن شما را کاملاً مشغول کرده و دچار سردرگمی و فشار عصبی شده‌اید. گرچه موضوع چندان مهم نیست، ولی چون وسواسی هستید، ظاهراً در این مورد هم وسواس به خرج داده‌اید.

از نظر جسمی مستعد پیری زودرس و عواقب آن هستید و بهتر است با ورزش، تغذیه مناسب و تفریح جسم و روح خود را تقویت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز، سبز آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یاقوت کبود است.

روزهای پرزحمت و شلوغی درپیش دارید. موفق باشید.

جشن و دیداری غیرمنتظره خواهید داشت

خانم نسترن قهرمانی بوزندان از نظرآباد کرج با رنگهای
۱ـ زرد ۲ـ آبی آسمانی ۳ـ صورتی روشن و شعر:
«ای نامت بر دل و جان، در همه جا، به هر زبان جاریست...»

خانم قهرمانی، شما بسیار باهوش، مهربان و خوش قلب، احساساتی و دل نازک، شوخ و بذله‌گو، خوش حافظه و دارای استعداد تحصیلی خوب هستید و می‌توانید در هریک از رشته‌های تحصیلی که مورد علاقه‌تان است موفق باشید و در آن به درجات بالا برسید.

از نظر جسمی مستعد کم‌خونی، ضعف بینایی و ناراحتی کلیوی هستید و بهتر است در طول سال خود را توسط آزمایشات پزشکی چک کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، سبز، قرمز و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما الماس و کهرباست.

به‌زودی یک جشن و میهمانی خواهید داشت و یک دیدار غیرمنتظره شما را متعجب خواهد کرد. موفق باشید.

اتفاقهای قابل انتظار

خانم راحله شهریاری از تهران با رنگهای
۱ـ سرمه‌ای ۲ـ زرد پررنگ ۳ـ سبز و شعر:
«هر دم از این باغ بری می‌رسد...»

خانم شهریاری، شما رک و روراست، مؤمن، مهربان، باهوش و مستعد، خوش فکر و مبتکر، دارای قوه تخیل خوب و استعداد تحصیلی هستید و حیف است از این استعداد و توانایی بالقوه استفاده نکنید و راه ورود به دانشگاه و ادامه تحصیلات عالیه را هموار نکنید.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی در ناحیه معده و کبد هستید و احتمال دارد الان هم مبتلا باشید و نشانه‌های آن را هم حس کرده باشید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، قرمز، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما زمرد است.

اتفاقاتی را که در هفته آینده شاهدش خواهید بود، شاید از ماههای گذشته منتظرش بوده‌اید.

این کارها را بکنید تا پشیمان نشوید

(؟ ـ گل‌آقا) از تهران با رنگهای
۱ـ سرمه‌ای ۲ـ زرد ۳ـ سفید و شعر:
«و در آن لحظه سکوتم که همه غوغا بود، به بلندای سحرگاه رکود.»

خانم یا آقای گل‌آقا، شما مهربان، خوش اخلاق، ساده و صمیمی، باهوش استثنایی و کمی مضطرب و دل‌نگران هستید. ظاهراً خاطرات گذشته را نمی‌توانید به راحتی فراموش کنید و همین باعث ناراحتی و دلواپسی‌های شما شده است.

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و شنوایی هستید و درحال حاضر از سلامت کامل برخوردارید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، سبز، قرمز، قهوه‌ای، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی، لیمویی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما فیروزه است.

بهتر است تا آخر این ماه مراقب باشید و هر برنامه‌ریزی‌ای برای زندگی دارید، درباره آن تصمیمی درست و منطقی بگیرید، تا پشیمان نشوید.

قدر خانواده خود را بدانید

خانم آزیتا آخوندی از تهران با رنگهای
۱ـ آبی کمرنگ ۲ـ صورتی کمرنگ ۳ـ سبز کمرنگ و شعر:
«خوب چون زندگی، شاداب چون طبیعت...»

خانم آخوندی، شما بسیار احساساتی و رقیق‌القلب، مهربان و صمیمی، خوش فکر و مبتکر، دارای قوه تخیل بسیار خوب و مستعد یادگیری هنرهای مختلف هستید.

ظاهراً این اواخر خیلی به پول و ثروت و یا برنده شدن در قرعه‌کشی‌های مختلف بانکها فکر کرده‌اید و ذهن شما برای تهیه مبلغ قابل توجهی مشغول بوده است.

از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی خاصی هستید و بهتر است حتماً با پزشک متخصص گوارش مشورت کنید و در تغذیه خود دقت بیشتری نمایید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، لیمویی، قرمز، آبی لاجوردی، سرمه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما یشم است.

وقتی به خانواده فکر می‌کنید، بهترین لحظات زندگی را می‌گذرانید، قدر خانواده را بدانید.

خبرهای جالب را با دقت بررسی کنید

خانم سیده سمیه وهابی از تهران با رنگهای
۱ـ سبز روشن ۲ـ زرد طلایی ۳ـ آبی آسمانی و شعر:
«دلا خو کن به تنهایی، که از آنها بلا خیزد
سعادت آن کسی دارد که از تن‌ها، بپرهیزد.»

خانم وهابی، شما خوش فکر و مبتکر، دارای قوه تخیل قوی، باهوش و مستعد، مهربان و خوش قلب، مؤمن، صادق، رک و صریح و دارای استعداد تحصیلی بسیار خوبی هستید و با کمی پشتکار و ایجاد انگیزه در خود می‌توانید در این زمینه بسیار موفق باشید.

از نظر جسمی مستعد ضعف بینایی و ناراحتی گوارشی هستید و معده شما آسیب‌پذیر است. بهتر است با مشاهده کوچکترین نشانه‌ای با پزشک مشورت کنید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، نیلی و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما کهرباست.

خبرهای جالبی دریافت خواهید کرد، ولی شما راجع به صحت همه آنها مطمئن نباشید.

فعالیت بیشتر و توکل به خدا ضامن موفقیت شماست

آقای امیر برونی از تهران با رنگهای
۱ـ قرمز خوش رنگ ۲ـ سبز چمنی ۳ـ نارنجی و شعر:
«نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.»

آقای برونی، شما پرانرژی و فعال، خوش فکر و مبتکر، علاقه‌مند به مطالعه، باهوش و استعداد تحصیلی خوب، خوش سلیقه و هنردوست هستید.

به علاوه انسانی پرکار هستید و دوست دارید کاری که به شما سپرده می‌شود را به نحو احسن به پایان برسانید. از نظر جسمی مستعد بیماری گوارشی هستید و بهتر است با پزشک متخصص گوارش مشورت کنید و در مورد تغذیه دقت بیشتری نمایید.

از رنگهای زرد، نارنجی، صورتی، بنفش، لیمویی، آبی لاجوردی، سرمه‌ای، قهوه‌ای و گل‌بهی بیشتر استفاده کنید. سنگ خوش یمن شما لعل است.

برای رسیدن به آنچه در ذهن دارید، باید فعالیت بیشتری کنید و به خدا توکل کنید.

فرم شناسایی خوانندگان

فرم مخصوصی که علاقمندان صفحه «زندگی رنگین» باید همراه نامه‌هایشان آنرا ضمیمه کرده و ارسال نمایند

زندگی رنگین

نام: از: تعداد ارسال نامه: ☐
شعر: ....
....
اولویت رنگها: ۱ـ.................. ۲ـ.................. ۳ـ..................
پاسخ چاپ شود ☐ پاسخ کتبی ارسال شود ☐ نام کامل قید نشود ☐

هنگام کار کردن، وقت تلف نکنید تا هنگام استراحت کار نکنید!

ایمنی و زیبایی در جاده

اتومبیل‌های خانوادگی اگرچه کوچکتر و جمع و جورتر شده‌اند، اما این امر به هیچ‌وجه زیبایی و یا ایمنی آنها را کاهش نداده است. مثال بارز مدل تازه **کرایسلر** است که طراحی زیبا، استحکام و همچنین مصرف معقول را به همراه دارد. این مدل به صورت استیشن بوده و دارای سه ردیف صندلی است که به‌راحتی هفت نفر را در خود جای می‌دهد. ضمن آنکه هر کدام از صندلی‌های ردیف سوم را می‌توان جمع کرد و جای بار اضافی در خودرو ایجاد نمود.

بسیاری از کارشناسان، وسایل ایمنی در این مدل تازه از کرایسلر را در ردیف بهترین‌ها قلمداد کرده‌اند، بخصوص ردیف سوم صندلی‌ها را برای بچه‌های کمتر از دوازده سال بهترین مکان درمیان کلیه خودروها، شناخته‌اند. کرایسلر جدید دارای موتوری به ظرفیت ۳ لیتر و قدرت ۲۸۰ قوه اسب بخار است. ضمن آنکه مصرف آن در داخل شهر ده کیلومتر و در جاده، سیزده کیلومتر در ازای هر لیتر بنزین می‌باشد. بادکنک های ایمنی برای هر سه ردیف صندلی‌ها کار گذاشته شده است.

استیشن کرایسلر در دو مدل اتوماتیک و دنده‌ای به بازار عرضه شده و قیمت آن از **بیست و یک هزار** دلار آغاز می‌شود. ناگفته نماند که مدل اتوماتیک دو هزار دلار تفاوت قیمت دارد.

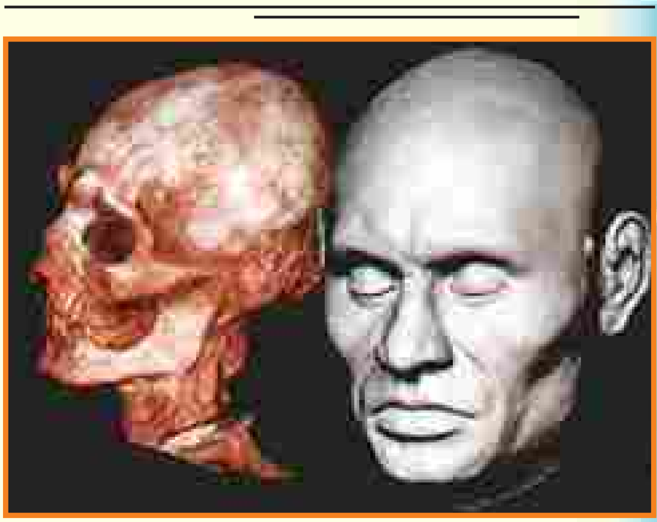

بازگشت مومیایی

سرانجام فن‌آوری جدید در علم کامپیوتر موفق به انجام یک غیرممکن دیگر شد و آن نمایان کردن چهره یک مومیایی سه هزار ساله پس از مرگ او است.

به کمک یک اسکنر مدرن در علم پزشکی، دانشمندان بدون آنکه بانداژ یک مومیایی را از چهره او باز کنند، موفق شدند چهره هنرمند بزرگ مصری به نام «**هروا**» را به صورت کامل به نمایش بگذارند و بدین ترتیب پی بردند که او ۴۵ سال زندگی کرد. زمانی که در سه هزار سال پیش‌تر به جهت بیماری او جان خود را از دست داد، به دلیل اهمیتی که برای شخصیت هنری او قائل بودند، به دستور فرعون وقت، جسدش را مومیایی کردند و زمانی که چند سال پیش جسد مومیایی شده او از دل خاک بیرون آورده شد، دانشمندان به وسیله سیستمی که (M-D-C-T) نام دارد (توموگرافی کامپیوتری) و به‌تازگی آن را طراحی کرده‌اند، توانستند تا چهره کامل او را با اندازه‌های دقیق طراحی کرده و سپس از روی همان طراحی ماسک پلاستیکی او را ساخته و چهره چندوجهی و چند بعدی او را نیز به‌وجود آوردند. این سیستم هیجانی در جهان علم به‌وجود آورد، چرا که با تکمیل آن دانشمندان موفق خواهند شد تا کلیه شخصیت‌هایی را که در گذشته وجود داشته‌اند، به صورت کامل بازسازی کنند و به‌زودی حتی آنهایی که مومیایی نشده اما وجهه یا نقاشی از آنها وجود داشته باشد نیز قابل بازسازی خواهند بود.

آیا این مرد را می‌شناسید؟

شاید چهره این مرد برایتان آشنا نباشد، اما اسلحه‌ای را که او در دست دارد همگان می‌شناسند. ولی اصل ماجرا این است که اسلحه هم نام این جناب را روی خود یدک می‌کشد. آری ایشان جناب **آقای کلاشینکوف** هستند که یکی از ماهرترین و باذوق‌ترین طراحان اسلحه بخصوص تفنگ‌های شکاری و نظامی در جهان به‌شمار می‌رود. روسها اخیراً هشتاد و پنجمین سال تولد او را جشن گرفته‌اند و در مراسم جشن تولد او بود که سخنانش موجی از شوک در سرتاسر روسیه ایجاد کرد.

کلاشینکوف اعلام کرد که با صنایع نظامی خداحافظی کرده و قصد ورود به بازار نوشابه را دارد. او اعلام کرد که هم‌اکنون چند طرح نوشابه که سال گذشته آنها را تکمیل کرده بود به مرحله تولید رسیده و به زودی به بازار عرضه خواهد شد. او برای نوشابه هم همان نام کلاشینکوف را انتخاب کرده است.

کلاشینکوف که برای طراحی تفنگ خود، فقط یک مدال از استالین دریافت کرد و حتی یک روبل هم منفعت مالی به دست نیاورد، در عوض از فروش نوشابه خود، احتمالاً میلیونها دلار سود خواهد کرد.

اشعه لیزر در دست شما

تولیدکنندگان در لاگ‌تک که مشهور به اختراعات عجیب و غریب نیز هستند، دستگاه پرتاب اشعه لیزر را به بازار عرضه کرده‌اند که در صورت کسب مجوز و قانونی شدن در اجتماعات مختلف، کاربردهای بسیاری دارد. این کاربردها شامل امور ترمیمی، حک و اصلاح و حتی ایمنی و دفاعی می‌باشد. درواقع این نخستین موش لیزری در جهان است که نیازی هم به سیم رابط ندارد. تغییراتی که در سطح یک شئی باید ایجاد شود توسط این موس لیزری به خوبی انجام می‌شود. دقت و نظمی که این دستگاه دارا است بیست برابر نسبت به دستگاههای جوشکاری و امثال آن می‌باشد، چرا که با یکصدم سانتی‌متر اختلاف به طرف هدف پرتاب می‌شود. حتی برای صافکاری یک سطح نیز می‌توان از این دستگاه استفاده کرد. سرانجام بسیاری از خانمها با چنین دستگاهی در جیب یا کیف خود می‌توانند مزاحمین را دچار سوزشی عذاب‌آور و هشداردهنده کنند که البته این بخش از موارد استفاده باید با مجوز پلیس در جوامع همراه باشد.

لاگ تک برای این دستگاه پرفایده، قیمت **دویست و پنجاه دلار** را تعیین کرده که شامل یک شارژر نیز می‌باشد تا دستگاه پس از یکهفته دوباره برای هفته بعد شارژ شود.

ببین چه کسی زنگ می‌زند؟

تولیدکنندگان در شرکت آمستراد، موفق به طراحی مدرن‌ترین تلفن تصویری شده‌اند. این مدل که E-۳ نام دارد دارای یک دوربین ویدیویی در داخل خود می‌باشد که می‌توان تصویر تلفن‌کننده را به طرف مقابل که او هم صاحب یک دستگاه E-۳ است، نشان داد و ضمناً تصویر او را هم دریافت کرد. علاوه بر آن دارای قابلیتی است که می‌توان تصاویر ویدیویی یا تصاویر ثابت و عکسهای قدیمی را نیز به طرف مقابل نشان داد. برای مثال اگر به وسیله هندی‌کم چند سال قبل از کودک خردسال خود تصویربرداری کرده‌اید، می‌توانید آن تصاویر را به وسیله E-۳ به مادربزرگ در طرف مقابل نشان دهید. علاوه بر ویژگی‌های ذکرشده، توانایی‌هایی چون فرستادن پیام یا ای‌میل را نیز دارا می‌باشد. حتی تصاویر ویدیویی و یا عکسهای ثابت را می‌توان با یک تلفن موبایل نیز ارسال کرد و طرف مقابل روی پرده تلفن موبایل خود تصاویر را دریافت می‌کند. علاوه بر اینها پیام‌گیر، منشی تلفنی، ارسال پیامهای نوشتنی و همچنین بلندگو و حتی بسیاری از بازیهای رایانه‌ای از خصوصیات جالب E-۳ می‌باشند. آمستراد برای مدل E-۳ خود قیمت بسیار جالب و اقتصادی **دویست دلار** را درنظر گرفته و به شایعه ارزان شدن تلفن‌های تصویری نیز قوت بخشیده است.

تلویزیون پنج سانتی‌متری!

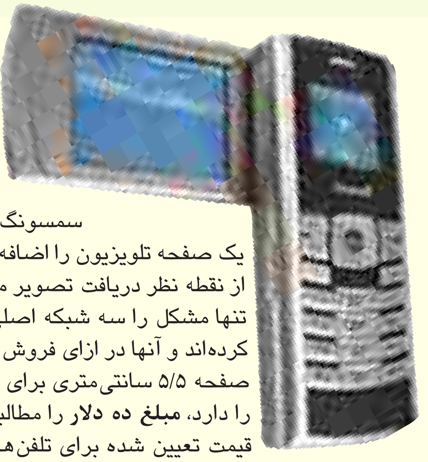

باز هم تحولی تازه در تلفن‌های همراه. این بار کره‌ای‌ها هستند که مدل جدیدی را به تلفن‌های موبایل اضافه کرده‌اند. تولیدکنندگان و طراحان در سمسونگ این بار به تلفن همراه خود یک صفحه تلویزیون را اضافه کرده است. تست‌های اولیه از نقطه نظر دریافت تصویر مشکلی را نشان نداده است تنها مشکل را سه شبکه اصلی تلویزیونی در کره ایجاد کرده‌اند و آنها در ازای فروش هر دستگاه تلفن موبایل که صفحه ۵/۵ سانتی‌متری برای پخش برنامه‌های تلویزیون را دارد، **مبلغ ده دلار** را مطالبه کرده‌اند. البته از آنجا که قیمت تعیین شده برای تلفن‌های موبایل همراه با صفحه تلویزیون، **هفتصد دلار** تخمین زده شده، این ده دلار اضافی مشکلی ایجاد نمی‌کند. منتهی طراحان در سمسونگ به دنبال تکنولوژی هستند که گیرنده‌های تلویزیون در تلفن موبایل قادر به دریافت علائم از حداقل ده فرستنده و یا شبکه تلویزیونی باشد. چرا که اگر چنین شود، اصولاً به جهت بین‌المللی شدن گیرنده، مسأله حقوق شبکه‌های تلویزیونی پیش نمی‌آید. نکته جالب این است که صفحه تلویزیون در تلفن همراه قادر به برقراری ارتباط با کامپیوتر، و پخش سی.دی یا ویدئو نیز می‌باشد.

چه کسی تخم قورباغه را دوست دارد؟

در جنگل‌های حاره‌ای در آمریکای مرکزی به‌ویژه در هندوراس نوعی قورباغه بزرگ زندگی می‌کند که به آن چشم قرمز می‌گویند. از ویژگی‌های این‌گونه قورباغه عجیب این است که روی برگها و شاخه‌های درختان تخم‌گذاری می‌کند. اما موجودی هم در همین جنگل‌ها حضور دارد که علاقه وافری به تخم قورباغه چشم قرمز نشان داده است و آن مار چشم گربه‌ای است. مار چشم گربه‌ای که اطلاعات کاملی از فصل تخم‌گذاری قورباغه دراختیار دارد همواره در زمان مناسب کشیک می‌کشد و سپس یک شکم سیر تخم قورباغه را میل می‌کند! البته قورباغه هم بیکار ننشسته و از آنجا که از خطر مار چشم گربه‌ای آگاه است، تخم‌گذاری را شش روز به تعویق می‌اندازد تا تخم‌ها بلافاصله باز شده و قورباغه‌های کوچک به درون آب شیرجه بروند. این تقلای زندگی در جنگل‌های هندوراس از چشم تیزبین عکاس دور نمانده و تبدیل به چنین عکس زیبا و گیرایی شده است.

چهره ناصرالدین شاه در گذر تاریخ

«ناصرالدین شاه» فرمانروای سلسله قاجار مدت ۴۹ سال بر اریکه سلطنت تکیه زد. او گاهی با استبداد کامل فرمان می‌راند و گاه زمام امور را به دست فرمانروایان و صدراعظم‌هایی که کم و بیش خودکامه و سودجو و فرصت‌طلب بودند، می‌سپرد و زمانی دیگر سکان کشتی مملکت را در دست افراد نالایق و خودخواه و عاشق جاه و مقام می‌گذاشت و خود غافل و بی‌خبر از حوادث و رویدادها و جریاناتی که در سرنوشت کشور تأثیر و نقش عمده‌ای داشتند به عشرت‌طلبی و تفریح و شکار می‌پرداخت.

اگرچه ناصرالدین شاه به دنبال مسافرتهایی که به کشورهای اروپایی کرد، تغییر و تحولاتی در اساس فکر و ذهن خود پدید آورد و دیدن اوضاع و پیشرفتهای آن دیار، اندیشه غرب‌گرایی را در وی ایجاد کرد و چندین بنا و ساختمان و تأسیسات با اسلوب و سبک اروپایی در تهران احداث کرد، اما اندیشه‌ها و افکار او عمق و وسعتی نداشتند و شاه قاجار متعاقب این قبیل اقدامها که اغلب با مشکلات و موانع هم روبرو می‌شد، به راه اصلی خود برگشت و امور کشور را رها کرد و به تفریح و هم‌نشینی و موانست با زنان عدیده‌اش مشغول شد.

اما درباره خصوصیات ظاهری و سیمای او باید گفت که وی چهره‌ای زیبا، ظاهری مهیب و هیکلی موزون داشت.

او اندامی ظریف و دست و پایی کوچک، ابروانی کشیده و پیوسته و چشمانی درشت با مژه‌های بلند داشت. موی سر و ریش و سبیل او در ابتدای جوانی خوشرنگ و بلند بود. او با زبان عرب و ادبیات آن آشنایی کامل داشت و در گفتن و نوشتن کمتر غلط و اشتباه می‌کرد، کمی هم ذوق و استعداد شاعری در وجودش جوش می‌زد و تمایلی به نقاشی و صورتگری داشت. در اخلاقش تا حدی شرم حضور و حیا دیده می‌شد و پاس خدمات هر کس را از ضعیف و قوی و دور و نزدیک نگه می‌داشت، ولی این خصوصیات و نکات اخلاقی، گاه در سایه استبداد و خودرأیی و قدرت‌طلبی تبدیل به سنگدلی و تیره و تار می‌شود. از همه بالاتر و بدتر تمایل و شوق پایان‌ناپذیرش به تملق و خوشامدگویی اطرافیان و دولتمردان بود که چشمانش را روی واقعیت‌ها و حقایق اوضاع می‌بستند و سدی میان او و مردم عادی می‌شدند.

موضوع مهم دیگر که از خلقیات ناصرالدین شاه سرچشمه می‌گرفت، توجه و عنایت داشتن به بدگویی این و آن بود که به دهان‌بینی تعبیر می‌شد و همین قضیه چه‌بسا فجایعی آفرید و رسوایی‌هایی به‌بار آورد که ناخودآگاه تا پایان حکومت او همچون لکه‌ای پاک نشدنی بر دامانش نشست. مهمترین این قضایای تاءسف‌آور و شرم‌آور، صدور حکم قتل میرزا تقی‌خان امیرکبیر، وزیر باتدبیر و اصلاح‌طلب و چهره درخشان تاریخ بود که قتلش حسرتها برانگیخت و مسبب بدبختی‌های عظیم گردید. آن هم در آن عصر که تعداد رجال دلسوز و وطن‌خواه و روشنفکر و اصلاح‌طلب حتی از تعداد انگشتان هم تجاوز نمی‌کرد.

از دیگر خصوصیات ناصرالدین شاه این بود که سعی می‌کرد در سخن گفتن و فرمان دادن حالت مصنوعی به آهنگ صدایش بدهد و به عبارت دیگر تلاش زیادی می‌کرد تا به اصطلاح شاهانه فرمایش کند تا همه از او اطاعت کنند و هیبتی ترسناک در زیردستانش ایجاد کند.

این سوءتشخیص و تاریکی ذهن و توجه به بدگویی و بدخواهی دیگران نه‌تنها کشور ایران را در روزگاری که دنیا به سرعت به سوی انقلاب صنعتی و ترقیات عظیم پیش می‌رفت، از کاردانی و یاری مردان لایق و کارآزموده محروم ساخت، بلکه نبودن همین مردان، سبب تاخت و تاز قدرتمندان استعمارگر خارجی شد تا در عرصه سیاست ایران بی‌رحمانه بتازند و به سودها و منافعی بزرگ و کلان دست یابند که همه این کارها، تضادی چشمگیر با منافع و مصالح کشور ما داشت و تمامیت ارضی و موجودیت ما را تحت‌الشعاع سیاست آنها قرار می‌داد.

حالا که مختصری از صفات و نقاط ضعف ناصرالدین شاه سخن به میان آوردیم بی‌مناسبت نیست تا برای رعایت انصاف هم شده، از بعضی صفات مثبت این شاه هم گفتگو کنیم.

ناصرالدین‌شاه ـ به‌اصطلاح ـ در رعایت ناموس و محافظت از حرم خانه بسیار کوشش می‌کرد و در حفظ اسرار اشخاصی که به او مراجعه و یا خدمت می‌کردند، سعی تمام داشت.

ناصرالدین شاه در اجرای تکالیف و فرایض دینی و شرعی و به‌جا آوردن عبادت و نماز پنج‌گانه هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد و اغلب به زیارت اماکن متبرکه می‌رفت. زیارت حضرت عبدالعظیم یکی از این زیارتگاهها بود.

او خیلی علاقه داشت که مردم بدون نگهبان و دربان و در مواقع معین، عرایض شفاهی یا کتبی خود را به او تقدیم کنند، تا از این راه به حقیقت اوضاع مردم و درخواستهای آنها واقف شود. کمتر عریضه‌ای به او داده می‌شد، مگر آنکه جوابی به آن بدهد. هرگاه عرایض مردم قید محرمانه داشت، جواب آن را هم شخصاً می‌نوشت. اگر پاسخ درخواستها قابل اجرا نبود، به صورتی درخواست را رد می‌کرد که فرد درخواست‌کننده آزرده خاطر نشود.

او اگرچه اغلب اوقات به سواری و شکار می‌پرداخت، ولی اگر در شکارگاه هم بود و مسأله مهمی اتفاق می‌افتاد، به سرعت به آن مسأله رسیدگی می‌کرد. البته نباید ناگفته گذاشت که تملق درباریان و بی‌کفایتی دولتمردان باعث می‌شد که سدی میان مردم و شاه ایجاد شود تا او از حقایق کشور بی‌خبر بماند و همین تملق‌ها و چاپلوسی‌ها او را بیشتر مغرور می‌کرد و به استبداد و خودرأیی‌اش می‌کشاند. در این‌گونه شرایط تکلیف مردان کاردان، دوراندیش و وطن‌دوست معلوم است که سخنان و رک‌گویی آنها مورد توجه شاه قرار نمی‌گرفت و همین مسأله باعث دلسردی‌شان می‌گردید و به‌تدریج مسند و مقام را خالی می‌کردند و طبعاً عرصه و میدان به دست افراد نالایق و فرصت‌طلب و چاپلوس می‌افتاد که کشور را به حال و روز سیاه انداختند.

این مختصری از خصوصیات ظاهری و باطنی ناصرالدین شاه بود. در عصر او زمینه تغییرات شهری در تهران به‌وجود آمد و به تعبیری اساس پیشرفتهای این شهر قدیمی زمان زمامداری او ریخته شد.

■

یک هفته حادثه

تهیه و تنظیم: کریم ملکی

یک مرد سگی را گاز گرفت

یک سیاهپوست آمریکایی در یک تعقیب و گریز از سوی پلیس و سگ او با هم درگیر شده و درنهایت سگ و مأمور راهی بیمارستان می‌شوند.

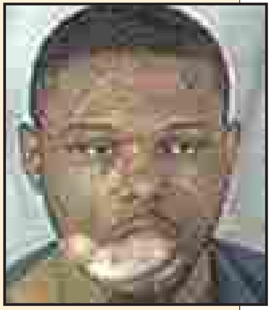

این سیاهپوست که «مک‌کارتی» نام دارد، ساعت ۲ بامداد سوار یک تاکسی می‌شود و پس از رسیدن به مقصد نه‌تنها کرایه راننده را نمی‌پردازد، بلکه او را به شدت مجروح می‌کند و راننده با همان حال وخیم خود را به مأموران گشت می‌رساند و مأموران پس از چند ساعت این مرد را در همان حوالی پیدا می‌کنند و وقتی از ماشین پیاده می‌شوند تا او را دستگیر کنند، ناگهان مرد سیاهپوست به آنها حمله‌ور می‌شود و دو مأمور را به قصد کشت مجروح کرده و سگ مأمورها وقتی حمله را آغاز می‌کند، او از شدت عصبانیت گوش سگ را با دندان از سرش جدا می‌کند!!

در پایان این ماجرا چند مأمور گشت به آنها اضافه می‌شود و درنهایت این مرد وحشی و قوی هیکل را دستگیر می‌کنند.

آقای راننده پژو، با شما هستم!!

به گفته شاهدان هفته گذشته یک اتومبیل پژو ۲۰۶ نقره‌ای که از بزرگراه سئول می‌گذشت روبروی در غربی نمایشگاه بین‌المللی یک رهگذر را زیر گرفت و او را با پیکری خونین و نیمه جان به کناری پرت کرد و گریخت. تأسف‌بارتر از آن اینکه وقتی مرد مجروح در بیمارستان به معالجه نسبی خود پرداخت گفت: آن شب وقتی رانندگان از مقابلم می‌گذشتند، با آنکه می‌دیدند احتیاج به کمک دارم و پیکرم خونین است، به راه خود ادامه می‌دادند، خلاصه پس از گذشت مدتی، سرانجام یکی از فرماندهان نیروی انتظامی که با اتومبیل شخصی‌اش از محل حادثه می‌گذشت، مرا به بیمارستان طالقانی منتقل کرد. حال که من نجات پیدا کردم، سؤالی از شهروندان عزیز دارم. اگر در زندگیتان چنین اتفاقی برای شما می‌افتاد و می‌دیدید که نیاز به کمک دارید، ولی همگی بی‌اعتنا از مقابلتان می‌گذرند، چه حالی به شما دست می‌داد؟ و اما در مورد راننده پژوی ۲۰۶ باید بگویم، آقای راننده واقعاً شما آن شب تا صبح با وجدان راحت به خواب رفتی؟

افسر آگاهی قتل کرد!

یک افسر آگاهی در مراغه در برابر دیدگان عموم، جوانی به نام «محمد جهاندیده» را پس از دستگیری و تکیه دادن به دیوار با قرار دادن اسلحه روی سرش به او شلیک کرد و موجب متلاشی شدن سر او شد!

پس از این حادثه عده‌ای دیگر از مأموران در محل وقوع حادثه حضور یافتند و جسد را به پزشکی قانونی انتقال دادند و به دستور قاضی این شهرستان پس از چند بازجویی کوتاه افسر آگاهی به اتهام قتل عمد بازداشت شد.

این افسر ۴۸ ساله در بازجویی گفت: چهار روز پیش از حادثه هنگام گشتزنی جوانی را دیدم که قصد داشت در خودرویی را باز کند که با دیدن من پا به فرار گذاشت، بلافاصله او را تعقیب و غافلگیر کردم و دسته کلیدی را که در دست داشت از او گرفتم. ولی وی دوباره در یک لحظه پا به فرار گذاشت. اما برای بار دوم این جوان را درحال سرقت دیدم که در آن شب هم از چنگم گریخت تا اینکه روز حادثه برای بار سوم هنگام گشتزنی همان جوان را مشاهده کردم که از خیابانی عبور می‌کرد و به محض دیدن من پا به فرار گذاشت. چند مرتبه به او فرمان ایست دادم ولی اعتنایی نکرد که مجبور شدم به طرفش شلیک کنم.

پس از این اعترافات، قاضی شعبه هفتم دادگاه مراغه حکم قصاص این افسر آگاهی را صادر کرد. اما متهم نسبت به این حکم اعتراض کرد. پس از ارسال پرونده به شعبه ۲۶ دیوان عالی کشور، قضات این دیوان حکم قصاص او را به اتهام قتل عمد تأیید کردند.

خودکشی یا مرگ مشکوک

گزارش مرگ مشکوک زن جوانی که پیکر بی‌جانش از سقف آشپزخانه منزلشان آویزان بود، خودکشی اعلام شد.

براساس گزارش کارشناسان پلیس، این زن جوان که با روسری خود را در آشپزخانه حلق‌آویز کرده بود، خودکشی کرده است، اما نظریه خودکشی این زن را پنج فرزندش به شدت رد کردند و همگی متفق‌القول بودند که پدر آنها مادر مظلومشان را کشته است.

فرزند بزرگ خانواده گفت: مادرم به خاطر اعتیاد شدید پدر همیشه با او دعوا داشت چون هرچه پول درمی‌آورد خرج اعتیاد پدر می‌شد.

مادرم هم کار می‌کرد و پدر حتی از او هم پول می‌گرفت و برای پول بیشتر او را کتک می‌زد که یکی از کلیه‌هایش را بفروشد و پول بیشتری به او بدهد. حتی از او می‌خواست با مردانی که پدرم به عنوان دوست خود به خانه می‌آورد تا تریاک بکشند رابطه برقرار کند و پول بگیرد!

به همین دلیل مادر چند بار دست به خودکشی زد، یک بار با آمپول هوا که بلافاصله او را به بیمارستان بردیم و نجاتش دادیم و یکبار هم زهر خورده بود، اما باز هم به موقع نجاتش دادیم، ولی این بار صبح که از خواب بیدار شدیم، دیدیم مادرمان با روسری خود را به میله آشپزخانه آویزان کرده و خفه شده است.

سرانجام بعد از تمام این حرفها پس از اظهارات فرزندان و جوابیه پزشکی قانونی که نشان دهنده خودکشی بود، شوهر این زن تبرئه شد!

قابل توجه هووهای حسود!

دو هوو پس از چند ساعت مشاجره بر سر خرید کفش دست به خودکشی زدند.

هفته گذشته مرد ۶۷ ساله‌ای، با شتاب خود را به اتاق عمل یکی از بیمارستانهای تهران رساند و توجه همگان را به خود جلب کرد. جریان از این قرار بود که این مرد ۶۷ ساله، همچنان که اشک می‌ریخت گفت: من سه همسر دارم و جوانترین آنها ۲۷ ساله است. او چند روز پیش یک کفش زمستانی ۴۰۰ هزار تومانی خرید و این باعث حسادت دیگر همسرانم شد، تا آنجایی که دو همسر دیگرم با هماهنگی خود و با خوردن چند قرص آرام‌بخش دست به خودکشی زدند، در صورتی که من برای هریک از همسرانم یک آپارتمان شیک و اتومبیل خریده‌ام و از نظر مالی هم هیچ وقت آنها را در تنگنا نگذاشته‌ام و همیشه در وضعیت خوب بودند و هستند، ولی نمی‌دانم با این همه چرا هر هفته با هم درگیر می‌شوند و این اواخر دست به چنین اعمالی زدند و مرا پیش بچه‌هایم و فامیل‌ها، سرافکنده کردند. با این کارهای آنها من واقعاً خسته شدم.

در پایان صحبت‌های این مرد ۶۷ ساله پزشکان اطلاع دادند که حال دو همسری که دست به خودکشی زده بودند رضایت‌بخش است و خطر برطرف شده و قرصهای آرام‌بخش تنها باعث آرامش دو هوو شده است.

خدایا به من قدرت تحمل عقیده مخالف را ارزانی کن

دکتر علی شریعتی

پاورقی ایرانی

گمشدگان

قسمت نوزدهم

خلاصه آنچه گذشت:

سالها پس از اینکه در تابستان ۵۹ همسرم «لیلا» و چهار فرزندمان که دو پسر و دو دختر توامان دوقلو بودند در راه مسافرت به شمال مفقود شدند و درحالی که تجدید فراش کرده و همسر و دختر هفت ساله‌ای دارم زنی به نام مرضیه و فرزندانش که آنها هم دو پسر و دو دختر دوقلو هستند توجه مرا به خود جلب کرده‌اند به همین جهت تلاش خستگی‌ناپذیری را برای حل معمایم آغاز کرده و با زحمت بسیار توانستم آدرس منزل آنها را یافته و به دیدار این خانواده بروم.

در گفتگو با مرضیه خانم وقتی ماجرای خودم را توضیح دادم او که در پیشگویی و علوم ماورای مادی تبحر خاصی داشت مرا به حالت هیپنوتیزم فرو برده و در همان حال قسمتی از خاطرات گذشته مرا پاک کرد به‌طوری که از اعتقادم به زنده بودن همسر و بچه‌هایم و حتی از جستجوهایی که تا آن زمان برای یافتن آنها انجام داده بودم دیگر چیزی به خاطر نداشتم.

اما وقتی در ملاقات بعدی مرضیه خانم با نشان دادن دو عکس قدیمی از شوهر و بچه‌های خود آب پاکی را روی دست من ریخته و وجود هرگونه رابطه بین خانواده‌اش و گمشده‌های مرا انکار کرد، باز هم به همان حالت افسردگی شدید دچار شدم به‌طوری که یک روز درحالی که نرگس و حوری هم مرا ترک کرده بودند به خاطر مصرف بیش از حد قرص حالم به شدت خراب شد اما وقتی به هوش آمدم خودم را در منزل مرضیه خانم یافتم و...

اینک ادامه ماجرا...

به اتاقی که گفته بودم وارد شدم. حدود سی و پنج متر بود. چند قفسهٔ چوبی نفیس و قدیمی در گوشه‌های اتاق بودند با کتاب‌هایی که حتماً دیدن داشت. روشنایی آن اتاق با نور موضعی سه آباژور بزرگ تأمین می‌شد. روی یکی از مبل‌های تکی نشستم و حرف‌هایی را که باید می‌زدم، مرور کردم. چندی نگذشت که در باز شد و مرضیه خانم وارد شد. با چادر و روبند عربی. چون دیشب جلو پایم بلند نشده بود، من هم جلو پایش بلند نشدم. به طرفم آمد و گفت:

- سلام علیکم... خوش اومدین.

با سلام و تشکر جوابش را دادم. روبه‌رویم ایستاد و گفت:

- آقای گلیاری! اینجایی که شما نشستین، جای منه.

راست می‌گفت. همه جا مبل‌ها را طوری چیده بودند که یکی از آنها روبه‌روی بقیه باشد و میز عسلی مخصوصی هم کنارش بود. مخصوص یعنی میزی که زیر سیگاری و دفترچه و تسبیح و یک جعبهٔ کوچک طلایی دارد. من عمداً سر جای او نشسته بودم. از جایم تکان نخوردم و گفتم:

- اشکالی داره یه بار هم شما اون طرف بشینین؟

خندید و گفت: آخه همهٔ وسایل من اینجاس.

بی‌درنگ برخاستم و میز را برداشتم و گفتم:

- کنار کدوم مبل بذارمش؟

به آن یکی مبل تکی اشاره کرد و گفت:

- اینجا.

میز را آنجا گذاشتم و سر جای خودم نشستم. او هم نشست و غش‌غش خندید و گفت:

- جالبه! تو هنوز از گرد راه نرسیده، داری واسه من جا تعیین می‌کنی؟ آقای گلیاری! نکنه یادت رفته که این من بودم که دیشب برات جا باز کردم تا خودنمایی کنی.

سیگاری روشن کرد و با صدای بلند گفت:

- مینا؟ پس این قهوه چی شد؟

در باز شد و مینا در یک سینی نقره دو فنجان قهوه آورد و روی میز گذاشت و رفت.

مینا رفته بود. به مرضیه خانم نگاه کردم و بی‌مقدمه پرسیدم:

- یعنی من تا چند روز پیش همه جا می‌گفتم مینا دختر منه و اسمش حوریه؟

جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت:

- واقعاً؟ چه جالب! بعدش چی شد؟

- بعدش؟ شما کاری کردین که من همه چی رو انکار کنم و دیگه دنبال سرنوشت واقعی بچه‌هام نباشم... چرا؟

پک عمیقی به سیگارش زد و در هاله‌ای از دود فرو رفت. کمی قهوه خوردم و دوباره پرسیدم:

- چرا؟

- چرا چی؟ چرا تو رو از فکر بچه‌هات دور کردم؟

- نه. چرا خاطرات منو تغییر دادین؟ شما حتی بعضی از خاطرات منو پاک کردین. چرا؟

- درست حدس می‌زدم. تو یه نیروی خیلی بزرگ داری. تا امروز هیچ‌کس نتونسته در برابر نفوذ من مقاومت کنه. اما تو همه چی رو فهمیدی. خدای من، تو چه قدرتی داری!

- من هیچ قدرتی ندارم. با این حرفا سعی نکنین منو هیجان‌زده کنین. وقتی که فهمیدم شما خاطرات منو پاک کردین، رفتم و اون خاطرات رو از کسانی که اونا رو یادشون بود، پرسیدم و از همه چی با خبر شدم. من از اونا خواهش کردم وضع قبلی منو برام تشریح کنن.

- این مهم نیست. این مهمه که خواستی این کارو بکنی. من با همهٔ نیروی خودم خواسته بودم که تو این کارو نکنی... ولی تو کردی.

همهٔ قهوه‌ام را سرکشیدم و گفتم:

- ببینین مرضیه خانم! من فقط می‌خوام بدونم شما چرا با همهٔ نیروتون سعی کردین من دنبال بچه‌هام نباشم؟ من می‌خوام بپرسم آیا این بچه‌ها، بچه‌های گمشدهٔ من هستن؟

دود سیگارش را بیرون فرستاد. بعد دستش را با سیگاری که لای انگشتش بود، نزدیک لبش نگاه داشت. شاید دو دقیقه در همین حالت ماند. سیگارش دود شد و خاکستر شد و خاکسترش بر فرش ریخت و او در همان حالت ماند. سرانجام به خود آمد و گفت:

- خودت چی فکر می‌کنی؟

خیلی جدی و محکم گفتم:

- مهم نیست من چی فکر می‌کنم. مهم اینه که شما چی فکر می‌کنین؟

سیگار را در زیر سیگاری انداخت و گفت:

- برای اولین بار در عمرم حس می‌کنم دچار ضعف شدم. هر کس دیگه‌ای با من این طور حرف زده بود، زیر غُرّشِ کلماتم خوردش می‌کردم ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونم جواب شما رو بدم.

- لطفاً بگین شما کی هستین؟

کمی جابه‌جا شد و گفت:

- به جای این حرف‌ها بیاین با هم معامله کنیم. البته قبلش به خاطر کاری که با خاطرات شما کردم، از شما عذر می‌خوام. نگران خاطرات‌تون نباشین. اگه یادتون باشه، قبلاً به شما گفتم که اثر من روی شما موقتیه. ممکنه تا چند لحظهٔ دیگه همه چی مثل روز اولش بشه و همه چی یادتون بیاد. از اینا بگذریم... میاین با هم یه معامله‌ای بکنیم؟

- چه معامله‌ای؟

سینه‌اش را صاف کرد و گفت:

- با نیرویی که شما دارین و من خیلی راحت می‌تونم اونو برای شما رام کنم، و با نیرویی که من دارم، می‌تونیم سلطنت نیروهای غریبهٔ دنیا رو به چنگ بیاریم.

کمی خندیدم و گفتم:

- مرضیه خانم! درسته که من خیلی خیال پرداز هستم ولی یه خورده هم عقل دارم. بنابراین به جای این حرف‌هایی که بوی خرافات میدن، لطفاً به سؤال من جواب بدین! شما کی هستین؟

از پشت نقابش عمیقاً نگاهم کرد و گفت:

- من مرضیه هستم. خیلی سال پیش شوهرم تصادف کرد و مرد. چهار تا بچه هم گذاشت روی دستم. ولی شکر خدا تا امروز در نموندم و هر چی که خواستن، براشون فراهم کردم.

سیگاری روشن کرد و گفت:

- اگه شما دنبال این هستین که بدونین این بچه‌ها مال شما هستن یا نه، من که مادرشون هستم به شما میگم نه. اسم پدر اینا حامد رضوی بود. خدا رحمتش کنه ولی آدم بی‌دست و پایی بود.

یخ کردم. اگر تا سی ثانیه پیش این حرف‌ها را شنیده بودم، احساس خاصی پیدا نمی‌کردم ولی درست سی ثانیه پیش ناگهان همهٔ خاطرات و عواطفم در من زنده شدند و وقتی که حرف‌های مرضیه خانم را شنیدم، یخ کردم. تصویر حسین در ذهنم نقش بست و لبخندش را حس کردم. مینا و مینو را به یاد آوردم. حتی حسن را هم در خیالم دیدم و نزدیک بود گریه کنم. به مرضیه خانم نگاه کردم و گفتم:

- یعنی همه چی تموم شد؟ یعنی دیگه آب پاکی رو روی دستم ریختین و من باید برم یه جا دیگه دنبال بچه‌هام بگردم؟

ساکت شدم. سیگارش را در زیرسیگاری تکاند و با مهربانی پرسید:

- خاطرات‌تون یادتون اومد؟ خیلی سخته. کاش قبل از این که عواطف گذشته تون زنده می‌شد، این حرف رو به شما زده بودم.

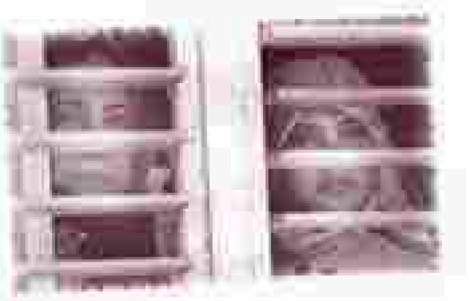

مصطفی گلیاری

بلند شدم و کمی قدم زدم و فکر کردم. دوباره نشستم و گفتم:

- می‌خوام عکس آقای حامد رضوی رو ببینم که کنار شما و بچه‌ها ایستاده.

به سیگارش پک زد و گفت:

- نمیشه. چون اون روزها من عکس بی‌حجاب هم مینداختم و نمی‌تونم اونا رو به شما نشون بدم.

- خب یه عکسی که شما توش نباشین.

با صدای بلند گفت:

- مینا؟ اون آلبوم قدیمی منو بیار.

به در چشم دوختم. قلبم تالاپ تالاپ صدا می‌کرد. به نظر من خیلی طول کشید تا در باز شد و مینو با آلبوم بزرگی وارد شد. با لبخند سلام کرد و آلبوم را به مادرش داد.

- مینا کجاس؟

- دستش بند بود گفت من بیارم.

- خیلی ممنون. برو عزیزم.

سیگارش را خاموش کرد و آلبوم را طوری گرفت که من چیزی نبینم. بعد آرام آرام ورق زد:

- این عکس نامزدی‌مونه. این مال عروسیه. اینجا حسن شیش ماهه بود... آهاا این یکی خیلی خوبه.

بعد عکسی از آلبوم بیرون آورد و به من داد. مرد بیست و چند ساله‌ای کنار حوض نشسته بود و داشت دست‌های پسر بچهٔ پنج ساله‌ای را می‌شست. یک پسر کوچک‌تر هم ایستاده بود و سیب می‌خورد. پرسیدم: اینا کی هستن؟

- حامد و حسن و حسین.

- عکس واضح‌تری ندارین؟ یا عکسی که بچه‌ها بزرگ‌تر باشن؟

ورق زد و تک تک عکس‌ها را نگاه کرد و دربارهٔ بعضی‌ها حرف زد. شاید این کارش ده دقیقه طول کشید تا این که در آخرین صفحه، عکسی در آورد و به من داد و گفت:

- حامد و مینا و حسن. اینجا اصفهانه. هنوز دماغ مینا نشکسته بود. می‌بینی چه دماغی داشته؟

به عکس نگاه کردم. همان آقا دختر سه ساله‌ای را بغل کرده بود. پسر پنج شش ساله‌ای هم کنارش بود که کمی شبیه حسین بود. گفتم:

- عکس دیگه‌ای نیست؟

عکس را از من گرفت و در آلبوم گذاشت و درش را بست و گفت:

- نه دیگه. بقیه‌ش خانوادگیه و اونا رو به شما نشون نمیدم ولی بازم پیشنهاد می‌کنم بذارین سکان نیروی شما رو به دست خودتون بدم و با هم همکاری کنیم. شما اولین کسی هستین که بهش پیشنهاد آموزش و همکاری میدم.

با خودم فکر کردم که اگر هم فرض کنیم که این چیزها برایم مهم بود، دیگر اهمیتی نداشت. با افسردگی بلند شدم و گفتم:

- از ملاقات با شما خوشحال شدم. شما خانم جالبی هستین. بچه‌هاتون هم خیلی جالبن. به شما تبریک میگم. شما خانم موفقی هستین. از این که مدتی مزاحم وقت شما شدم، عذر می‌خوام. اگه امری ندارین، مرخص میشم.

بلند شد و گفت:

- کاش این طور نمی‌شد. ولی حالا که شده، صبر می‌کنیم ببینیم سرنوشت می‌خواد چکار کنه.

و تا درِ اتاق با من آمد و خداحافظی کرد و در را بست. کسی در هال نبود. کمی ایستادم و منتظر ماندم ولی هیچ کس نیامد. به طرف در رفتم و از آپارتمان خارج شدم. در پارکینگ هم کسی نبود. حتی صدای سگی که اسمش زنجیر بود، شنیده نمی‌شد. از ساختمان بیرون آمدم و سوار صد و نود شدم و مدتی بی‌هدف رانندگی کردم. خواستم موسیقی گوش کنم ولی نوارهایی را که داشتم، دلم را نمی‌بردند. دلم «نوار سپیده‌دم اومد وقت رفتن» را می‌خواست.

به خستگی آدمی بودم که کوهی عظیم کنده و وقتی که خواسته حاصل کارش را نشان بدهد، یک غول آمده بود و کوه را دوباره سرِ جایش گذاشته بود. با اندوهی در دل خیابان پیماییَ کردم و آن قدر رفتم تا زمان تعطیل شدن مدرسهٔ حوری رسید. جلو مدرسه‌اش پارک کردم و پیاده شدم. فاصلهٔ خانه تا مدرسه، فقط چند کوچه بود و حوری خودش می‌رفت و می‌آمد ولی اگر مرا آنجا می‌دید، خیلی خوشحال می‌شد. ایستادم و چندی نگذشت که زنگ‌شان خورد و بچه‌ها بیرون دویدند. او را دیدم. با آتوسا و پریسا بود. برایش دست تکان دادم. مرا دید و هر سه به طرفم دویدند. قرار شد دوستانش را هم برسانم. آنها عقب نشستند و از من خواستند کاری کنم تا به آنها خوش بگذرد. گفتم:

- نمی‌تونم چون داشتم یه قصه‌ای می‌نوشتم که امروز به آخرش رسیدم و غمگین شدم.

حوری پرسید:

- مگه آخرش چطور شد؟

- آقاهه امروز رفت خونهٔ مرضیه خانم و معلوم شد حسن و حسین و مینا و مینو بچه‌هاش نیستن. ضمناً همهٔ خاطراتش یادش اومد.

حوری گفت:

- چه بد!... ولی حالا این قصه باشه واسه بعد. برامون بستنی زمستونی بخر.

جلو اولین بقالی ایستادم و به او پول دادم:

- خودتون بخرین.

با خوشحالی پول را گرفتند و به بقالی رفتند. خیلی طول کشید تا آمدند. حتی خمیازهٔ صد و نود هم درآمد. سرانجام آمدند. سوار شدند و آنها را خرم و خندان به خانه‌هایشان رساندم. تنها که شدیم، پرسید: جریان چی بود؟

ماجرا را از اول تا آخر تعریف کردم. با هیجان گفت:

- چرا پیشنهادش رو قبول نمی‌کنی؟ این جوری مثل جادوگرا میشی. آخ جون! آگه تارا بفهمه!

- شلوغش نکن. من حالم خیلی خراب‌تر از این حرف‌هاس. دلم خیلی شکسته.

- اگه بری و با مرضیه خانم همکاری کنی، اون قدر قوی میشی که می‌تونی یه اشاره کنی و بچه‌هاتو پیدا کنی.

- ببین حوری! اولاً من به این جور نیروها اعتقاد ندارم. منطق من علمیه. پس دیگه حرف جادوگری و این جور چیزا رو با من نزن. دوم این که دارم بهت میگم حالم خیلی بده. مثل کسی شدم که یه بار دیگه زن و بچه‌هاش کشته شدن.

بازویم را بوسید و گفت:

- پس منم مثل کسی میشم که دوباره برادرا و خواهراهاشو از دست داده.

- تو و نرگس باید به من کمک کنین تا بتونم این ضربه رو تحمل کنم.

- اگه به مامان بگی، فوری بهت میگه بریم پیش دکتر احمدی.

صد و نود را جلو خانه پارک کرد و گفتم:

- قبول می‌کنم.

و پیاده شدم. حوری هم پایین پرید و در را بست و گفت: قبول می‌کنی؟

- آره.

روحم پوسید

از آن روز، برهٔ مطیعی شدم و نرگس مرا هفته‌ای دو بار پیش دکتر احمدی و دکتر ساعدی می‌برد. آنها هر بار نیم ساعت با من حرف می‌زدند و یک نسخهٔ بلند بالا می‌نوشتند و مرخصم می‌کردند. من روز به روز سست‌تر و بی‌حال‌تر و افسرده‌تر می‌شدم. دو ماه گذشت. تقریباً بیشتر روزها خانه بودم و تنها چیزی که می‌نوشتم، شرح حال و وضعیت ساعت به ساعتم بود تا آن را به دکتر ساعدی بدهم. به آدم بیکار و بیعاری تبدیل شده بودم که حال هیچ کاری نداشت و خودش را در اتاقش زندانی کرده بود. اسم اتاقم را گذاشته بودم غار. دلم نمی‌خواست کسی به دیدنم بیاید. تنهایی را خیلی دوست داشتم. زیاد هم می‌خوابیدم. غذا هم هر چه گیرم می‌آمد، می‌خوردم. حسابی چاق شده بودم و صورتم باد کرده بود. از وضع خودم راضی نبودم ولی برای این‌که وضعیتم را تغییر بدهم، هیچ انگیزه‌ای نداشتم. بنابراین گوشه‌ای افتاده بودم و قرص می‌خوردم و می‌پوسیدم.

روزی از روزهای تعطیل، نرگس کارگر گرفته بود و داشت خانه را گردگیری می‌کرد و شیشه‌ها را می‌شست و دیوارها را دستمال می‌کشید. خلاصه غوغایی بود که مپرس. این کارها تا غروب طول کشید و در این مدت اصلاً نرگس را ندیدم. حتی حوری را فقط دو سه بار دیدم که یک بارش وقتی بود که برایم ناهار آورد. نرگس او را سر شوق آورده بود و او هم سرش حسابی شلوغ بود و در پاکسازی خانه و تغییر دکور همکاری می‌کرد. وقتی که کارگر رفت و همه جا ساکت شد، نرگس با یک سطل و یک دستمال و یک جارو وارد غارم شد و گفت:

- اتاقت از بس کثیف بود، روم نشد به جیران خانم بگم بیاد اینجا رو تمیز کنه. حالا پاشو برو بیرون تا خودم اتاقت رو گردگیری کنم... مثل خانهٔ اشباح شده! ببین چقد تار عنکبوت بسته!

بدون این که نگاهش کنم، گفتم:

- دوست ندارم کسی به ترکیب غار من دست بزنه.

سطل را زمین گذاشت و با جارو جلو آمد و با خشم گفت:

- اسم اینجا اتاقه. اگه واقعاً دلت غار می‌خواد، من حاضرم کمکت کنم یه غار پیدا کنی.

پتو را روی سرم کشیدم و چیزی نگفتم. چنگ زد و پتو را کنار زد و گفت:

ادامه دارد

من تئوری نسبیت شوهرم را نمی‌فهمم، اما این را می‌فهمم که او مرد قابل اعتمادی است • السا اینشتن

[illegible]

دختری مرده اما زنده!!

از: نرگس یکتا

ماه آخر تعطیلات تابستان بود و سر ما خیلی شلوغ. کارکنان دفتری هر روز می‌آمدند و همگی مشغول رتق و فتق امور تجدیدی‌ها، ثبت‌نام، تحویل روپوش، مقنعه و غیره بودند، اما در این شلوغی آنکه بیش از همه توجهم را جلب می‌کرد، جوانی بود که به‌طور موقت برای انجام امور رایانه‌ای می‌آمد. چون حرکتهای عصبی غریبی داشت که نه من، بلکه توجه هر کس دیگری را جلب می‌کرد. اما او امروز کاری کرد که دیگر نتوانستم ساکت بمانم. زهرا در مقابل چشمان حیرت‌زده من، کارکنان و خانواده‌های مراجعه‌کننده، ناگهان صندلی پایه فلزی که روی آن نشسته بود را با صدا به عقب کشید و دستگاه منگنه را از روی میزم برداشت و آن را پشت سر هم روی ساعدش فشار داد.

همه وحشت‌زده به او می‌نگریستیم و زبانمان بند آمده بود، اما او در کمال خونسردی دستگاه منگنه را سر جایش برگرداند و آرام برگشت پشت میز رایانه.

خانم سدیدی (معاونم) خواست حرفی بزند، که من به او اشاره کردم چیزی نگوید و یکی از پدرهای حاضر در دفتر را هم هرطور شده ساکت کردم و کارهای همگی را به سرعت راست و ریس کردم تا سرم خلوت شود. آنگاه رفتم پیش او و به آرامی گفتم: «آقای «سلوان» این چه کاری بود که کردی؟ آبروی مارو پیش خونواده‌ها بردی.»

با حالتی عصبانی و همانطور نشسته، صندلی‌اش را عقب زد و گفت: «مگه چی کار کردم خانم؟»

به منگنه‌های نارنجی رنگی که روی ساعدش جا خوش کرده بود، اشاره کردم و گفتم: «این کار!»

خنده عصبی کرد و گفت: «اینکه چیزی نیست خانم! نکنم، دیوونه می‌شم!»

گفتم: «اگه از چیزی ناراحتی، دلیل نمی‌شه خودآزاری کنی. آسیب رسوندن به خود گناهه.»

خودش را مشغول کار با رایانه نشان داد و گفت: «دیگه از این حرفا گذشته.»

پیشتر متوجه شده بودم جوان کم‌حرف و خودخوری است. اما دیگر عقب‌نشینی را جایز ندانستم و به‌رغم آشکارا نشان دادن عدم تمایلش برای صحبت، گفتم: «ولی من اصلاً این‌طور فکر نمی‌کنم. بخصوص که شما خیلی جوونی و فرصتای زیادی داری.»

باز هم لبخند زورکی زد و گفت: «ای بابا، خانم!» و سرش را به نشانه ناباوری تکان داد.

گفتم: «چرا آقای سلوان؟ در سن شما این همه ناامیدی بعیده. الان اوج توان کاری شماست و به‌راحتی می‌تونین بهترین فردارو برای خودتون بسازین.» البته من می‌دانستم چند جا کار می‌کند و از درآمد خوبی برخوردار است.

همچنان که با صفحه کلید ور می‌رفت و چشمش به نمایشگر بود، با لبخند تمسخرآمیز بر لب، سرش را به نشانه ناباوری تکان داد. اما باز عقب ننشستم و گفتم: «آقای سلوان، من‌رو خواهر خودتون بدونین و مشکل‌تون‌رو به من بگین. این رفتارای عجیب و غریب شما، از رنج و درد عمیقی حکایت می‌کنه.»

ناگهان خشمگین شد و پرخاشگرانه گفت: «ببخشین اگه رفتارم مخل آرامش شما بوده.» و عصبی چند کلید را فشار داد.

با مهربانی گفتم: «نه، مخل آرامشم نبوده، ولی نگرانم کرده. اگه من اونجا می‌شینم...» و به صندلی پشت میز کارم اشاره کردم و ادامه دادم: «و مشغول کارم، دلیل نمی‌شه از دور و برم غافل باشم. بخصوص شما که حرکتای عصبی‌تون خیلی تنده و چشمگیر.»

با خشم اما به سردی گفت: «معذرت می‌خوام.»

به آرامی گفتم: «آقای سلوان، این‌قده سخت نگیرین. گاهی حرف زدن با کسی باعث می‌شه با بیرون ریختن مشکل، اقلاً، آدم کمی سبک بشه. من‌رو محرم اسرار بدونین و حرف دل‌تون‌رو بزنین. شما با دختری که دوستش دارید، مشکل دارین؟»

تا به‌حال نخوندین که یه عده تو این دنیا خوابن و هر کاری براشون بکنی، متوجه نمی‌شن؟ اینا وقتی مردن، دوباره زنده می‌شن

جا خورده به طرفم برگشت. در چشمانش حیرت و سرگردانی موج می‌زد. دیگر از آن نگاه عصبی و خشمگین خبری نبود و آرام آرام صمیمیت و اعتماد در آن نگاه عیان شد. کمی صبر کردم تا فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشد. آن‌وقت گفتم: «من منتظرم آقای سلوان.»

پس از کمی سکوت که من نیز آن را نشکستم، گفت:

«خانم رشاد، من دختری را دوست دارم. ولی هر کاری می‌کنم راضی نمی‌شه باهام ازدواج کنه.»

مردد با لکنت گفتم: «شاید شمارو دوست نداره.»

باشتاب گفت: «نه، مگه می‌شه؟ خونواده‌اش مشکل مالی داشتن و صاحبخونه عذرشون‌رو خواسته بود، بهش پول پیش یه خونه خوب دادم. پدرش مریض شد، خرج بیمارستانش‌رو دادم. هر ماه هم کمک خرجی بهش می‌دم. خودش هم کارایی می‌کنه که می‌فهمم دوستم داره، ولی کاری نمی‌کنه زندگی‌مون سر و سامون بگیره.»

پرسیدم: «چرا رسماً خواستگاری نمی‌کنین؟»

جواب داد: «کردم خانم. خواهرم‌رو فرستادم خونه‌شون. ولی اصلاً به روی خودش نیاورد این انگشتر و گل و شیرینی یعنی چی؟ آخرش به این نتیجه رسیدم خوابه.»

«یعنی چی خوابه؟ یعنی غافله؟»

نگاه عاقل عجیبی به من انداخت و درحالی که با کلیدهای صفحه کلید بازی می‌کرد، گفت: «نه خانم، تا به‌حال نخوندین که یه عده تو این دنیا خوابن و هر کاری براشون بکنی، متوجه نمی‌شن؟ اینا وقتی مردن، دوباره زنده می‌شن و اون‌وقت می‌فهمن طرف‌شون چقدر دوست‌شون داره و بعد باهاش ازدواج می‌کنن!!»

ابتدا فکر کردم شوخی می‌کند. اما لحن صدایش خیلی جدی بود. مبهوت شدم و بعد وحشت‌زده. از اینکه نکند با این تفکر برود آن دختر را بکشد تا مثلاً زنده‌اش کند و...!

عاقبت بر ناآرامی درونم مسلط شدم و گفتم: «آقای سلوان، راستی راستی به این حرفی که می‌زنین، اعتقاد دارین؟»

خیلی خونسرد گفت: «آره خانم، مگه چیه؟ شما به ماوراءالطبیعه و این چیزا اعتقاد ندارین؟ من سخت اعتقاد دارم.»

گفتم: «چرا، ولی نه این‌جوری.»

پوزخندی زد و با گوشه چشم دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: «خانم، من به این چیزا خیلی اعتقاد دارم. فکر می‌کنم برای شما هم بد نباشه کمی در این زمینه مطالعه داشته باشین. اگه بخواین من چند کتاب در این مورد براتون می‌یارم.»

گفتم: «ممنون می‌شم، ولی حالا با اون خانم، منظورم همون دختریه که دوستش دارین، می‌خواین چی‌کار کنین؟»

دوباره عصبی گفت: «من هم واموندم که چطور از خواب بیدارش کنم.» و دستگاه را با حرکت تندی خاموش کرد و از جا برخاست.

مثل فنر از جا پریدم و گفتم: «آقای سلوان، از شما بعیده. این همه خوندین و کار کردین تا به این نتیجه برسین؟ شاید این دختر شمارو دوست...»

نگذاشت حرفم را تمام کنم و درحالی که آماده رفتن می‌شد، خشمگین گفت: «یعنی چی خانم؟ مگه چه نتیجه بدی گرفتم؟! مثل اینکه شما مطالعه‌تون در این زمینه خیلی ضعیفه. شما باید حتماً کتاب زندگان مرده‌رو بخونین. خیلی‌ها تو دنیا مثل محبوبه زنده هستن، ولی درواقع مردن یا به‌اصطلاح خوابن.» و کوله‌پشتی‌اش را بر دوشت انداخت و از اتاق بیرون رفت.

خواستم بگویم: «آخه آدم عاقل، دنبال دلیل واقعی این قضیه باش. شاید واقعاً تورو دوست نداره. شاید دلش پیش یکی دیگه‌ست ولی خودش‌رو مدیون محبتا و کمکای تو احساس می‌کنه و روش نمی‌شه بهت بگه. شایدم در تو چیزی می‌بینه که پسش می‌زنه و از ازدواج با تو می‌ترسه. شایدم خونواده‌اش عذری دارن که نمی‌خوان با تو وصلت کنن و هزار دلیل منطقی دیگه.» اما او در حیاط بود و چند قدم دیگر داشت تا از در مدرسه خارج شود.

مبهوت گذر او را از آستانه در می‌نگریستم که دستی بر شانه‌ام خورد. خانم سدیدی بود که با اشاره به او گفت: «ولش کن، قاطی داره. از بس اکستازی خورده، مخش عیب کرده.»

مبهوت‌تر از قبل گفتم: «تو از کجا می‌دونی؟»

گفت: «خودم چند بار دیدم. یه بارم مچش‌رو گرفتم و گفتم اگه باز از این کارا بکنه، به شما می‌گم.»

متأسف گفتم: «پس برا همینه عقلش‌رو مرخصی فرستاده! مولوی حق داره بگه

عزا بر خود کنید ای خفتگان
زان که بد مرگی است این؟ خواب گران؟»

گفت: «چی؟»

گفتم: «هیچی، می‌گم جوونای مارو ببین! اینا می‌خوان پدرای فردا بشن؟! وای به حال بچه‌هاشون و وای به حال ما که باید با اون بچه‌ها سروکار داشته باشیم.» و آماده رفتن شدم. آخر با بچه‌هایم قرار داشتم به مناسبت روز پدر برویم برای پدرشان هدیه بخرند!

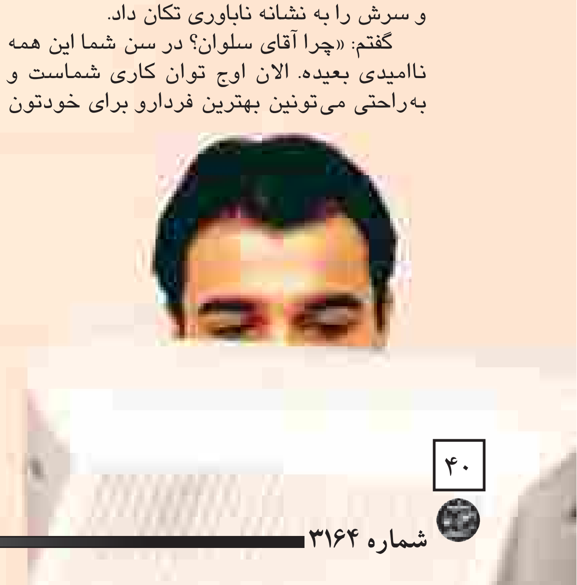

معجزه طبیعت

لیلا زارع

پاسخ به نامه‌ها

آقای محمدعلی آخوندزاده از مشهد

سلام، خدمت شما برادر گرامی، عرض کنم که در شماره ۳۱۵۷ مجله مطالبی در مورد نگهداری و مراقبت از پا چاپ شد که امیدوارم مطالعه کرده باشید و مشکل‌تان برطرف شده باشد. شما اگر از بوگیرهای پاکه در داروخانه‌ها موجود است، استفاده کنید و یا یک قاشق چایخوری جوش شیرین داخل کفش خود بریزید، دیگر از بوی بد پا رنج نخواهید برد. موفق باشید.

آقای عباس محمودی از مشهد

سلام و خسته نباشید. خیلی سپاسگزارم از لطفی که نسبت به بنده دارید و اما جای خالی که در مطالب من دیدید و آن هم ارائه شوینده‌های طبیعی که جایگزین شامپو و صابون باشد باید بگویم که این مطلب از خیلی وقت پیش تهیه شده و در دست چاپ است و به‌زودی مطالعه خواهید کرد تا با استفاده از آنها مشکل خود را برطرف کنید، بنابراین قبل از هر چیز می‌گویم که از حالا حوصله بخرید و نگه دارید تا آن روز برای درست کردن شامپوها و صابونها بی‌حوصله نباشید.

خانم سودابه سرلک از الیگودرز

سلام عزیزم، خسته نباشید. در ابتدا دستت درد نکند، باید به تو بگویم که با مقدمه زیبایی از دکتر علی شریعتی برای لحظاتی باعث شدی به آرامش برسم و از لطفی هم که به من و مطالبم داری سپاسگزارم و در مورد سؤالت باید بگویم؛ بله مطالبی در مورد تقویت مژه و ابرو هست که حتماً به خاطر درخواست شما و دیگر عزیزان برای چاپ آن اقدام خواهم کرد. موفق باشی.

خانم فائزه‌السادات خادمی از اصفهان

خانم عزیز، برای تو که تازه ۱۴ سال داری زود است که حرص بخوری و باعث شوی که پوست صورتت از بین رود. اصلاً نگران نباش چون مشکلت خیلی حاد نیست.

همچنان از حنا استفاده کن و برای اینکه موهایتان قرمز نشود سدر را هم با آن مخلوط کن، چون سدر خاصیت خنکی دارد و با این کار انشاءالله مشکلت حل شود. مطالبی که در مورد مو چاپ می‌شود را حتماً مطالعه کن. موفق باشی.

خانم‌ها حتماً بخوانند

درباره «کیست تخمدان» بیشتر بدانید

کیست تخمدان یک کیسه پر از مایع است که در تخمدان تشکیل می‌شود. این بیماری شایع‌ترین مشکل در سنین باروری است و عمدتاً در زنان بین ۲۰ تا ۳۵ سال، چاق، سیگاری، تحت درمان ناباروری یا مبتلا به دیگر بیماریها مثل «**اندومتریوز**» و بیماری «**التهابی لگن**» اتفاق می‌افتد. بیشتر این کیست‌ها بدون علامت بوده و بدون درمان برطرف می‌شود اما در موارد دیگر با علائمی مانند درد شکم، تغییر عادت ماهانه و چاقی همراه است.

دوره قاعدگی طبیعی به دو دوره تقسیم می‌شود که در هریک از این دوره‌ها امکان ایجاد کیست به علت احتباس مایع و تورم تخمدان وجود دارد. ضمناً در زنانی که به دلیل ناباروری تحت درمان دارویی قرار دارند امکان بروز کیست وجود دارد به‌طوری که غیر از علائم ذکر شده امکان بروز علایمی مثل تهوع همراه با درد ناگهانی شکم، سرگیجه و ضعف ناگهانی و خونریزی داخلی نیز وجود دارد و همچنین باید توجه داشت که اگر این علائم بروز کرد و طی یک تا دو سیکل قاعدگی برطرف نشد باید مسأله را جدی تلقی نمود و تحت نظر متخصص زنان و زایمان قرار گرفت. البته به دلیل بهبود خودبه‌خود بیشتر کیست‌ها معمولاً پزشک برای مدتی بیمار را تحت نظر دارد تا ببیند آیا مشکل برطرف می‌شود یا خیر و اگر بهبود حاصل نشد درمان آغاز می‌شود. برای این منظور ابتدا استفاده از قرصهای ضدبارداری تجویز می‌گردد اما اگر مشکل برطرف نشد، چاره کار استفاده از داروهای تحریک‌کننده ترشح هورمون «**گونادوتروپین**» خواهد بود تا سطوح «استروژن» و «پروژسترون» پایین بیاید و درنهایت چنانچه این درمان هم نتیجه نداد جراحی انجام شده و کیست برداشته می‌شود.

البته در مواردی خاص و طبق صلاحدید متخصص زنان و زایمان تخمدان مبتلا برداشته می‌شود که خوشبختانه مشکلی برای باروری ایجاد نمی‌کند، چرا که تخمدان سالم کار تخم‌گذاری را انجام می‌دهد و در صورتی که عمل جراحی درست انجام شود عوارضی به دنبال نخواهد داشت.

لازم به ذکر است که در صورت ابتلا به این بیماری علاوه بر ویزیت منظم از سوی پزشک و مصرف داروها، می‌توان کارهای زیر را برای تخفیف درد و ناراحتی در منزل انجام داد:

۱ـ استفاده از کیسه آب گرم، دوش آب گرم و گرم کردن شکم و کمر برای تسکین درد.

۲ـ استفاده از داروهای گیاهی برای تسکین درد و رفع استرس حین بروز درد مثل دم کرده بابونه، نعناع خشک و توت سیاه (توجه داشته باشید این دم‌کرده‌ها درمان نمی‌کنند بلکه درد و ناراحتی را تخفیف می‌دهند.)

۳ـ اجابت مزاج و دفع ادرار به محض پرشدن مثانه و پیشگیری از یبوست.

۴ـ ورزش منظم...

موهایتان را دریابید

از: مهناز وحدتی

یک دقیقه فکر کنید

شما موهایتان را به کدام سو شانه می‌زنید، از کدام طرف فرق باز می‌کنید! موهایتان برق می‌زند یا کدر و خشک است؟ اصلاً برای موهایتان اهمیت قائل هستید یا بی‌توجه به این ابزار مهم در زندگیتان با آن به هر شکلی که پیش بیاید کنار می‌آیید؟

اگر دانستن پاسخ این سؤالها برای شما مهم است و کنجکاو هستید بدانید این پاسخها چه تأثیر مهمی ممکن است در زندگی شما داشته باشد.

پس حداقل چند لحظه را به این مسأله اختصاص دهید.

موی زیبا و باطراوت نشانه جوانی است

مو یکی از نشانه‌هایی است که میزان سلامتی ما را نشان می‌دهد و اغلب اولین چیزی است که در نخستین ملاقات با یک فرد جلب توجه می‌کند.

درواقع همیشه وجود مویی زیبا و سالم احساس رضایتمندی و جوانی به انسان می‌دهد که این مورد همان اندازه که برای زنان حائز اهمیت است برای مردان نیز مهم است. چرا که مو نشانه‌ای از حالات درونی ماست که این شامل حالات روحی، جسمانی و احساسی می‌شود.

به همین دلیل اگر ما از لحاظ روحی در تعادل باشیم، موهایمان به خوبی رشد می‌کند و زیبا به نظر می‌رسد و به همان اندازه اگر درونی پراسترس داشته باشیم، موها درخشندگی و بافت طبیعی خود را از دست می‌دهند و شروع به ریزش می‌کنند.

از فاکتورهای مهم دیگر که بر مو تأثیر می‌گذارند، می‌توان به بیماریهای جسمی، رژیم‌های نادرست غذایی، حالت پوست، هورمونها، شامپوها، نرم‌کننده‌ها، رنگ‌های شیمیایی و فرهای بلندمدت اشاره کرد. این درحالی است که به‌طور متوسط هر جوان یکصد هزار رشته مو دارد که این در **موهای بور** به‌طور متوسط یکصد و چهل هزار، **موهای مشکی** یکصد و هشت هزار و **موهای متمایل به قرمز** ۹ هزار است و مو با سرعتی در حدود ۱۵۰mm در یک سال رشد دارد. البته این سرعت رشد مو در دختران بین سنین ۲۴ تا ۱۶ سال بسیار بیشتر است.

اما از همه اینها جالبتر این است که بدانید محققین آلمانی بیان داشته‌اند، جهت باز کردن فرق سر در جهت عقربه‌های ساعت و یا برخلاف آن حتی بر فرآیند مغز تأثیر می‌گذارد.

و چیزی که شاید باعث شگفتی بیشتر شما شود این است که نخستین آرایشگرها در جوامع قبیله‌ای گذشته از شاخص‌ترین افراد قبیله خود به حساب می‌آمدند و آنها گاهی پزشک و کشیش بودند.

این درحالی بود که انسانهای اولیه بسیار خرافاتی بودند و اعتقاد داشتند که **ارواح خوب یا خبیث** از طریق موهای سرشان وارد بدن آنها شده و تنها از طریق کوتاه نمودن موها رانده می‌شوند.

گذشته از اینکه **آرایشگر** در آن زمانها مجری مراسم ازدواج هم بود و حتی کودکان را هم غسل تعمید می‌داد.

برای کوتاه کردن مو هم طی مراسمی مذهبی، افراد موهای بلند خود را بر روی شانه می‌ریختند و بعد از مراسم پایکوبی این موی بلند به صورت مدل متداول آن قبیله کوتاه و سپس شانه می‌شد.

و پیام آخر اینکه

امروزه بخصوص در مواردی که انسانها براساس ظاهرشان مورد قضاوت قرار می‌گیرند، زیبایی و طراوت مو بسیار مهم است و شما می‌توانید از طریق رسیدگی و مراقبت از موهایتان پیام جوانی و سرزندگی درون خود را به اطرافیان اعلام نمایید.

همیشه برای انجام ضروری‌ترین کارها وقت کافی وجود دارد

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

خانه‌ام ابری‌ست

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن
از فراز گردنه، خرد و خراب و مست
باد می پیچد
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من
آی نی‌زن که تو را آوای نی
برده است دور از ره، کجایی
خانه‌ام ابری‌ست اما
ابر بارانش گرفته است
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم
من به روی آفتابم
می‌برم در ساحت دریا نظاره
و همه دنیا خراب و خرد از باد است
و به ره، نی‌زن که دائم می‌نوازد نی
در این دنیای ابراندود
راه خود را دارد اندر پیش

نیما یوشیج

باز آ

بازآ که چشم منتظران باز بر در است
در آرزوی دیدن تو، دیده‌ها تر است
هرچند قرنها بگذشته ز غیبتت
باز از شمیم یاد تو دنیا معطر است
گفتند بعد هجر بُوَد نوبت وصال
پس وصل تو برای اهل جهان کی میسر است
هرچند غیر حق کسی آگه ز حشر نیست
حقا که روز آمدنت روز محشر است
روزی کنار کعبه ندا می‌دهی که: «من
آنم که نسبتم به علی و پیمبر است»
امروز هم به سررسید و فراقت ادامه یافت
چشم امید ما به شب و روز دیگر است
«بازآ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است»

محمدرضا حاج هاشمی ـ اصفهان

زندگی

ای دو چشمت وسعت اندوه من
گیسوانت جنگل انبوه من
ای همیشه مستحق آفرین
خلقت خوب خدا روی زمین
چشمه آب زلال زندگی
هر کجایی خوش به حال زندگی
آفتاب عشق را از من مگیر
آب را تفسیر کن در این کویر
کیستی؟ ای مرگ را نشناخته
هرچه غیر از عاشقی را باخته
روح بی‌پایان دریای وجود
زندگی با تو سراسر عشق بود
مثل شبنم میهمان گل تویی
واژه، واژه ترجمان گل تویی
در تو دیدم ابتدای خویش را
زنده کردم لحظه‌های خویش را
من کیم در ابتدای راه عشق
یوسفی افتاده‌ام در چاه عشق
گاه مرهم می‌نهی بر زخم من
گاهی اما می‌شوی خود اهرمن
مثل گندم قوت نانم می‌شوی
آفتاب آسمانم می‌شوی
چشمهای خسته‌ات را باز کن
زندگی را در خودت آغاز کن

محسن چالاک ـ اهواز

چراغهای ادبی

علیجان سلیمانی ـ جیرفت

غزل شما نسبتاً خوب است. دوست دارم آثار دیگرتان را ببینم و بعد قضاوت کنم.

مانده در تابوت ذهنم پیکر یک خاطره
باد برد از سینه‌ام خاکستر یک خاطره
فصل پاییز است و حیرانم چرا این قلب من
نیمه شب گل می‌کند در باور یک خاطره
سبز می‌گردد سحرگاه از طنین گام تو
توی مرداب دلم نیلوفر یک خاطره

علی مهاجر صفا ـ گچساران

آشنایی با شعر معاصر و استفاده از مضامین و تعابیر تازه می‌تواند تحولی در اشعارتان ایجاد کند:

ای که از یار نشان می‌طلبی یار کجاست؟
همه یارند ولی یار وفادار کجاست؟
گفتم ای دل به مداوای نگارت ببرم
گفت خاموش «صفا» دلبر و دلدار کجاست؟

به نظر می‌رسد در مصراع سوم به جای مداوا باید کلمه ملاقات را به‌کار می‌بردید.

الهام السادات طبایی ـ گرمسار

دو بیت از سروده‌تان را با این امید زمزمه می‌کنیم که آثار بعدیتان را ارسال کنید:

من خودم فرشته نجات خود شدم، ولی
چشم من به حال غربتم همیشه می‌گریست
در سکوت وهمناک شب فقط تو بوده‌ای
آخرش تو رفتی از دیار من، عجیب نیست؟

سعید بهمن‌پور ـ کرج

«التماس» با کلماتی چون «یاس» قافیه می‌شود نه «داغ» و... بنابراین بهتر است کتبی را که درباره قافیه است، به دقت بخوانید.

نامه‌هایتان را خواندم. با مطالعه بیشتر و آشنایی با شعر معاصر آثار بهتری خواهید آفرید:

معصومه فلکی مقدم، رامسر ـ عارف ملکی، بیله‌سوار مغان ـ یعقوب قلی‌زاده، تبریز ـ مسعود دشتی، خرمشهر ـ بهزاد احمدی‌نسب، سوادکوه ـ معصومه رحمتی، خوی ـ محمود روشتی، سبزوار ـ کریم امان‌پور، سلماس ـ توحید مدنی، یزد ـ آناهیتا کریمی، تهران ـ سعید رضایی، شیراز ـ قربان احمدیان، کیش ـ ابوالفضل صمدی رضایی، مشهد.

ای کاش

در باغ زردآلو
و در جشن میلاد پروانه‌ها
قاصدکها
چه عاشقانه می‌رقصند
و رودخانه
در پای بنفشه‌های آبی
چه صاف و ساده می‌خواند
سرود علفها را
ای کاش من هم
سبز بودم
تا قطعه‌ای از بهار می‌سرودم

اسماعیل پناهی ـ مرند

عکس

به شب عکس تو در مهتاب افتاد
به روی شانه‌های آب افتاد
دل دریا شد از اندوه خالی
سلام خیس من در قاب افتاد

قسم

به چشمانت قسم بیدار بودم
به دنبال نگاه یار بودم

چند رباعی از قاسم پهلوان - صومعه‌سرا

وعده

آن وعده و آن قرار یادت نرود
با هم لب چشمه‌سار یادت نرود
خالی ست اگرچه سفرهٔ من، اما
من منتظرم، نهار یادت نرود

زمستان

سرد است هوا باز زمستان بدی ست
این ابر در اندیشه طوفان بدی ست
«پرواز پرنده را به خاطر بسپار»
زندان قفس عجیب زندان بدی ست

مسافر

گفتند مسافری خداحافظ تو
ما را که نمی‌بری خداحافظ تو
باشد برو وقتی که رسیدی، نامه
یادت نرود پری خداحافظ تو

از ستاره

گفتی که من از ستاره حرفی بزنم
یعنی که به استعاره حرفی بزنم
باشد ولی ای دوست چگونه امروز
با این دل پاره پاره حرفی بزنم

مرا این عاشقی بی‌بال و پر کرد
خدا داند که من هشیار بودم

زهره قربانی - مهرشهر کرج

غم کهنه

ببین مهربان روزگار مرا
غم و غصه بی‌شمار مرا
ببین این دل زار مجروح من
گرفته چه سان اعتبار مرا
شکسته‌ترین مرد پاییزی‌ام
ببین حالت ناگوار مرا
جوانی گذشت و طراوت نماند
چه کس برده آن اقتدار مرا
غریبی، غم کهنه یک غریب
گرفته دوباره قرار مرا
کمی طبع شعر و کمی هم امید
ببین جمع دار و ندار مرا

ماشاا... فرمانی - بیجار

چند دو بیتی

از یاد بردی

خزان خسته را از یاد بردی
کتاب بسته را از یاد بردی
مگو با من که این شیوه درست است
دل بشکسته را از یاد بردی

سؤال

نگاه خیس تو موج سراب است
تمام وعده‌هایت نقش آب است
به زخم عشق مرهم می‌گذاری ؟
سؤال سادهٔ من بی‌جواب است

پیغام

منم شعری لطیف و جاودانه
پر از پیغامهای عاشقانه
برای آنکه برخیزد جدایی
نشینم بر لبانت بی‌بهانه

نگاه آخر

نگاه آخرت رنگ ازل داشت
دوبیتی بود و صد دفتر غزل داشت
شبم چون روز محشر دیدنی شد
مگر چشم تو نور لم‌یزل داشت؟

محمدرضا مهدیزاده

مثل تو

هنوز مثل تو دنیا ندیده کسی را
کمی شبیه تو حتی ندیده کسی را
دلم اسیر تماشای توست و هرگز
چنین اسیر تماشا ندیده کسی را
تو سرپناه دلم می‌شوی؟ که بجز خود
غریب و خسته و تنها ندیده کسی را
چه عاشقانه سپرده به دست تو خود را
کسی که غیر تو زیبا ندیده کسی را
نوشته سوی تو یا نه؟ که جز تو شبانه
در اوج خلسه و رؤیا ندیده کسی را؟
و از نماز و نیازم غزل چه بگوید؟
چنین در اوج تمنا ندیده کسی را
و کهکشان خیالم اگرچه وسیع است
وسیع مثل تو اما ندیده کسی را
تو کیستی؟همه عشقی که این دل عاشق
کمی شبیه تو حتی ندیده کسی را

ناصر ندیمی

عبور

پس از عبور سبزت آن شب به یادماندنی
نه پا بریدی از دلم، نه فکر بازگشتنی
شب است روزگارم از نبودن تو لااقل
بگو چرا سری به خوابهای من نمی‌زنی؟
به ارتفاع بودن تو قد نداده عقل من
نگو چرا از این دو دانگ خاک، دل نمی‌کنی
گره زده است، بخت بد، دو بال کوچک مرا
به حجم راه راه یک فضای سرد آهنی
وگرنه آسمانی‌ام، فقط نجسته‌ام کجاست
ز کنج دخمه‌ام به سمت آفتاب، روزنی
برس به دادم ای کلید دردهای بی‌دوا
که قفل این سیاه‌چال را اگر تو نشکنی؛
به زور شاهبال مرگ هم به تو نمی‌رسم
هزار و یک دلیل سرخ، آن طرف‌تر از منی

لیلی لک‌پور

تو در من شوق یادگیری بیافرین، «توان» یاد گرفتن هست
● دکتر هـ انصاری

در قلمرو داستان

آشنای من

نوشته: لیلا مالکی (تهران)

جمعه‌ها همیشه برایم کسالت‌بار بود، صبح و عصرش، همهٔ روزش. هیچ وقت نفهمیدم این جمعه بود که پدرم را می‌دزدید یا پدرم بود که جمعه را از ما می‌دزدید. نبودش رنگ غم به همهٔ خانه می‌زد و جمعهٔ تعطیل این رنگ را تیره‌تر می‌کرد. در عصر یکی از همین جمعه‌ها صدای زنگ در مثل صدای غریب رعدی در چلهٔ تابستان، همه را میخکوب و متحیّر کرد.

در را که باز کردم «او» را دیدم با قامت بلند و رعنایش قاب گرفته در چادری گلدار و مثل همیشه چیزی در زیر چادرش پنهان بود، مرا که دید چشم‌هایش برق زد و لبانش به خنده باز شد انگار برای شنیدن سلامم بی‌تاب بود. شور و شعف مثل شهابی تمام وجودم را روشن کرد و حسی فراتر از عشق آنقدر ناگهانی قالب روحم را سرریز کرد که امکان هر نوع عکس‌العملی را از من سلب کرد. در آن واحد دلم می‌خواست بخندم، بگریم، دست‌هایم را دور گردنش حلقه کنم «او» را ببوسم و خود را در آغوش گرمش رها کنم. مادر میوه‌هایی را که «او» آورده بود شست، در ظرفی چیده و با احترام در مقابلش گذاشت. دیگر به برنامهٔ کودک که تا آن لحظه محو تماشایش بودم توجهی نداشتم و همهٔ وجودم معطوف «او» شده بود که با مادرم مشغول صحبت بود و گاه که متوجه نگاه خیره‌ام می‌شد مرا نزد خود خوانده و میوه‌ای برایم پوست می‌گرفت. شاید فکر می‌کرد من ۹ ساله بخاطر میوه‌هاست که به او خیره شده‌ام. اما نه، من به خود مادر جون زل زده بودم! به او که در غیبت پسرش رنگ دلپذیری به جمعه تیره‌مان زد.

■

چهار داستان کوتاه از: معصومه عظیمی - کرج، شاهین‌ویلا

«تولد»

مرد مرتب اینطرف و آنطرف می‌رفت و نمی‌توانست یکجا بنشیند که دکتر آمد و گفت تبریک می‌گم هر دوشون سالم‌اند و شما صاحب یک گوساله ماده شدین و... خوشحالی مرد دوچندان شد.

■

«صدا»

دخترک با صدای مهیبی از جای خود بلند شد و به طرف صدا رفت و پدر خود را دید که خر و پف می‌کرد.

■

«آتش»

همیشه دوستانش او را از آتش می‌ترساندند و او دوست نداشت که در شعله‌های آتش مانند دوستان خود خاکستر شود اما یک روز برخلاف میل خود پسرکی او را از جعبه بیرون آورد و بر روی قوطی کبریت کشید و در مدت کوتاهی تبدیل به خاکستر شد.

■

«استخدام»

دختر از شدت استرس و هیجان گونه‌هایش سرخ شده بود. بالاخره صدایش کردند و وارد اتاق شد اما خیلی زود متوجه نگاه غیرعادی مرد شد. با اشاره مرد روی صندلی نشست و با چند سؤال و جواب متوجه شد که برای گرفتن شندرغاز حقوق، باید چادر خود را کنار بگذارد و...

درحالی که چادرش در وزش تند باد، هنوز بر سرش بود، وارد خیابان شد و به طرف یک اداره دیگر رفت.

■

ستاره، ش - از تبریز

اول اینکه در سینما اجازه سیگار کشیدن به کسی نمی‌دهند، که اگر هم این اتفاق بیفتد، لااقل استعمال هروئین را - حتی در سینماهای کره مریخ - دیگر اجازه نمی‌دهند! در مجموع به نظر می‌رسد که داستان را تازه شروع کرده‌اید، پس بهتر است فعلاً مطالعه را جدی‌تر از نوشتن بگیری. مخصوصاً روی نثرت خیلی کار کن. حق پشت و پناهت.

مهدیه مهرآبادی - از نیشابور

چهار داستان «مینی مالیستی»ات به دستم رسید. در مجموع نثر و نگارشت نسبت به تکنیک و خلق سوژه نمره بهتری دارد، اما مضمون قصه‌هایت یا تکراری بود، یا چیزی برای گفتن نداشت. با مطالعه آثار نویسندگان خارجی پی می‌بری که نویسندگان بزرگ و موفق دنیا به چه سادگی از رویدادهای عادی پیرامون محل زندگیشان، سوژه کسب می‌کنند.

منظر موسوی - از اراک

افتاد اما نمرد، باز هم به لحاظ اصول قصه‌نویسی مرتکب خطای «باورناپذیری» شده است. اما هنر یک نویسنده آن است که درست در لحظه برخورد کودک با زمین یک ماشین حمل زباله، یا یک وانت پر از ابر و... چنین چیزی را سر راه سقوط کودک قرار بدهد که به این شکل، هم بچه را زنده نگاه دارد و هم خواننده را قانع کند. مشکل قصه شما نیز همین است که پایانش، همان چیزی است که باید باشد!

فرشته کهن‌دل از گالیکش - استان گلستان

«همسایه جوان» شما را ظرف یکی، دو هفته آینده چاپ می‌کنم، تنها به این امید که انگیزه‌ات برای بهتر نوشتن بیشتر بشود؛ دو قصه کوتاه دیگرت که «پشیمان» و «پاسپورت» بود، حرفی برای گفتن نداشت.

فائقه - ن - ن از تهران

باریکلا، عجب قصه‌ای بود «چت» شما!

پس از مدتها با خواندن یک قصه، به شما امیدوار شدم. اما از من خواسته بودید قصه‌تان را بدون نام چاپ کنم که چنین درخواستی امکان ندارد و لذا آن را با همین اسم که پاسخ را نوشتم، به زودی چاپ خواهم کرد. و اما در مورد آقای «محمد آزادی» نیز باید عرض کنم؛ دوستی من و ایشان شاید منحصر بفردترین نوع دوستی در همه عالم باشد؛ پانزده سال است که ایشان با نامه برای من حرف می‌زند و من نیز با مجله جواب می‌دهم! قشنگ است، اینطور نیست؟

رضوان قربعلی - تهران

«در سودای بهشت» شما - همانطور که خودتان نیز اذعان داشته‌اید - ساختار نمایشنامه دارد و نه داستان، منتهی به لحاظ مضمون باید عرض کنم؛ اینگونه نوشته‌ها که کلمات بیشتر مقاله‌ای می‌باشند یا بهتر است بگویم موضوع آن تفکرات فلسفی را در چنته خود دارد، اما در جامه داستان یا نمایشنامه ارائه داده می‌شود، نوعی نوشته هست، اما قصه نیست، شاید نامش را بتوان «نثر ادبی فیلسوف‌مآبانه» گذاشت که البته نه میدانی برای ارائه دارد و نه آنچنان مشتاقی. مگر اینکه خود نویسنده با آن صفا کند! منتهی با توجه به نثر رنگین و شسته و رفته شما، تصورم این است که اگر داستان بنویسید، موفق خواهید بود.

■

سه داستان کوتاه از: فاطمه حیدری - اندیمشک

تشخیص

دکتر نگاهی به جواب آزمایش کرد با تأسف سری تکان داد و گفت: متأسفانه غده سرطانی‌تان پیشرفت کرده فوری باید جراحی شود.

دنیا روی سرش خراب شد. به زور هیکل نحیفش را روی صندلی اتاق انتظار انداخت و سرش را گرفت. مردی با عجله به سمتش آمد و گفت: ببخشید آقا شما کنار من نشسته بودید و به اشتباه پاکت آزمایش و عکس مرا برداشتید. جوابی نداد. مرد جوان دوباره تکانش داد. روی زمین افتاد. انگار صد سال می‌شد که تمام کرده بود.

■

خواب

صدویک، صدودو،.... فایده نداشت خوابش نمی‌برد، بلند شد و سه حبه قرص خواب که مال مادربزرگش بود را برداشت و با یک لیوان آب سرکشید.

چشمانش را که به زور باز کرد پرستاری را بالای سرش دید که به صورتش سیلی می‌زند. خدا خیلی به او رحم کرده‌بود.

■

مشکیِ مشکی

چند بار بگویم نمی‌خواهم؟ از لباس‌های تیره خوشم نمی‌آید این همه رنگهای قشنگ هست، اون وقت من فقط باید مشکی بپوشم؟

مادرش دستش را کشید و پدرش چشم‌غره رفت. دختر نوجوان سرش را پایین انداخت. بسته‌ای را که مانتو تیره رنگی در آن بود به دست گرفت و هر سه از مغازه بیرون آمدند. به خانه که رسید به اتاقش رفت، در را بست و روی تخت افتاد و بغضش ترکید!

■

سه داستان کوتاه از: بانو عزیزه غلامی - دبیر دبیرستان‌های بجنورد

«شجاع»

وقتی کتاب داستان را تمام کرد، چشمانش را بست و در خیال، خود را قهرمان داستان تصور کرد که خیلی شجاع و نترس است و در غاری تاریک برای نجات دیگران تلاش می‌کند... وقتی چشمانش را گشود برق قطع شده بود. وحشت‌زده داد زد: مامان کجایی؟ من می‌ترسم!

■

«عینک آفتابی»

زن جوان درحالی که عینک سیاه آفتابی‌اش را روی صورت جابجا می‌کرد با زن همسایه در راه‌پله ساختمان احوالپرسی کرد و رفت، زن همسایه با خود گفت: وا چه اداها! بعضی‌ها به خاطر ژست حتی در راه پله هم عینک آفتابی می‌زنند!... زن جوان جلوی آینه عینک را برداشت، و با دستمالی مرطوب کوفتگی و سیاهی اطراف چشم را ماساژ داد و آه کشید.

■

«تلفن»

فردا امتحان سختی داشت اما تمام فکرش مشغول حرفهای رامین بود و در خیال، خود را با او خوشبخت می‌دید... رامین روی عدد ردیف ۳۲ خط کشید و مشغول گرفتن شمارهٔ تلفن ردیف ۳۳ شد!

■

مُد سیاه

نوشته: مژده حاتمیان

وقتی از اتوبوس پیاده شد و او را دید تعجب نکرد چون قبلاً پدرش بهش گفته بود که خودش نمی‌تواند بیاید و احمدرضا را فرستاده بود. وقتی احمدرضا او را دید که از اتوبوس پیاده شد لبخندی زد و به طرفش رفت. ساکش را گرفت و به طرف ماشین هدایتش کرد. هنگامی که در ماشین نشست احمدرضا نیز سوار شد و حرکت کرد.

زهرا با نگاهی به احمدرضا و دیدن لباس سیاه او پوزخندی زد و سرش را برگرداند. شیشه‌ی ماشین را پایین کشید و با خود گفت، تازگی‌ها لباس سیاه مُد شده. فکر نمی‌کردم به این زودی به شهر ما هم رسیده باشد و آن هم تن این پسره! که همیشه فکر می‌کردم پسر ساده‌ای است.

اما حالا می‌دید آن‌طور هم که فکر می‌کرد نیست. احمدرضا شاگرد پدرش و درواقع همسایه آنها نیز بود. زهرا نفس عمیقی کشید، بوی خوبی احساس می‌کرد... ناخودآگاه زیر لب زمزمه کرد: بوی وصال.

نزدیکی‌های خانه‌اشان که رسیدند احمدرضا ماشین را متوقف کرد. زهرا می‌خواست بپرسد چرا این جا ایستاده‌ای؟ اما ناگهان چیزی مثل برق از سرش گذشت، به طرف احمدرضا برگشت و زیرلب زمزمه کرد: مد سیاه. و به احمدرضا که با چشمانی خیس او را می‌نگریست گفت: نه دروغه... احمدرضا بغضی کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. پاهای زهرا بی‌حس شده بود، اما نمی‌دانست یکباره چه نیرویی به پاهای بی‌جانش وارد شد که در ماشین را باز کرد و شروع به دویدن کرد. روبروی کوچه‌اشان ایستاد. آرزو می‌کرد کاش بی‌سواد بود اما توانست بخواند که نوشته بود: درگذشت مادر گرامیتان را...

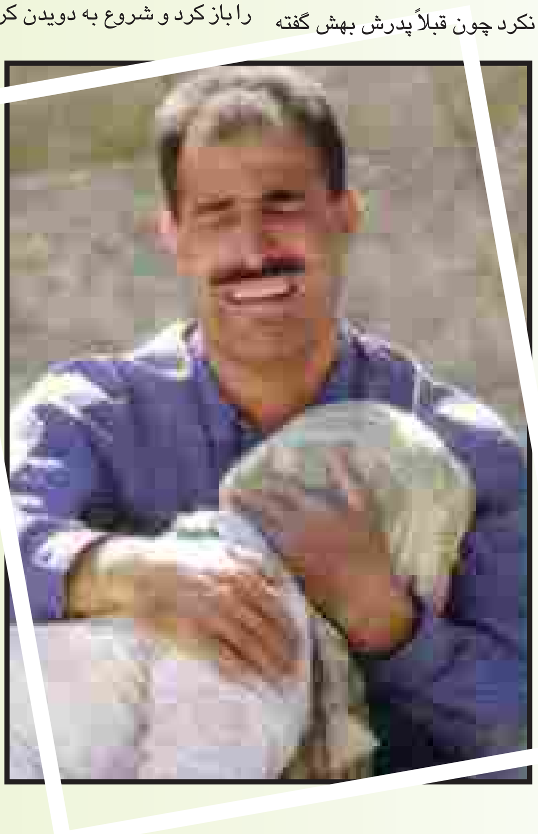

دیگر احساس می‌کرد حتی چادری را هم که بر سر دارد مثل کوهی بر سرش سنگینی می‌کند. احساس می‌کرد اگر فریاد نزند هلاک می‌شود. بنابراین دوید تا به بیابان روبروی خانه‌اشان رسید. هیجان قبل به خاطر خوشحالی آمدنش و دیدن خانواده بعد از ۴ ماه و ناراحتی حالا... داشت او را از پا درمی‌آورد. ناگهان صدایی از پشت شنید؛ زهرا برگشت، خودش بود، رضا، برادرش که سالها آرزوی دیدنش را داشت و حالا در نبود مادر آمده بود. زهرا گریست و گفت: چرا حالا؟ چرا این‌قدر دیر آمدی؟ رضا دستان زهرا را گرفت و گفت: مادر پیش من است تو هم بیا برویم. دستان رضا، زهرا را به آرامش وصف‌ناپذیری رساند و احساس می‌کرد از همه چیز دور شده... هیجان، غم اما بوی خوبی می‌آمد... بوی وصال...

ooo

او مرده بود. ناراحتی زیادی که بر قلب بیمارش وارد شده بود منجر به فوت او شده بود. صدای دکتر بود که این را می‌گفت و صدای پدر که بر جسد بی‌جان زهرا می‌گریست.

■

«وظیفه» اگر شکسته شود «حق» زایل می گردد ● دکتر هـ. انصاری

امیر پرندک

پاسخ روابط عمومی شرکت توزیع نیروی برق

مرکز تهران منطقه برق فردوسی

بدین‌وسیله به استحضار مشترک گرامی جناب آقای عرب و خبرنگار محترم مجله اطلاعات هفتگی و کلیه اهالی محترم میدان هفت تیر و خیابان شهید مفتح می‌رساند:

شرکت توزیع نیروی برق مرکز تهران با تحت پوشش داشتن بخش گسترده‌ای از حساس ترین، پرجمعیت ترین و پرمصرف ترین نقاط شهر تهران دارای شش منطقه برق و تعداد ۷۴۸۴۲۵ مشترک مصارف خانگی، تجاری و صنعتی است که همه این مشترکان می‌توانند از طریق شیوه‌های نوین ارتباطی از قبیل سایت اینترنتی، شماره تلفن‌های حوادث و واحد ارتباط مردمی مناطق و تلفن‌های واحد روابط عمومی حوزه ستادی، تلفن پیام‌گیر مستقر در حوزه مدیریت شرکت، سایت شخصی مدیرعامل شرکت و تلفنخانه مناطق که همگی بر روی قبوض برق مصرفی، تابلوهای اعلانات مناطق و بروشورهای مختلفی که در مناسبت‌های مختلف به دست مشترکان می‌رسد، درج شده است، در کلیه ساعات شبانه‌روز با مسوولان شرکت در ارتباط بوده و مشکلات خود را مطرح نمایند.

از سوی دیگر واحد روابط عمومی شرکت با بررسی روزانه جراید کثیرالانتشار و پیگیری مستمر برنامه‌های مرتبط صداوسیما از جمله تهران ۲۰ و اخبار شبکه تهران، همواره پیامهای مردمی را ضبط و ثبت نموده و به‌طور مستمر پس از پیگیری پاسخ مناسب را در همان رسانه منعکس می‌نماید. در این میان شکایت مربوط به تیر برق روبروی عکاسی شروین نیز مانند سایر شکایات از طریق این واحد پیگیری شده و پاسخ پس از تحقیق از محل در روزنامه توسعه ۸۳/۷/۱۵ درج گردید. متن این پاسخ گویای آن است که تیر مذکور فاقد برق بوده و خطری برای رهگذران ندارد.

از سوی دیگر با توجه به اینکه پلاکارد مذکور دستنویس بوده و بدون مهر و علامت مشخصه و امضای شرکت نصب شده، نصب آن پلاکارد از سوی شرکت توزیع نیروی برق مرکز تهران، شدیداً تکذیب می‌شود.

روستای کوشوک با کلی مشکلات

پاره‌ای از مشکلات روستای کوشوک قصرقند از توابع نیکشهر سیستان و بلوچستان به شرح زیر است:

۱ـ نداشتن دبستان دخترانه

۲ـ نداشتن آب لوله‌کشی، با وجود اینکه حدوداً یک سال از مردم پول آب لوله‌کشی را دریافت نموده‌اند، ولی تاکنون هیچ خبری از آب نیست و مردم این روستا با مشکل کمبود آب مواجه هستند، و از آب رودخانه که بهداشتی نیست استفاده می‌شود.

۳ـ نداشتن نانوایی که نیاز شدید مردم این روستا است.

۴ـ اهمیت ندادن به بازیکنان و ورزشکاران این روستا.

برداشت بی‌رویه آب

طی چند سال اخیر برای آبرسانی به شهرکهای ساحلی و کنار دریا تحت عنوان طرح الف، اعتبار گزافی تخصیص دادند. چاههایی عمیق در دو طرف جاده آمل و بابل و فریدونکنار حفر کردند و با استخراج آبهای زیرزمینی آنها را به شهرکهای اطراف می‌برند.

کارشناسان می‌گویند، منطقه ظرفیت این همه چاه عمیق را ندارد. برداشت از این چاهها یک اقدام سیاسی است و بدون توجه به اعتراض روستاییان صورت می‌گیرد.

کارشناسان می‌گویند: برداشت بی‌رویه از چاههای آب، موجب تخریب محیط زیست می‌شود. آنها معتقدند: بقا و حیات کشاورزی منطقه با ۱۱۰ هزار هکتار شالیزار به این طریق به خطر می‌افتد.

اهالی روستای واله‌دشت

نی‌ریز با مشکلات فراوان

در کوچه‌ها و خیابانهای تنگ و باریک شهرستان نی‌ریز، جنون سرعت و عدم رعایت قوانین راهنمایی توسط موتورسواران بیداد می‌کند. به همین خاطر همه روزه شاهد حوادث گوناگون هستیم.

جوانانی که به دستفروشی می‌پردازند و به درآمد آن قانع‌اند، توسط شهرداری نی‌ریز در معرض آزار و اذیت هستند. در این شرایط که بیکاری بیداد می‌کند، آنها چه کنند؟

همچنین جاده نی‌ریز به سیرجان بعد از نزدیک به ۲۵ سال احتیاج فوری به روکش آسفالت دارد، متأسفانه بارها این مشکل را گفته‌ایم، اما گوش شنوایی نیست.

مردم معترض‌اند که چرا مسوولان در تخصیص بودجه به استانها و شهرها عدالت را رعایت نمی‌کنند و همواره امکانات را به پایتخت و مراکز استانها اختصاص می‌دهند.

اسفندیار کاظمی

کلاچای تلفن کارتی ندارد!

کلاچای یکی از شهرهای گردشگری است. این شهر از توابع شهرستان رودسر واقع در استان گیلان است، اما متأسفانه فاقد تلفن‌های همگانی کارتی از راه دور است.

مسافران این شهر نمی‌توانند از امکانات مخابراتی سهل‌الوصول بهره‌مند شوند. از مسوولان تقاضا داریم در این مورد اقدام عاجل کنند.

داوود خامنه‌ای ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

داستان
جان
۲۶

توجیه‌گری

از: تورج حسینی منجزی

توجیه‌گری، این اولین خصوصیت خود دروغین است. خود دروغین همواره در پی توجیه خود می‌باشد. چون نیست، چون خلاء می‌باشد یا تمام وجود به اثبات خویش نیازمند است در حالی که خود حقیقی احتیاجی به این همه ملامت برای اثبات خویش ندارد زیرا که هست:

خود دروغین برای اثبات و توجیه خود آشفته و درمانده هزار و یک دستاویز می‌جوید تا از آنها برای خود شخصیت و هویت بسازد. و خلاء وجود خویش را پر کند، دستاویزهایی چون:

عقیده و مرام: خود دروغین از عقایدی که در خویش جای داده است (حال درست یا اشتباه) برای خود هویت می‌سازد. و بدون هیچ‌گونه تفکری از آنها جانبداری می‌کند او در حقیقت از عقاید و اعمال خود (که نتیجه عقایدش می‌باشند) دفاع نمی‌کند. از خود دفاع می کند. ساعتها به بحث و گفتگو می‌نشیند اما حتی اگر در درون حق را به طرف مقابل بدهد. کوتاه نمی‌آید، زیرا این صورت وجود خویش را ندارد. زیرا این انتقاد بر عقایدش برای او چون خنجر بر شخصیت و جانش می‌باشد.

خود حقیقی در صورت رسیدن به حقیقت عقیده خود را تغییر می‌دهد اما خود دروغین در این صورت حقیقت را تغییر می‌دهد.

خودحقیقی تشنه انتقاد بر عقاید خویش است.

جایگاه: جایگاههای مختلف از مسئوولیت دادن نان در یک نانوایی گرفته تا پستهای بالاتر و عنوانهایی چون هنرمند، دانشجو، مهندس و یا... از دیگر دستاویزهایی می‌باشد که خود دروغین در پی اثبات خویش با آنها می‌باشد. در صورتی که خودحقیقی تنها در پی توجیه و اثبات خود با ماشین خود، فیش حقوقی خود، فرزند خود، زیبایی خود، معلومات خود، (که مدام می‌خواهد با استفاده از واژه‌های تخصصی آن را اثبات کند) و حتی دین خود می‌باشد، او ندارد تا استفاده کند. دارد تا باشد، در صورتی که خودحقیقی در پی ایجاد آسایش با دارایی‌های خود برای خود و اطرافیان می‌باشد.

نفی دیگران: خوددروغین انتقاد می‌کند، نفی می‌کند، با دلسوزی ظاهری نصیحت می‌کند، تخریب می‌کند با بخشندگی ظاهری کمک می‌کند تنها و تنها برای اینکه خود را اثبات کند. او خود به این کارها احتیاج دارد. خود دروغین از تشویق دیگران خودداری می‌کند. از موفقیتهای آنان افسرده می‌شود و از شکستهای آنان مسرور می‌شود.

او همواره به دشمن احتیاج دارد تا از راه نفی او خود را اثبات کند اگر هم دشمنی در اطراف خود نجوید با فعالیتهای منفی ذهن خود یعنی توهم برای خود دشمن می‌یابد.

او از کوچکترین کلام و یا عملکرد اطرافیان دنبال و دشمنی می‌گردد. در صورتی که خود حقیقی در هر صورت حرفی را که درست می‌داند می‌زند و عملی را که صحیح می‌پندارد انجام می‌دهد او برای اثبات خویش احتیاجی به نفی دیگران ندارد.

عشق: آری عشق، عشق دروغین نیز یکی از ترفندهایی است که خود دروغین در پی اثبات خویش با آن می‌باشد. عشق حقیقی نوعی نیاز به تکامل است. در صورتی که خوددروغین تنها در پی اثبات و توجیه خود است. شخص با همه وجود، تمام هویت خود را در گرو شخص دیگری می‌گذارد. این عشق در حقیقت، عشق به توجیهات طرف مقابل می‌باشد. توجیهاتی چون عقاید طرف مقابل، دارایی‌های یا جایگاه طرف مقابل، زیبایی طرف مقابل و... در صورتی که خودحقیقی در عین عشق ورزیدن به وجود طرف مقابل امکان دارد از عقاید و یا زیبایی او هم لذت ببرد. این عشق دروغین برای توجیه خود گاهی شامل چیزهایی دیگر هم می‌شود این همه افرادی که در استادیوم ها، فریاد آبی یا قرمز سر می‌دهند، در حقیقت نام خویش را داد می‌کشند و گرنه کسی برای فریاد زدن نام دیگری به حنجره‌اش زحمت نمی‌دهد.

و بسیاری توجیهات دیگر که هیچ‌گاه منتهی به آرامش نمی‌شود. زیرا تمام این توجیهات مقطعی و سطحی می‌باشد حافظ چه زیبا می‌گوید:

سالها دل طلب جام جم از ما می کرد
و آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا می کرد

گویا هر کسی چندین صورت با خودش دارد ● صادق هدایت

دختـــر عزیزم فاطمه جمالی سیجاوندی

کسب رتبه ممتاز را در کلاس اول تبریک گفته و با آرزوی موفقیت شما در سالهای آتی از مسئولین محترم مدرسه و آموزگار مهربانت سرکار خانم پیل‌افکن تشکر و قدردانی می‌نمایم.

پدرت ـ اسماعیل جمالی سیجاوندی

سفره عقد گلچین

شیک‌ترین مدلهای سفره عقد (۳۰ مدل)، میز نامزدی، حنابندان، لباس، تور و تاج با نازلترین قیمت

۷۸۷۰۹۳۹ - ۷۷۱۶۹۲۲ - ۰۹۱۲۱۹۶۳۴۴۸

محصولات شوینده

وت

با کیفیت منحصر بفرد در ایران جهت پخش انواع محصولات خود از سراسر کشور نمایندگی معتبر با ضمانت بانکی می‌پذیرد.

تلفن: ۶۲۵۸۴۷۳ - ۰۳۱۱
فاکس: ۶۲۶۷۰۳۶-۰۳۱۱

مرکز خدمات مشاوره‌ای صداقت

(مجوز رسمی از سازمان ملی جوانان)

با مدیریت: فرزانه صداقت

(روان‌شناس بالینی ـ روان‌سنج ـ عضو هیأت علمی دانشگاه)

با حضور متخصصین سرآمد و مشهور در زمینه های:

مشاوره خانواده و ازدواج ـ روانکاوی ـ انواع تست هوش و شخصیت ـ رواندرمانی اضطراب، ترس، وسواس ـ پرورش استعدادها ـ درمان بیش‌فعالی ـ آموزش کودکان استثنایی ـ مشاوره تحصیلی و شغلی ـ ترک اعتیاد

مشاوره روان‌شناسی موفقیت مخصوص ورزشکاران (به سبک رابینز)

نشانی: میدان هفت تیر ـ ابتدای بهار شیراز ـ ساختمان رویال ـ
پلاک ۱۴/۱ ـ طبقه چهارم ـ واحد ۱۸

تلفن: ۸۸۴۵۷۲۶

قنادی تیفانی

بابیش از ۴۵ سال سابقه کار

شبهای شادی با کیک وشیرینی های تیفانی

WWW.TIFFANY BAKERY.Com

آدرس: خیابان بهبودی نبش نصرت ۶۰۴۲۹۷۹ ـ ۶۰۳۳۸۱۶ فاکس: ۶۰۳۸۹۳۳

تیفانی در تهران و ایران هیچ شعبه‌ای ندارد

حسین و فریناز عزیز

آرزوی سعادت و خوشبختی شما را از خداوند متعال خواهانیم.

پدرتان امیرهوشنگ

IPL 2004

جدیدترین سیستم درمان قطعی اختلالات پوستی:

- ۱ـ رفع دائمی موهای زائد
- ۲ـ رفع جوشهای پوستی
- ۳ـ جوان کردن پوست و رفع چین و چروک ها

توسط پزشکان مجرب

۸۹۸۵۸۶۸
۸۹۸۶۱۴۱

وقت قبلی

جدیدترین و موفق ترین روش علمی ترک اعتیاد

- ـ سم زدایی فوق سریع (UROD)
- ـ در مدت چند ساعت زیر بیهوشی و یک روز بستری در مجهزترین مراکز بیمارستانی
- ـ بدون درد و عوارض ترک اعتیاد
- ـ توسط متخصص بیهوشی و مراقبت‌های ویژه، دارای بوردتخصصی با پیگیری ۶ ماهه

شماره تماس: ۰۹۱۲۱۳۱۱۴۳۴
تماس: ۱۰ صبح الی ۱۰ شب

خانه موی ایران

- ✓ اولین موسسه ترمیم مودرایران
- ✓ روش تین اسکن از آمریکا
- ✓ زیرنظرمتخصص ترمیم موازکانادا
- ✓ ازیکصد تارمو تایکصدهزار تارمو
- ✓ بدون عمل جراحی

تلفن: ۸۹۰۸۴۲۳-۸۸۰۰۲۸۰
۸۸۹۹۸۲۸-۸۸۹۳۱۲۳

نشانی: ولیعصر، جنب سینما آفریقا طبقه سوم

خانه موی ایران شعبه ندارد

درمان اعتیاد

بی‌خطرترین و کم هزینه ترین ـ سم زدایی فوق سریع UROD در بیمارستان ظرف چهار ساعت و یک شب بستری بدون درد و عوارض همراه با ایجاد تنفر از مواد مخدر و سیگار توسط پزشکان دارای بورد تخصص و گواهینامه ترک اعتیاد از وزارت بهداشت.

۸۵۷۲۲۲۴ – ۴۸۱۲۲۹۲ – ۰۹۱۲۱۱۹۶۳۴۸

جدول شرح در متن

زیر نظر: واحد جدول و سرگرمیها

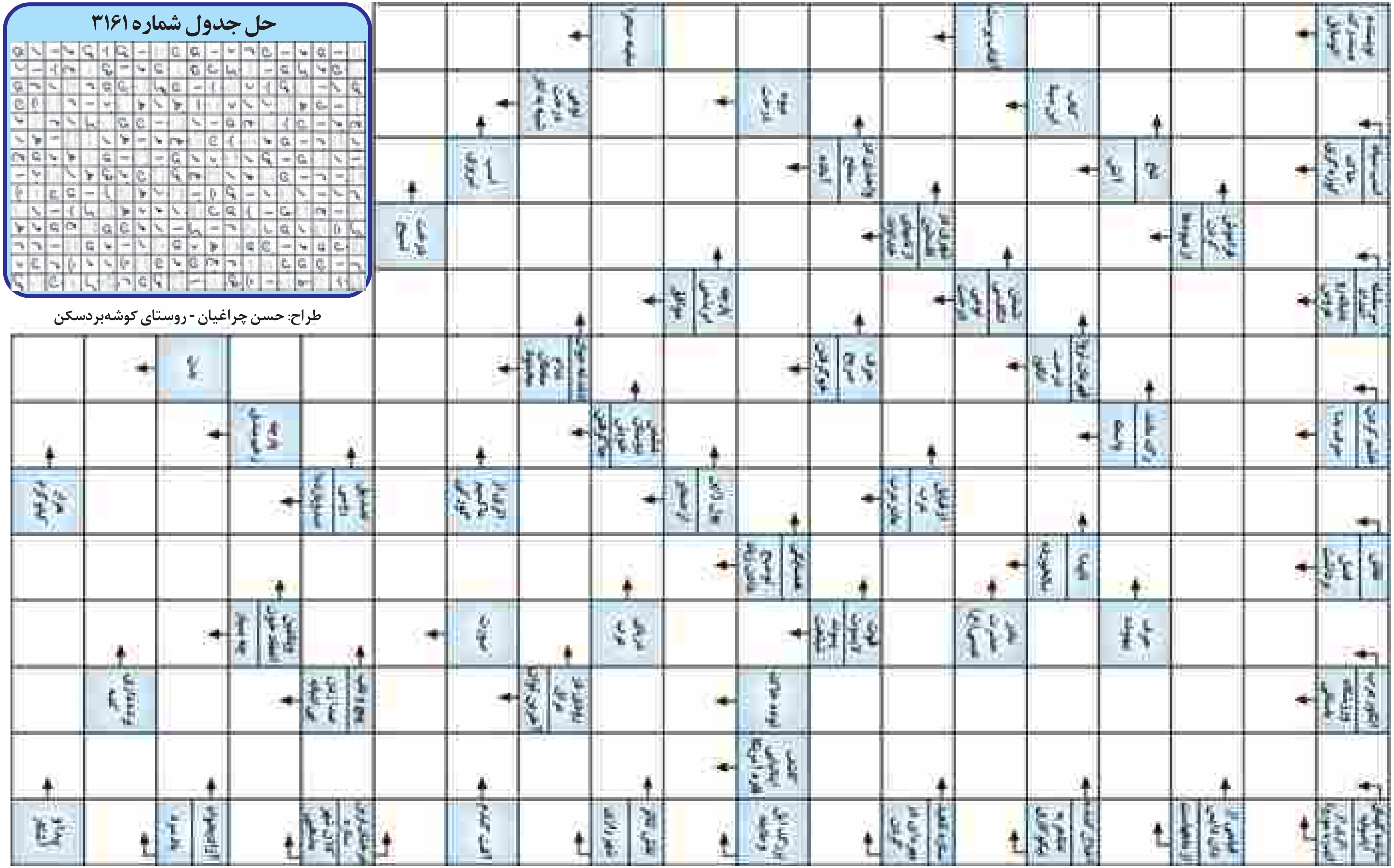

حل جدول شماره ۳۱۶۱

طراح: حسن چراغیان - روستای کوشه‌بردسکن

اسامی برندگان جدول شماره ۳۱۶۱

۱. آقای حمید قاسمی‌نژاد از تهران

۲. خانم زهرا چراغیان از کوشه‌بردسکن

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، دو نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه‌ای به رسم یادبود تقدیم می‌گردد

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد

با هوش خود کلنجار بروید

سیروس گنجوی

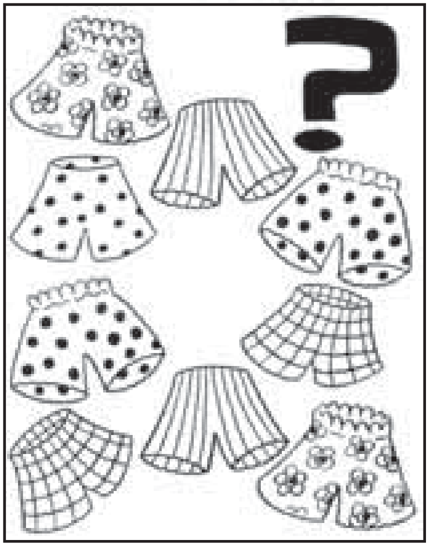

شلوار تک را پیدا کنید!

خیاط، سفارش دوخت ۵ جفت شلوارک را در طرحهای گوناگون از مشتری گرفت. اما پس از آنکه شلوارک را دوخت و آماده کرد، شاگردش به او اطلاع داد که یکی از شلوارکها را هنگام اتو زدن سوزانده است، اما نتوانست به یاد بیاورد کدام یکی. آیا می‌توانید به این خیاط کمک کنید تا شلوارک تک را پیدا کرده تا مشابه آن را دوباره بدوزد؟

اگر گفتید؟

اگر گفتید درحین انجام یک مسابقه فوتبال، چند نفر در زمین فوتبال اجازه دارند به توپ دست بزنند؟ اگر پاسخ شما دو نفر است، بهتر است به ستون پاسخها رجوع نمایید.

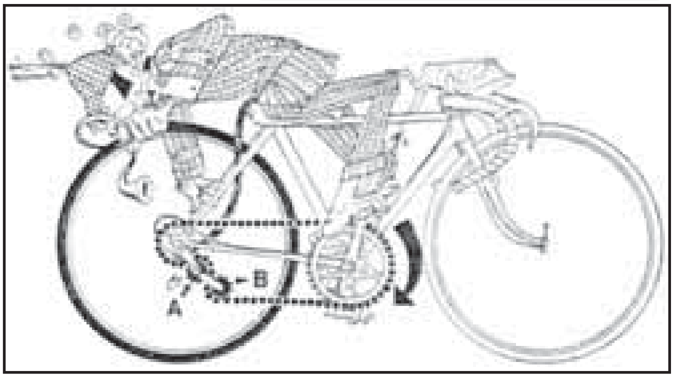

به کدام طرف می‌چرخد؟

اگر این دوچرخه‌سوار در جهتی که با علامت پیکان نشان داده شده رکاب بزند، آیا چرخ دنده‌های A و B در جهت حرکت عقربه‌های ساعت می‌چرخند یا در جهت عکس حرکت عقربه‌های ساعت؟

نقطه به نقطه

درمیان این نقطه‌ها و شماره‌ها تصویر زیبایی پنهان شده است. برای آنکه این تصویر را کشف کنید، نقطه‌ها را از شماره ۱ تا ۴۷ به یکدیگر متصل نمایید.

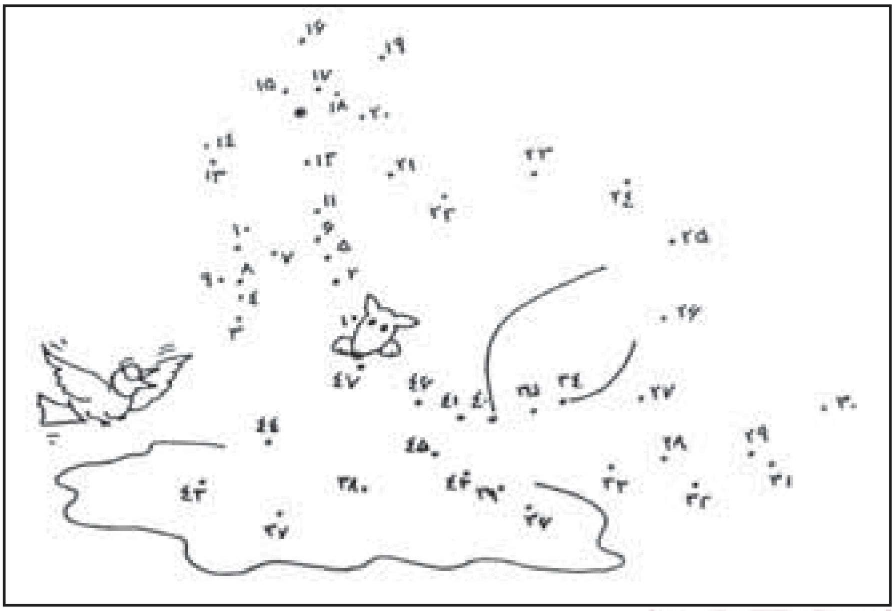

آیا می دانید؟

آیا می‌توانید به این پنج سؤال جواب دهید؟

۱. نام عامیانه بیماری مالاریا چیست؟

۲. کوچکترین کشور جهان که بین سوئیس و اتریش واقع شده چه نام دارد؟

۳. در ۲۴ ساعت، چند بار عقربه‌های ساعت در یک زمان، درست به طرف بالا و پایین نشانه می‌روند؟

۴. در تمام نوشیدنی‌ها یک ماده مشترک وجود دارد. آیا می‌دانید چیست؟

۵. اعداد رومی X، V، C و M نماینده چه اعدادی هستند؟

پاسخها در صفحه ۵۵

پرسش انحرافی

در چه سالی؟

آیا می‌دانید میکروب سل را پاستور در چه سالی کشف کرد؟

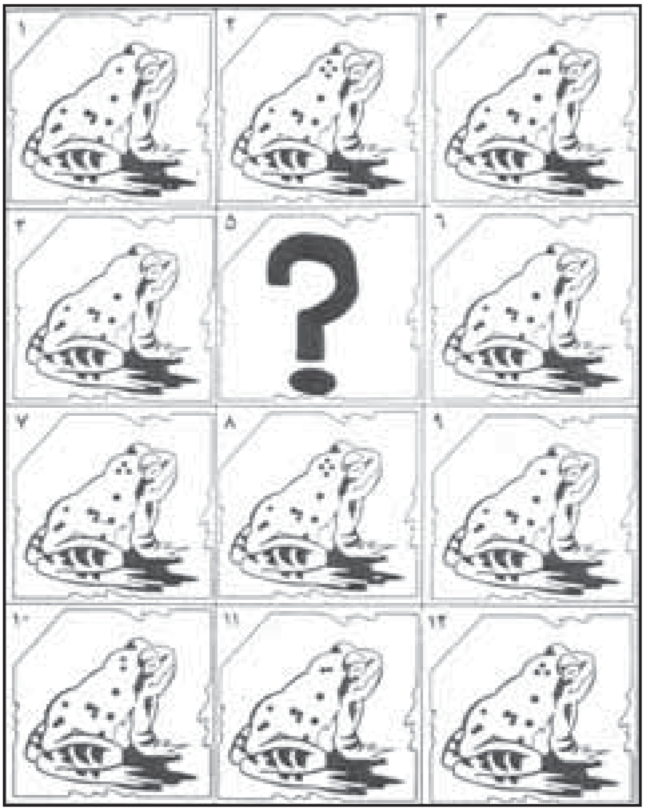

قورباغه ای که نیامد!

۶ جفت قورباغه قرار گذاشتند که در یک روز معین، کنار برکه‌ای جمع شوند. همه آمدند به جز یکی که جای خالی آن با علامت سؤال مشخص شده است. آیا می‌توانید بگویید کدام قورباغه تک مانده و جفتش سر قرار حاضر نشده است؟

«ایک» را در چرخاندن کشور آزاد گذاشتم. خودم هم خانه را چرخاندم

● مامی آیزنهاور

زیر نظر: جعفر گودرزی

Email:Maha_Parsa@yahoo.com

پاسخ به نامه‌ها

مسعود محمودی از ازنا

مریلا زارعی متولد بیست و پنجم فروردین ۱۳۵۳ با استعدادی که داشت توانست در پانزده سالگی دیپلم خود را بگیرد و آغاز بازیگری‌اش با نقش کوتاهی در مجموعه تلویزیونی «کارآگاه» به کارگردانی حسن هدایت بود.

عبدالعلی قدمی از اردستان

زیبا بروفه بازیگر مجموعه تلویزیونی طلسم‌شدگان متولد ۱۳۵۴/۶/۲۹ است.

مهین دخت اکبری از تهران

بله درست شنیده‌اید، شبانه عنوان اولین ساخته بلند سینمایی امید بنکدار و کیوان علی‌محمدی فیلمی است که حتی یک سکانس از آن در طول روز فیلمبرداری نشده و تمام سکانسها در شب کار شده است. این فیلم قرار است در جشنواره بیست و سوم فیلم فجر به نمایش درآید و نکته جالب‌تر اینکه هدیه تهرانی عنوان کرده پس از بازی در فیلم کاغذ بی‌خط ساخته ناصر تقوایی در هیچ فیلمی به اندازه شبانه لذت نبرده است.

موسی گل‌آبادی از تبریز

جواد رضویان در رشته نقاشی تحصیل کرده نه بازیگری.

نسرین واشقانی از اراک

از اینکه اینقدر دقیق برنامه‌های تلویزیون را دنبال می‌کنید و نظراتتان را با ما درمیان می‌گذارید بر خود می‌بالیم. دوست گرانقدر به نظر من ساخت و ارائه مسابقه‌های تلفنی در شبکه‌های مختلف سیما نه جذابیت آنچنانی دارد و نه آموزنده است، فقط سرگرم‌کننده صرف است.

خداداد عین‌اللهی از بروجرد

به خدا نمی‌توانم به ۱۵ سؤال مطرح شده از سوی شما در این ستون پاسخ بدهم. اگر لطف کنی و منت سر ما بگذاری و تماس تلفنی بگیری به همه سؤالاتت پاسخ خواهم گفت. ما را ببخشید که به دلیل کمبود جا نمی‌توانیم پاسخهای طولانی به خوانندگان عزیزی چون شما بدهیم.

علی کربلایی از لاهیجان

شما هم اگر خاطراتی از سینما رفتن دارید و یا دوستانتان در این ارتباط خاطره‌ای شنیدنی دارند، برای ما ارسال کنید حتماً از آنها استفاده خواهیم کرد.

سونا اقبالپور از کرج

نه منظورمان در ستون از ما نشنیده بگیرید بازیگری که شما نام آن را ذکر کرده‌اید نبود، مطمئن باشید.

گشتی در دنیای خبرها

اگه می‌تونی منو بگیر

سعید عالم‌زاده کارگردان سینما که آخرین فیلمش «توکیو بدون توقف» بود که به فروش قابل قبولی هم دست یافت، درصدد ساخت فیلمی جدید است. این فیلم «اگه می‌تونی منو بگیر» نام دارد. کار جدید عالم‌زاده در مرحله پیش تولید قرار دارد.

بیضایی مصمم است!

بیضایی امسال هم مصمم است نمایش «افرا» را روی صحنه ببرد.

دو ـ سه سال قبل هم قرار بود بیضایی این نمایش را روی صحنه ببرد که متاءسفانه شرایط به روی صحنه آمدن آن برایش مهیا نشد.

گویا این نمایش در صورت به وجود نیامدن مشکلی در تالار اصلی تئاتر شهر و یا تالار سنگلج به روی صحنه خواهد رفت.

علی نصیریان شیخ بهایی می‌شود

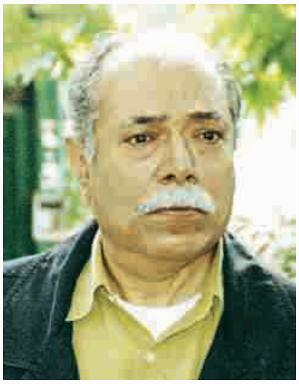

«آشیانه سیمرغ» عنوان مجموعه‌ای تلویزیونی است که کار ساخت آن تا یکی ـ دو ماه دیگر به پایان می‌رسد.

آشیانه سیمرغ زندگی شیخ بهایی را به تصویر می‌کشد و در این مجموعه علی نصیریان ایفاگر نقش شیخ بهایی است.

این مجموعه توسط شهرام اسدی ساخته می‌شود.

پایان‌نامه برتر را محرم امسال ببینید

به زودی فیلم داستانی «پایان نامه برتر» در تهران جلوی دوربین می‌رود. قصه این فیلم درباره دانشجویی به نام پیمان است که براثر ارتباط با یکی از دانشجویان دچار نوعی سردرگمی ذهنی و روحی می‌شود و ناخواسته تزلزل دینی در او رخ می‌دهد، اما براثر گذشت زمان، در روز عاشورا با دیدن واقعیت‌هایی نوع نگاهش پالایش یافته‌تر و سنجیده‌تر می‌شود.

پایان‌نامه برتر را سعید مقدم برای پخش در ایام محرم امسال می‌سازد و محمودرضا رحیمی، پری ترابی، محمود مقامی، پوراندخت مهیمن، امیر نیکبار، علیرضا صانع، بهروز پیروزیان، امیر باران لویی، مهری امیرحسینی، امیر فریور سلطانی، پانته‌آ آقابابایی، مهری واحدی، هانیه سروش، محمدمهدی اصلانی و... بازیگران این فیلم هستند.

دیگر عوامل فیلم به شرح زیر است:

نویسنده فیلمنامه: محمدعلی بزاری، مدیر تصویربرداری: داوود عرب، مجری طرح: فرید ادیب، مدیر تولید: غلامحسین عرب، مدیر روابط عمومی: بهروز پیروزیان، تهیه‌کننده: محمدعلی بزاری.

فرار بزرگ اصلان خانه به دوش

«اصلان» مجموعه تلویزیونی خانه به دوش یا همان غلامحسین لطفی خودمان که مدتهاست کمتر با مطبوعات دم‌خور است، این روزها مشغول بازی در مجموعه‌ای تلویزیونی با عنوان «فرار بزرگ» است.

فرار بزرگ را محمدحسین لطیفی در ۱۵ قسمت ۵۰ دقیقه‌ای برای شبکه اول سیما می‌سازد و قرار است ایام دهه فجر از تلویزیون پخش شود.

امرالله صابری، انوشیروان، جواد رضویان، سعید ارجمند، فریبرز سمندرپور، سعید امیرسلیمانی، رابعه اسکویی، شهره لرستانی، سروش خلیلی، مرتضی ضرابی، شهره سلطانی، جمشید جهانزاده و... دیگر بازیگران این مجموعه هستند.

قصه فرار بزرگ درباره سردمداران حکومت پهلوی است که در جریان پیروزی انقلاب اسلامی فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند و...

لازم به ذکر است که در فرار بزرگ ۳۷ بازیگر حرفه‌ای حضور دارند.

شش پروانه ساخت جدید

طی دو ـ سه هفته اخیر از سوی شورای صدور پروانه فیلمسازی مجوز شش پروژه سینمایی را صادر کرد.

این شورا برای فیلم‌های «تقاطع» به کارگردانی ابوالحسن داوودی، «شام عروسی» به کارگردانی ابراهیم وحیدزاده، «خاک سرد» به کارگردانی رضا سبحانی، «جایی در دوردست» به کارگردانی خسرو معصومی، «مواجهه» به کارگردانی سعید ابراهیمی‌فر و «عروس فراری» به کارگردانی بهرام کاظمی پروانه ساخت صادر کرد.

فیلم‌ها به روایت گیشه

دوئل	۱۵ روز	۱۲۷ میلیون تومان
بله برون	۱۵ روز	۶۲ میلیون تومان
جایی دیگر	۱۵ روز	۱۶ میلیون تومان
خوابگاه دختران	۱۵ روز	۳۵ میلیون تومان
لاک‌پشت‌ها هم پرواز می‌کنند	۴۵ روز	۲۷ میلیون تومان

منوچهر نوذری بازیگر
نقش منفرد می‌گوید

خیلی‌ها را ترک داده‌ام!

مریم درستانی

منوچهر نوذری اکنون ۶۸ ساله است و از سن ۱۷ سالگی گویندگی را در رادیو با برنامه «صبح جمعه با شما» آغاز کرده است. بعد از بازی در طنز کوچه اقاقیا، اکنون در طنز باجناق‌ها، نقش آقای منفرد را دارد و به تازگی نیز اجرای «صندلی داغ» با اوست. خودش می‌گوید: هیچ کس در ایران مثل او اجرا نمی‌کند چون... اصلاً چرا ما بگوییم، بقیه را از قول خودش بخوانید:

◀**کاراکتر منفرد چطور شکل گرفت و به داستان اضافه شد؟**

○ گفتند می‌خواهیم پدری باشد که تیپ خسیس داشته باشد، مثل همان تیپی که در رادیو بازی می‌کردی، فقط با انجام تغییراتی سعی کن که تلویزیونی‌اش کنی.

◀**سالها مردم صدای شما را با رل دست و دلباز از رادیو شنیدند، نترسیدید که دست و دلباز با تصویرش مخاطب را پس بزند؟**

○ [با خنده] آنقدر هم ما زشت نیستیم! از طرفی باید بگویم من اصلاً نترسیدم، چون در هر کاری موفق هستم.

◀**چرا اینقدر به خساست در نقشهایتان تمایل نشان می‌دهید؟**

○ در تلویزیون از من خواستند، البته رل دست و دلباز در باجناق‌ها شخصیتی است که نوع زندگی‌اش این‌گونه است که برای عاقبت اندیشی به دامادهایش سخت می‌گیرد. مثلاً چون خساست دارد، همه‌جانبه فکر می‌کند اما از نظر آنهایی که خسیس نیستند، اینها سخت‌گیری به حساب می‌آید. از طرفی دخترها هم به این اخلاق عادت کرده‌اند، هرچند که جوان هستند و یک جاهایی مخالفت می‌کنند، ولی ته دل پدرشان را دوست دارند.

◀**خود شما چنین شخصیتی دارید؟**

○ خدا نکند. نمونه منفردها را در اجتماع زیاد دیده‌ایم و ثابت شده است چنین شخصیت‌هایی در جامعه موفق نبوده‌اند اما خدا را شکر من هم در زمینه اجرا، هم گویندگی و هم بازی موفقم.

◀**خودتان به تنهایی نتیجه‌گیری می‌کنید؟!**

○ نه! عکس‌العمل مردم این را می‌گوید. چون با مطالعه کار نمی‌کنم، سعی می‌کنم در جملاتم آن چیزهایی را که مردم در زبان عامیانه خود به‌کار می‌برند، استفاده کنم و کارم آن چیزی که مردم می‌خواهند باشد.

◀**خودتان بعد از ۵۱ سال فعالیت در زمینه طنز چه تعریفی از این مقوله دارید؟**

○ فقط می‌دانم طنز آن چیزی نیست که همه می‌گویند.

◀**پس طنز چیست؟**

○ طنز دلقک بازی نیست، بلکه تضاد چیزهای طبیعی زندگی است، درواقع لازم نیست از خنده ریسه بروید، بلکه اگر حتی یک لبخند هم بزنید این طنز در ذهنتان خواهد ماند، اما آنچه امروزه می‌بینید، ده دقیقه بعد فراموش خواهد شد.

◀**خودتان موافق طنزهای شبانه هستید؟**

○ نه، اگر هم موافق باشم، باید ۹۰ شب ساخته شود، بعد روی آنتن برود. اینکه هر روز دلهره داشته باشید که بخواهید برای کمبود وقت گذشت کنید، خوب نیست.

◀**پس اینطور که مشخص است، از نتیجه کار رضایت ندارید؟**

○ عجله‌ای شد، خیلی بهتر از این می‌شد. معمولاً در این کارهای روتین عجله و گذشت بدترین چیز است.

◀**گفتید موافق طنزهای روتین نیستید. فکر می‌کنید با جناق‌ها چه نوع طنزی است؟**

○ طنز باید سوژه داشته باشد، کارگردانش طناز باشد، نویسنده و همه عوامل آن هم نیز. اگر فقط یک نفر حرف بزند، نمی‌گیرد آن وقت می‌توان گفت کمدی است.

> **طنز دلقک بازی نیست، تضاد چیزهای طبیعی زندگی است و در طنز لازم نیست از خنده ریسه بروید، حتی یک لبخند کافی است**

◀**پس می‌توان گفت که باجناق‌ها هم کمدی است؟**

○ تا می‌آید طنز شود، متاءسفانه...

◀**پس خود شما چطور بازی در این سریال را قبول کردید؟**

○ چاره‌ای نیست، خوب ما هم باید زندگی کنیم و نان بخوریم.

◀**می‌گویند هر طنزی جدای از اینکه لبخند بر لب مخاطب می‌نشاند، باید حامل پیامی هم باشد؟**

○ اگر بخواهیم پیام بدهیم، برنامه دیگری می‌شود، این همه برنامه دارند پیام می‌دهند، ولی طنز باید مثل یک زنگ تفریح باشد.

◀**پس پیام چه جایگاهی دارد؟**

○ ما فقط می‌خواهیم مردم را بخندانیم.

◀**هنوز هم یادی از «صبح جمعه با شما» می‌کنید؟**

○[اشک در چشمهایش حلقه زده] مگه می‌شه صبح جمعه را فراموش کنم، یک عمر با آن زندگی کردم، صبح جمعه‌ای که مردم حتی جمعه‌ها در کوه هم با رادیو به این برنامه گوش می‌دادند.

◀**خاطره‌ای از این برنامه به یاد ندارید که همیشه در ذهنتان جا خوش کرده باشد؟**

○ خیلی کارهای قشنگی در این برنامه کردم، در «صبح جمعه با شما» یا «راه شب»، خیلی زن و شوهرها را آشتی دادم، یا معتاد ترک دادم.

◀**واکنون هم برنامه «پنجشنبه شنیدنی»؟**

○ بله، به پیشنهاد آقای شیشه‌گران، گروهی را جمع کردیم و مشغول ضبط هستیم.

◀**نمونه همان «صبح جمعه با شما» است؟**

○ یک جورهایی شبیه است، گروه همان گروه نیست، کمی تغییر کرده، ولی سعی کردیم به همان شکل جذاب باشد. به شکل زنده و با حضور عده‌ای شنونده در استودیو اجرا می‌کنیم.

◀**به تازگی هم اجرای «صندلی داغ» را برعهده گرفته‌اید. با اجرای صندلی داغ فکر می‌کنید بین این کار با اجرای مسابقه هفته چقدر فاصله است؟**

○ مسابقه هفته فرق داشت، صندلی داغ شبیه یک مصاحبه دوستانه است تا یک مسابقه. مسابقه هفته اگر یادتان باشد، یکی از طولانی‌ترین تولیدات تلویزیونی بود و هست و ۵، ۶ سال این مسابقه ادامه داشت.

◀**نظر شما راجع به اجرای مسابقه‌های درحال پخش از تلویزیون چیست؟**

○ من ندیدم، اما هیچ کس در ایران مثل من مسابقه اجرا نمی‌کند. نه برخوردش با مردم خوب است نه اطلاعات من را دارد.

◀**چرا در سینما تاکنون حضور نداشتید؟**

○ خوب پیش نیامده، اما خودم قبلاً ۳، ۴ تا فیلم را کارگردانی کردم.

◀**نظرتان راجع به سینمای حال حاضر چیست؟**

○ تکنیک خوبی داریم، کارگردانی خوب و همچنین هنرپیشه‌های خوبی داریم، ولی سوژه نداریم.

◀**شاید مشکل از نویسنده‌های ماست؟**

○ نه، سوژه نداریم، آنقدر دایره انتخاب سوژه‌ها محدود است که جلو رشد سینمای ما را گرفته است.

◀**از آخرین فیلمی که دیدید، بگویید.**

○ نپرسید! من هر شب فیلم می‌بینم، علاقه و زندگی من فیلم دیدن است.

◀**غیر از فیلم دیدن، چه می‌کنید؟**

○ مطالعه می‌کنم.

◀**در چه زمینه‌ای؟**

○ همه چیز، حتی روزنامه‌ای که داخل آن سبزی و پنیر پیچیده شده.

◀**راستی اخیراً سریالی را به کارگردانی «شاپور قریب» بازی کردید؟**

○ بله، سریالی به نام «عصای پیری» است، فقط طنز نیست، درام هم دارد، در لحظاتی حتی گریه هم می‌کنم.

◀**چه نقشی دارید؟**

○ نقش پدری را دارم که دارای دو فرزند دختر و پسر است. دخترش ازدواج کرده، ولی به پسرش اجازه ازدواج نمی‌دهد، چون می‌ترسد که خودش تنها بماند.

◀**درنهایت رضایت می‌دهد؟**

○ پیشنهاد جالبی به پسرش می‌دهد، یک مادر و دختر پیدا کن، دخترش را تو بگیر، مادرش را من می‌گیرم. [می‌خندد]

◀**و پیشنهادش عملی می‌شود؟**

○ اجازه بدهید سریال را ببینیم. ■

زندگی من تا پیش از ملاقات با «رالی» معنایی نداشت ● نانسی ریگان

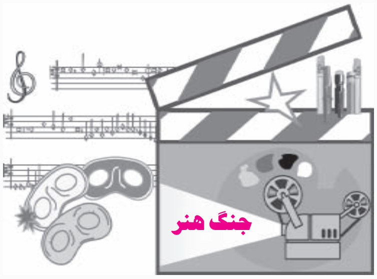

از: محمدرضا لطفی

چرا گلزار ممنوع الچهره شد؟!

طی دو، سه هفته اخیر خبر ممنوع الکار شدن سه بازیگر سینما بحث داغ و جنجالی مطبوعات کشور بود.

در خبرها آمده بود که محمدرضا گلزار، سعید کنگرانی و بهمن مفید از این پس اجازه فعالیت در سینما را ندارند و فیلم‌های اخیر آنها نیز توقیف می‌باشد. در میان این سه نفر وضعیت محمدرضا گلزار با بقیه فرق می‌کند زیرا گنگرانی و مفید از بازیگران پیش از انقلاب محسوب می‌شوند و پس از سالها زندگی در خارج از ایران و کناره‌گیری از سینما مجدداً پا به عرصه سینما گذاشته‌اند اما گلزار بازیگری است که مربوط به سینمای این چند سال اخیر بوده و حتی به نوعی از جوانان به‌اصطلاح نسل سومی محسوب می‌شود. اما به هرحال اجازه فعالیت این سه نفر در سینما ممنوع شده است و فیلم‌های اخیرشان هم در محاق توقیف به‌سر می‌برند.

بنده کاری به درست و یا غلط بودن این عمل ندارم، اما واقعاً پس از شنیدن این خبر اولین سؤالی که در ذهن مردم شکل می‌گیرد این است که اگر اجازه فعالیت این سه نفر ممنوع اعلام می‌شود، پس چرا اصلاً از اول اجازه‌ای مبنی بر فعالیت آنها صادر شد؟ و این پرسش در مورد گنگرانی و مفید بیشتر مصداق پیدا می‌کند، زیرا این دو پس از بازگشت به ایران از وزارت ارشاد تقاضای صدور اجازه برای فعالیت مجدد در سینما کردند و با درخواست آنها هم موافقت شد و پس از کسب اجازه و طی کردن مراحل قانونی اقدام به بازی در فیلم کردند.

به راستی مشکل کجاست؟ اگر صدور چنین اجازه‌ای با مشکل همراه است، پس چرا از اول با درخواست آنها موافقت می‌کنند؟ خیلی راحت می‌توانستند در همان ابتدا چنین اجازه‌ای را به آنها ندهند تا آنها و دیگران تکلیف خودشان را بدانند. اما این کار آن هم در مدت زمانی کمتر از یک سال نشان‌دهنده چیزی نیست جز عدم ثبات تصمیمات مسوولان که باعث به وجود آمدن جو بی‌اعتمادی نسبت به مدیران و مجوزهای آنها از طرف سینماگران خواهد شد و در درازمدت ممکن است لطمات جبران‌ناپذیری را بر پیکره ضعیف و بیمار سینما وارد کند.

اما این مساءله در مورد گلزار به شکل دیگری بروز کرده است، زیرا او بازیگری است که در این چهار، پنج ساله اخیر مطرح شده و بازیگری از نسل سوم کشور محسوب می‌شود.

گلزار اولین حضور سینمایی خود را در فیلم «سام و نرگس» ساخته ایرج قادری انجام داد که در آنجا به عنوان نقش اصلی ظاهر گردیده بود و پس از آن در ظرف مدت کوتاهی چند فیلم دیگر هم بازی کرده و با اکران فیلم «شام آخر» به اوج محبوبیت خود رسید و به عنوان یک «سوپراستار» در سینما به فعالیت خود ادامه داد و حتی در تبلیغات یک شرکت پوشاک و بیلبوردهای آن ظاهر شد اما امروز از ادامه کار او در سینما ممانعت به عمل آمد.

همانطور که می‌بینید یک نکته در این گفته مشخص است و آن چیزی نیست جز اینکه گلزار به‌راحتی وارد سینما شد و توانست یکی از مطرح‌ترین ستاره‌های سینمای ایران شود و به همان راحتی هم ممنوع الکار شد.

آیا بهتر نیست که متولیان این امر به جای اینکه دروازه بازیگری در سینما را تا این حد بی‌دروپیکر بگذارند و بعد به بعضی از آنها عدم اجازه فعالیت دهند، از همان ابتدا بر چگونگی ورود این افراد دقت کنند تا بعداً مجبور به ایجاد چنین تصمیماتی نشوند و این جنجال‌ها هم به راه نیفتد؟ به‌راستی چرا بعضی‌ها اینقدر راحت و بدون مشکل و تنها با اتکا به چهره و فیزیک ظاهری می‌توانند وارد سینما شوند تا بعدها کار به جایی بکشد که مسوولان چاره‌ای به جز ممنوع الکار کردن آنها پیدا نکنند؟

اگر اجازه فعالیت این سه نفر ممنوع اعلام می‌شود، پس چرا اصلاً از اول اجازه‌ای مبنی بر فعالیت آنها صادر شد؟

و از این موارد گذشته تهیه‌کنندگان بدبخت چه گناهی کرده‌اند؟ چرا باید فیلم‌های اخیر این سه بازیگر به دلیل حضور آنها در توقیف به سر ببرند؟ چرا باید تهیه‌کنندگان این فیلم‌ها ناخواسته وارد این ماجرا شوند؟ آیا غیر از این است که این تهیه‌کنندگان با استناد به مجوز بازیگری آنها اقدام به همکاری با این سه نفر کرده‌اند؟ اگر این فیلم‌ها در مرحله توقیف باقی بمانند چه کسانی پاسخگوی ضرر و زیانهای مادی سرمایه‌گذاران می‌شود؟ به‌راستی سهم سرمایه‌گذاران این فیلم‌ها در این ماراتن مجوز دادنها و مجوز باطل کردنها چیست؟

اگرچه با رویه موجود می‌توان حدس زد که این فیلم‌ها هم برای مدت زیادی در مرحله توقیف به سر نخواهند برد و پس از مدتی روانه اکران خواهند شد، زیرا چیزی که به وفور درمیان بعضی مدیران فرهنگی به چشم می‌خورد همین عدم ثبات حکم‌های صادره است و همانطور که به این راحتی اجازه فعالیت چند بازیگر را لغو می‌کنند. فیلم‌های توقیف شده را هم آزاد می‌کنند و چه‌بسا اصلاً شاید دوباره اجازه فعالیت این سه نفر را هم از نو صادر کنند.

اما در این میان چه کسی می‌خواهد جوابگوی لطمات روحی بزرگ به این بازیگران و تهیه‌کنندگان و سرمایه‌گذاران فیلم‌هایشان شود؟ آیا غیر از این است که بازیگری مثل محمدرضا گلزار که از شدت محبوبیت جراءت خروج از خانه و حضور در اماکن شلوغ را ندارد با صدور حکم عدم اجازه فعالیت او درواقع حکم مرگ تدریجی‌اش را صادر کرده‌اند؟ آیا غیر از این است که با به توقیف درآوردن فیلم‌های اخیر این بازیگران، سرمایه‌های چند میلیونی تهیه‌کنندگان و سرمایه‌گذاران این فیلم‌ها به باد فنا گذاشته شده است؟ و این سرمایه‌گذاران از این به بعد از هرچه سینما و کار فرهنگی است زده می‌شوند و پست دستشان را داغ می‌کنند که دیگر طرف سینما نیایند و ترجیح می‌دهند تا سرمایه‌اشان را در بساز و بفروشی و ساختمان‌سازی به جریان درآورند؟

هیچ معلوم نیست ما چرا کاری می‌کنیم که باعث شود بحث حضور بازیگران قبل از انقلاب تبدیل به یکی از بحث‌های داغ و جنجالی در مطبوعات شود و دو صف موافق و مخالف تشکیل شود؟

و در پایان باید گفت که به‌راستی سینمای ما را چه شده است؟ چه بر سر سینمای ما آمده است که روزبه‌روز ضعیف‌تر می‌شود و بی‌حال‌تر و بی‌رمق‌تر از همیشه در کشور رخ‌نمایی می‌کند؟ چرا فیلم‌های تولیدشده هر روز بی‌محتواتر و کم‌فروش‌تر از روز قبل می‌شود و در عوض سینماگران به جای ساختن فیلم‌هایی بهتر و قوی‌تر درگیر بازیهای جنجالی و اتحادیه‌ای خود شده‌اند و در مقابل هم صف‌آرایی می‌کنند؟

به هر روی اگر وضعیت به همین روال پیش رود، آینده خطرناکی در انتظار سینما خواهد بود و روزی را شاهد خواهیم بود که سینما به طور کامل به ورطه ورشکستگی خواهد افتاد.

■

در مصاحبه مطبوعاتی معاون مجلس و امور شهرستانهای صدا و سیما بیان شد:

در «اتاق فکر» سوژه‌ها، مهندسی رسانه‌ای می‌شود...

«علی کردان» معاون مجلس و امور شهرستانهای صدا و سیما ۱۰:۳۰ صبح روز یک‌شنبه (اول آذرماه) در محل ساختمان اداری جام جم با حضور خبرنگاران درخصوص برنامه‌ها و فعالیت‌های این معاونت سخن گفت.

وی که سه ماه است به این سمت منصوب شده درباره فعالیت‌های اولیه‌اش اظهار داشت: ابتدا تلاش کردیم برنامه‌ریزی کوتاه مدتی داشته باشیم و بعد از مطالعات یک ماهه و برگزاری سمیناری رئوس کار را به مدیران کل ارشاد استانها ابلاغ کردیم.

وی درخصوص اصلی‌ترین برنامه‌های خود درخصوص رسانه تلویزیون و رادیو گفت: ما سعی کردیم مدیریت را به سه سطح رهبری فرهنگی، مدیریت فرهنگی و کارگزاری فرهنگی تقسیم کنیم و برای رسیدن به این سه باید رسانه را کارفرمای فرهنگی تلقی کنیم، تا بتوانیم عمل کنیم.

علی کردان درخصوص راهکارهایش در این سه سطح چنین گفت: مثلاً برای محقق کردن سطح رهبری فرهنگی، «اتاق فکر» تشکیل دادیم که در تمام مراکز استانها وجود خواهد داشت. در اتاق فکر علاوه بر عناصر مؤثر مستقر در رادیو و تلویزیون از کارشناسان استراتژیک استانها نیز استفاده می‌شود. سوژه‌ها و موضوعات فرهنگی از این اتاق بیرون می‌آید و بعد مدیریت فرهنگی آنها را دنبال می‌کند، موضوعات در اتاق فکر به شورای طرح و برنامه‌ریزی صدا و سیما در مراکز استانها واگذار می‌شود که در آنجا سوژه‌ها، مهندسی رسانه‌ای می‌شود. بعد مباحث رسانه‌ای در تابلوی اطلاعات مراکز صدا و سیما درج می‌شود تا کلیه تولیدکنندگان از آن مطلع شوند و افراد با توجه به این سوژه‌ها کارگزاری فرهنگی کنند.

وی همچنین متذکر شد: در مرحله کارگزار فرهنگی سه اصل «پژوهش»، «مشاورت» و «نظارت» باید توجه شود و هیچ برنامه‌ای بدون اعمال سه اصل فوق نباید روی آنتن برود.

وی افزود: سه اصل دیگر؛ میزان مخاطب، میزان رضایت مخاطبان و میزان اعتماد مردم نیز باید در برنامه‌ریزیها مورد توجه قرار گیرد.

وی از راه‌اندازی و انتشار روزنامه استانی جام جم در تمام استانها، به غیر از «کهکیلویه و بویراحمد»، از تولید برنامه‌های خاص برای دهه فجر، که علاوه بر پخش از شبکه استانی، قابلیت پخش از شبکه‌های سراسری و ملی را داشته باشند، گفت: تلاش کردیم با ۳۰ مرکز خارجی که با کشورمان ارتباط فرهنگی دارند، همکاری کنیم، به‌طور مثال؛ استان لرستان با کشور آلمان، استان اردبیل با کشور آذربایجان، استان مازندران با کشور یونان، استان آذربایجان شرقی با کشور کوبا و... (البته به غیر از کشور آمریکا) تبادل فرهنگی صورت دهیم.

معاون اسبق مالی ـ اداری صدا و سیما در پاسخ به سؤال خبرنگاری مبنی بر اینکه چرا ۱۰ درصد ارزیابی را برای برنامه‌های استان درنظر گرفته‌اید؟ اذعان کرد:

به نظر من همین افزایش ۹ درصدی در گام اول رقم خوبی می‌باشد، ضمن اینکه افزایش این رقم بازبینان و بازشنوایان بسیاری را می‌خواهد، که بتوانند ۱۰۳ هزار ساعت برنامه رادیویی و ۲۴ هزار ساعت برنامه تلویزیونی را بازخوانی و بازبینی کنند.

وی در پایان درخصوص سؤال دیگری درباره طرح ممنوعیت پخش تبلیغات کالاهای خارجی از تلویزیون گفت:

سازمان هیچ نظر خاصی راجع به این مساءله ندارد و این امر را در مجلس هم اظهار کرده است. این طرح در کمیسیون ملی مجلس رد شده و کمیسیون فرهنگی هم هنوز نظر قطعی نداده است.

■

خاطراتی از سینما رفتن تماشاگران

زهرا میرمحمدی

مرگ یک تماشاگر در سالن سینما

آقایی که دل خوشی از خاطرات سینما رفتن به سینما ندارد، با اصرار من می‌گوید: برای تماشای فیلمی به سینما رفته بودیم. فیلم هم مهیج و جذاب بود و سکوتی محض سالن سینما را دربر گرفته بود. یکدفعه آقایی با صدای بلند فریاد کشید آخ قلبم! همه به سوی صدا برگشتند، او در ردیف اول یکی از قسمت‌های سالن سینما نقش بر زمین شده بود. همه به کمک او شتافتند، ولی گویا کسی کاری از دستش برنمی‌آمد و دقایقی طول نکشید که او برای همیشه با دنیای فیلم و حقیقت وداع کرد.

در این لحظه پخش فیلم قطع شد و چند نفر با اورژانس تماس گرفتند تا مساءله را پیگیری کنند، اما خیلی‌ها دیگر مثل ما در سالن نماندند که ببینند بالاخره ادامه فیلم پخش می‌شود یا نه و با همان حال بد راهی منزل شدند.

آخر و عاقبت فیلم اکشن

خانمی ۲۷ ساله تعریف می‌کند، به اصرار همسرم برای تماشای فیلمی اکشن به سالن سینما رفتیم. سالن شلوغ بود و پس از پیدا کردن شماره ردیف و صندلی منتظر نمایش فیلم شدیم. فیلم همانی بود که همسرم انتظار داشت، پرهیجان و اکشن. من در طول فیلم مرتب چهره و عکس العمل های همسرم را زیرنظر داشتم. دو دستش را در دو طرف صندلی گذاشته بود و تمام هیجان و اضطرابش را روی دسته صندلی خالی می‌کرد. از قضا فردی هم که کنار صندلی همسرم نشسته بود، بدتر از همسر من بود و برای هر صحنه‌ای عکس العمل خاصی نشان می‌داد. گویا یکی از صحنه‌ها برخلاف میل آن فرد بود و او چنان با عصبانیت با مشت بر دسته صندلی مشترک او و همسرم کوبید که یکدفعه فریاد همسرم نظر همه را به سوی ما جلب کرد. گویا آن بنده خدا متوجه این نبود که همسرم دستش را به دسته صندلی گره زده و فیلم را دنبال می‌کند و او با مشت بر انگشتانش کوفته!! خلاصه آن فرد ابتدا کلی شرمنده شد و عذرخواهی کرد و بعد هم تا آخر فیلم دیگر صدایش درنیامد و همه هیجاناتش را در گلو فرو خورد.

شیطنت در سالن!

پسری ۱۷ ساله که چاق بودنش در وهله اول توجه هر فرد را به خود جلب می‌کند با خنده می‌گوید: با چند تن از دوستانم برای تماشای فیلمی به سالن سینما رفتیم، ولی گویا خودمان فیلم شدیم و مورد خنده مردم قرار گرفتیم. وقتی علتش را می‌پرسم می‌گوید: آن روز با کلی خوراکی به اتفاق دوستان به سالن سینما رفتیم. برایمان مهم نبود چه فیلمی است، فقط می‌خواستیم ساعتی را بگیم و بخندیم و خوش باشیم و به همین دلیل من اصلاً روی صندلی دوام نمی‌آوردم و مدام بالا و پایین می‌پریدم که یکدفعه در آخرین مرحله بالا و پایین پریدن روی صندلی، نقش بر زمین شدم و انفجار خنده دور و بریها مرا به خود آورد. گویا صندلی تاب تحمل وزن و بالا و پایین پریدنهای مرا نداشت و شکسته بود. خلاصه این مساءله باعث شد که کمی دورتر از دوستانم فیلم را روی صندلی ردیف جلوتر به تماشا بنشینم.

زنگ موبایل و خجالت‌زدگی من!

آقایی ۳۱ ساله خاطره‌اش را این‌گونه تعریف می‌کند: چند روز بعد از ازدواج و با کلی برنامه و کلاس گذاشتن برای او راهی سینما شدیم. اما درحین دیدن فیلم همسرم سؤالی از من پرسید و من به آرامی مشغول پاسخ به سؤال او بودم که یکدفعه صدای تلفن همراهم به گوش رسید. من دستپاچه از ترس اینکه صدای آن اطرافیان را ناراحت و اذیت نکند، سریع گوشی را از جیبم درآوردم و آرام گفتم بله. اما متوجه شدم صدای زنگ موبایل مربوط به صحنه‌ای از فیلم بوده است. من هم خجالت‌زده گوشی را خاموش کرده و درون جیبم گذاشتم.

کلید آینده، رشد مداوم شخصی و حرفه‌ای شماست

سیگار برگ

او با کمال رضایت و آسایش خاطر، روی صندلی راحتی، در جلو رستوران ساحلی **«وای کی کی»** واقع در هاوایی دراز کشیده بود، و سیگار برگ مخصوص برزیلی خود را که طبق سفارش او، از مخلوط کردن چند نوع توتون مختلف در کارخانه معروف سیگارسازی **«سانفورد و پسران»** انگلستان تهیه شده بود و تازه برای او فرستاده بودند، دود می‌کرد و دود آن را حلقه حلقه به هوا می‌فرستاد و لذت می‌برد.

«فیلیپ بورمن» از زمانی که با مهارت و زرنگی و پشت هم‌اندازی موفق شده بود خود را از یکی از محلات پست لندن به دارایی و پول و ثروت برساند، از این نوع سیگار می‌کشید. درحقیقت مشتری‌های کارخانه سیگارسازی مذکور را تعدادی از لردها و اشراف‌زاده‌های درجه اول انگلستان تشکیل می‌دادند. آنها هرکدام در این کارخانه، دارای پرونده خاصی بودند که نوع سیگار و نوع مخلوط توتون آن در پرونده‌های آنها ثبت شده بود و هر وقت احتیاج داشتند، به کارخانه سفارش می‌دادند که تعدادی سیگار از آن نوع را برای آنها تهیه کند. این کاری بود که از چند قرن قبل درمیان خانواده‌های اشرافی انگلستان معمول بود و حالا **«فیلیپ بورمن»** هم که پولدار شده بود و خود را جز طبقه اعیان و اشراف می‌دید، درست نظیر همین کار را می‌کرد.

پیشخدمت تعظیمی کرد و نوشیدنی را روی میز گذاشت و گفت:

ـ خب آقای «کوپرا» دیگر فرمایشی ندارید؟

«فیلیپ» سر خود را به علامت منفی تکان داد و بعد یک اسکناس پنج دلاری از جیبش درآورد و در دست پیشخدمت گذاشت.

پیشخدمت بار دیگر خم شد و گفت:

ـ متشکر آقای «کوپرا».

«فیلیپ بورمن» لبخندی زد و سری به عنوان رضایت تکان داد. او به‌تدریج به نام جدید و تازه‌ای که برای خود انتخاب کرده بود یعنی «کوپرا» عادت می‌کرد. تغییر نام هم واقعاً کار مشکلی است، زیرا هر شخصی از روی عادت انتظار دارد او را با نام سابق صدا کنند و وقتی او را با نام جدید صدا می‌کنند، جواب نمی‌دهند. «فیلیپ بورمن» هم در اوایل چنین وضعی داشت، اما حالا کم‌کم به نام جدید خود عادت می‌کرد.

وقتی پیشخدمت از جلو میز او دور شد، «فیلیپ» با خودش فکر کرد که واقعاً دارد از لحظات زندگی لذت می‌برد! حالش بسیار خوب است و دیگر برایش مهم نیست که یک نفر این وسط قربانی شده است!

او هرگز به آن روز فکر نمی‌کرد که با **«فرانک کوپرا»**ی حقیقی برخورد کرده و با دیدن او یک نفر مناسب را برای اجرای نقشه‌اش پیدا کند.

«فرانک کوپرا» یک هیپی ژنده‌پوش و کاملاً تنها و بدون قوم و خویش بود. آنها در بندر **«ریودوژانیرو»** برحسب اتفاق به هم برخورد کردند. «کوپرا» ضمن صحبت با «فیلیپ» درددل کرده بود که هیچ کس را در دنیا ندارد و حتی دوست و آشنایی هم پیدا نکرده است، و از راه فروش مواد مخدر، امور خود را می‌گذراند و جا و مکان مشخصی هم ندارد.

«کوپرا» با گفتن این حقایق درحقیقت حکم مرگش را صادر کرد. «فیلیپ بورمن» او را از هر جهت برای انجام منظور خود و اجرای نقشه‌اش مناسب تشخیص داد و طولی نکشید که جسد غرق شده او را در کنار دریا پیدا کردند. وقتی در جیب های او به جستجو پرداختند، اوراقی به دست آوردند که نشان می‌داد، او شخصی به نام «فیلیپ بورمن» بوده است.

«فیلیپ بورمن»، «کوپرا» را در آب خفه کرد و با گذاشتن اوراق خود در جیب او، وی را به پلیس «بورمن» معرفی کرد!

او بار دیگر با خودش فکر کرد همسرم از مرگ من حتماً خوشحال می‌شود. او در تمام عمرش از اینکه با من ازدواج کرده، ناراحت بود و بارها به من گفته بود، اگر تمام هستی‌اش را بفروشد، نمی‌تواند جبران ضررهای خود را بکند!

○○○

خانم «جین بورمن» معروف به خانم «فولینگتون» در همین موقع در لندن با کارآگاه «کامینگز» مأمور اسکاتلندیارد انگلستان درحال گفتگو بود.

«کامینگز» به او گفت:

ـ طبق اطلاعات به دست آمده، شوهر شما یعنی آقای «فیلیپ بورمن» در «ریودوژانیرو» قایق لوکسی اجاره کرد و با چند نفر به سفر تفریحی رفته است، اما یک روز که برای غواصی به زیر آب رفته، دیگر برنگشته و جسدش را کنار دریا پیدا کرده‌اند. علت مرگ هم خفگی در اعماق دریا بوده است.

با شنیدن این خبر خانم «فولینگتون» دچار شوک شد. البته او به خاطر مرگ «فیلیپ» ناراحت نبود، بلکه آنچه او را آزار می‌داد، این بود که چگونه قرضهایی را که شوهرش از خود به جای گذاشته بپردازد. اگرچه او حالا زن ثروتمندی بود، چرا که با مرگ شوهرش وارث قرضهای او شده بود!

زمانی که **«فیلیپ بورمن»** با خانم **«فولینگتون»** ازدواج کرد، پیشنهاد کرد که زنش ۵۰ هزار پوند بپردازد و او هم سرمایه‌ای بگذارد و شرکتی دایر کند.

همسرش هم پول را پرداخت. او شرکتی دایر کرد و نیمی از سرمایه آن را هم به نام همسر خود کرد و گفت که هیچ علاقه‌ای به پول زیاد ندارد و به همین دلیل این کار را کرده است. حال آنکه نقشه دیگری در سر داشت.

خانم «فولینگتون» که زمان ازدواج ۴۳ سال داشت و هشت سال از شوهر خود بزرگتر بود، بعد از تشکیل این شرکت، خیلی خوشحال بود و «فیلیپ» را مرد ایده‌آل خود می‌دانست، مردی که به ثروت او هیچ علاقه‌ای ندارد و به خاطر خود او با وی ازدواج کرده است. او با خود می‌گفت:

ـ اگرچه دیر ازدواج کردم، اما بالاخره مردی را که آرزو داشتم به دست آوردم، مردی که می‌تواند مرا خوشبخت کند.

خانم «فولینگتون» زمانی از این خواب طلایی بیدار شد که «فیلیپ» ظاهراً ناپدید شده بود. درحالی که او در مدت کوتاهی، پس از تشکیل شرکت ساختمانی و مقاطعه‌کاری با مؤسسات و افراد مختلفی قرارداد بسته و چیزی حدود چهار میلیون پوند دریافت کرده و ناگهان با این پولها ناپدید شده بود و ظاهراً به خارج از کشور رفته و همسر خود را در مقابل اجرای تعهدات متعدد شرکتی که شریک آن بود، تنها گذاشته بود.

بیچاره خانم **«فولینگتون»**. او می‌دانست که اگر همه ثروت خود را هم بدهد، باز از پس اجرای تمام تعهدات خود برنمی‌آید و باید به زندان برود.

کارآگاه «کامینگز» در ادامه صحبت‌هایش گفت:

ـ متأسفانه حتی با پیدا کردن جسد «فیلیپ» باز هم امیدی به پیدا کردن پولهایی که «فیلیپ» کلاهبرداری کرده است، نیست.

کارآگاه «کامینگز» دیگر چیزی نداشت که بگوید به همین دلیل از جای خود برخاست و در مقابل خانم **«فولینگتون»** سر فرود آورد و گفت:

ـ من باید بروم. متأسفانه مجبورم این پرونده را ببندم، زیرا کاری از دست ما ساخته نیست و من واقعاً متأسفم.

کارآگاه «کامینگز» چند دقیقه بعد در دفتر خود در اسکاتلندیارد نشسته بود و سیگار می‌کشید. او نگاههای خانم «فولینگتون» را که ترس و نگرانی در آنها موج می‌زد فراموش نمی‌کرد. اگرچه او از این نوع نگاهها در مسائل کاری خود زیاد دیده بود، اما نگاه مستأصل آن زن در او اثر دیگری داشت و وی را منقلب کرده بود. یک حس درونی او را وادار می‌کرد تا به کمک این زن درمانده بشتابد و وی را کمک کند.

او کمی بیشتر به واقعه «فیلیپ بورمن» فکر کرد. یک چیز در این حادثه او را به تعجب وامی‌داشت و آن اینکه چگونه مردی زیرک و باهوش مثل «فیلیپ

بورمن» که شیطان را درس می‌داد، در کمال ناشیگری زیر آب رفته و جان خود را به خطر انداخته است؟! شاید این کار هم یکی از حقه‌های او باشد. ضمن اینکه او به این فکر می‌کرد، به فرض که «فیلیپ» زنده باشد، اکنون در کجا مخفی شده است و چگونه می‌توان او را در این دنیای بزرگ پیدا کرد؟!

چند روز بعد **«فیلیپ بورمن»** که از آفتاب داغ هاوایی خسته شده بود، دلش هوس کوهستانهای پر از برف سوئیس را کرد. از آن مهمتر پولی که با خود آورده بود، درحال تمام شدن بود و او دوباره باید به سوئیس می‌رفت و کمی پول از بانکی که پولهایش را آنجا گذاشته بود، برمی‌داشت. در همین حال که او به فکر اسکی در کوهستانهای سوئیس بود، سایه‌ای را مقابل خود دید، وقتی سر بلند کرد، در نظر اول تکانی خورد. او کارآگاه «**کامینگز**» را در مقابل خود دید. البته «فیلیپ» تا آن روز کارآگاه را ندیده بود، اما از قد بلند و لباس مشکی و کلاه او فهمید که حتماً باید کارآگاه اسکاتلندیارد باشد.

کارآگاه درحالی که با نگاه عمیقی به صورت «فیلیپ» خیره شده بود، گفت:

ـ خب آقای «فیلیپ بورمن» شما که مرده بودید؟ حالا می‌بینم که زنده شده‌اید و شاید از آن دنیا برگشته‌اید!

«فیلیپ بورمن» در جای خود خشک شده بود و قدرت حرکت نداشت.

«فیلیپ» که دچار بهت شده بود، بعد از چند لحظه به خود آمد و با خشم و عصبانیت زیاد، سیگار برگی را که تازه روشن کرده بود، در زیرسیگاری خاموش کرد.

کارآگاه «کامینگز» با لحن سرزنش‌آلودی گفت:

ـ اگر من جای شما بودم، سیگار را خاموش نمی‌کردم و تا ته آن را می‌کشیدم، زیرا در زندان دیگر فرصت این چنینی برایت پیش نخواهد آمد تا از زندگی لوکس استفاده کنی!

«**بورمن**» می‌دانست هرگونه مقاومت و انکار بی‌فایده است، پس ناچار گفت:

ـ بسیار خب آقای کارآگاه شما بردید، اما بگویید چه کسی به من خیانت کرد و شما را به اینجا راهنمایی نمود.

ـ هیچ کس آقای «**فیلیپ بورمن**»، هیچ کس جز عادت تجمل‌پرستی شما. من پرونده شما را خواندم و اظهارات راننده سابق شما مرا به اینجا راهنمایی کرد. او به من گفت، شما سیگارهای برگی را که می‌کشید به کارخانه «سانفورد و پسران» سفارش می‌دهید و این کارخانه طبق فرمولی خاص، نوعی خاص از سیگار را برای شما تهیه می‌کند. من با به دست آوردن این اطلاعات، پرونده‌ها و کارتهای مشتریان شرکت «**سانفورد**» را مطالعه کردم و دیدم که کارت «فیلیپ بورمن» را حذف کرده‌اند، اما باخبر شدم، مردی به نام «کوپرا» سفارش داده که سیگاری مطابق فرمول سیگار «فیلیپ بورمن» برای او درست کنند و به نشانی هاوایی بفرستند...

خب، اگر شما هم به جای من بودید با به دست آوردن این اطلاعات، شکی نداشتید که «**فرانک کوپرا**» همان «**فیلیپ بورمن**» فراری است. بنابراین نشانی شما را که در کارخانه «سانفورد و پسران» موجود بود، گرفتم و یکسره به سراغ شما آمدم.

خوب دیگر بلند شوید که باید به انگلستان برویم...

■

سرنوشت عراق در...

بقیه از صفحه ۷

نکاسته و حتی در مواردی بر آنها نیز افزوده است.

وی ضمن تأکید بر وحدت ملی، حاکمیت، تمامیت ارضی و ایجاد ثبات در عراق، تکمیل سریع روند واگذاری حاکمیت و انتخابات را در موعد مقرر در این کشور خواستار شد و افزود:

بهترین و سودمندترین روش در حل بحران عراق، پرهیز از توسل به زور و خشونت است.

دکتر خرازی خاطرنشان ساخت: ما معتقدیم که بحران عراق با انتخابات آزاد و سالم که در آن به همه گروههای مذهبی در عراق احترام بگذارد و در موعد مقرر برگزار شود، حل خواهد شد.

وی تأکید کرد: جمهوری اسلامی ایران از اقدامات دولت موقت عراق در این زمینه استقبال می‌کند و هرگونه خدشه‌ای را که به برگزاری به موقع انتخابات و قطعنامه ۱۵۴۶ شورای امنیت سازمان ملل وارد شود، برای عراق خطرناک می‌داند.

عراق پس از آنچه در شرم‌الشیخ مجدداً مورد تأکید و تأیید قرار گرفت، خود را برای تحقق سه مساءله آماده می‌کند.

ـ **مسأله اول**، از بین بردن تروریسم و کانونهای مخالفت است که در گوشه و کنار این کشور شاهدیم و هرازچندگاهی در گوشه‌ای عَلَم می‌شود. مدتی **کوفه و نجف** به کانون مخالفت‌ها تبدیل شده بود. روزگاری سامرا صحنه رویارویی با نیروهای بین‌المللی بود. پس از آن نیز نوبت به فلوجه رسید. در همین رابطه مناطق دیگری از جمله رمادی مشکل‌ساز شدند. دولت موقت عراق باید با کمک کشورهای همسایه مرزها را به روی عناصر مخرب بسته و در داخل نیز با یاری نیروهای بین‌المللی این کانونها را از بین ببرد.

ـ **مسأله دوم** که از اهمیت بسیاری برخوردار است، برگزاری انتخابات در موعد مقرر است. به همین دلیل در اجلاس شرم‌الشیخ هم از سوی شرکت‌کنندگان و هم در بیانیه پایانی، این موضوع مورد تأکید قرار گرفت.

برگزاری انتخابات در عراق می‌تواند به برقراری نظم و آرامش در این کشور کمک کرده و درحقیقت به نوعی منجر به آشتی ملی شود. در این صورت راه برای خروج نیروهای بین‌المللی نیز هموار شده و حاکمیت ملی این کشور تثبیت خواهد شد.

ـ **مسأله سوم** که درحیقت مکمل دو موضوع قبلی است، تلاش برای جلب رضایت تمام گروههای قومی، مذهبی و سیاسی برای حضور در پای صندوقهای رأی است، زیرا عدم حضور اکثریتی از افراد جامعه می‌تواند مشروعیت نظام و سیستم سیاسی جدید عراق را زیرسؤال برده و در آینده برای این رژیم مشکل‌آفرین شود.

به همین دلیل مقامات عراقی باید با کمک همسایه‌ها و نیروهای بین‌المللی با درایت، شرایط مطلوبی در عراق حاکم کرده و بر مشکلات غلبه کنند تا این کشور به سوی آرامش و ثبات گام برداشته و ضمن حفظ تمامیت ارضی خود به کشوری باثبات تبدیل گردد.

■

چرا حتی یک بار...

بقیه از صفحه ۱۶

نشان دادند و بسیاری از رزمنده‌ها را زیرسؤال بردند، فکر این را نکردید که شاید تمام جوانهایی که فیلم را دیدند، باور کنید که تمام تصاویری که از شما مانده، حاصل عکاسی کسانی است که از دفاع مقدس شما بیزار بودند؟

آن چیزهایی که فیلم‌های جنگی ما نشان می‌دهند، اگر واقعیت است چطور می‌شود با آنها پیروز شد و اگر دروغ است، چرا شما سعی نکردید واقعیت‌هایی را که دیده بودید، جایگزین کنید؟

باز هم به من این حق را نمی‌دهید که با فرهنگ جبهه و مرام جوانهای دیروز وطنم بیگانه باشم؟ من هیچ فیلمی را به یاد ندارم که در آن رنجهای یک جانباز، یک مادر شهید و پدر شهید فرزند و همسر جانباز، سالها بی‌پدری یک فرزند آزاده و یا درد یتیمی یک فرزند شهید را حس کرده باشم. من آنقدر هم بی‌انصاف نیستم که تمام اینها را به دوش شما بیندازم می‌دانم که تمام این کارها متولی می‌خواهد، اما می‌خواهم بدانم اگر کسی پیدا کنید که تمام این وظایف را انجام دهد، شما هم باید دست روی دست بگذارید و مثل دیگران فقط همه چیز را ببینید؟

می‌دانم که شاید با دیدن ایران امروز، شما دردتان بیشتر هم شود، چرا که میان آنچه می‌خواستید و آنچه می‌بینید فاصله زیادی است، آن ایرانی که شما برایش دست و پا و سلامتی خود را داده‌اید، ایرانی نیست که در آن هنرپیشه‌های سینما و خواننده‌های غربی را دخترکان و پسرکان چهار، پنج ساله هم بشناسند. اما از نام دوستان شما فقط تابلوهای کوچه‌ها و خیابانها بهره ببرند.

اینها را همه می‌دانند، اما شما باید معین کنید که این همه فاصله میان ما نسل سومی‌ها و شما را چه کسی ایجاد کرده؟ باید جواب بدهید که چرا خودتان را به من نشناسانده‌اید؟

«یک نسل سومی»

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۹

نقطه به نقطه

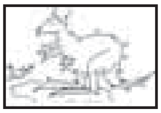

شلوار تک را پیدا کنید!

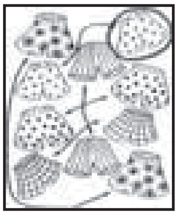

اگر گفتید؟

سه نفر (دو دروازه‌بان، به اضافه داور).

آیا می دانید؟

۱ـ تب نوبه، ۲ـ لیختنشتاین، ۳ـ دوبار: ۶ صبح و ۶ بعدازظهر، ۴ـ آب، ۵ـ به ترتیب: ۱۰ ـ ۵ ـ ۱۰۰ ـ ۱۰۰۰ و ۱۰۰۰.

پرسش انحرافی

میکروب سل را پاستور کشف نکرد، بلکه آن را «ربرت کخ» دانشمند آلمانی در سال ۱۸۸۲ میلادی کشف کرد!

به کدام طرف می چرخد؟

A برخلاف جهت حرکت عقربه‌های ساعت و B در جهت حرکت عقربه‌های ساعت می‌چرخد

قورباغه ای که نیامد!

قورباغه شماره ۱۰ جفتش نیامده است.

چند در خانهٔ دود کنی
سفر کن مگر که سود کنی
● اوحدی

زیر نظر: جبار آذین
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
Jahan_e_honar @ hotmail.com

گفت‌وگو با خواننده قاب خالی

«قاب خالی» قصه عکسی از عشق !

انوشیروان تقوی، متولد ۱۷ بهمن ۱۳۶۱ است. او از ۱۱ سال پیش کار آواز را آغاز کرده و دو سالی نیز مشغول آهنگسازی و تنظیم است. سازهای تخصصی او گیتار اسپانیش، پیانو و کیبورد است. تقوی در ترانه‌سرایی نیز تبحر دارد.

«قاب خالی» آلبومی است که انوشیروان به همراه چند تن از موزیسین‌های خوب موسیقی پاپ به بازار ارائه کرده است. به همین انگیزه با او گفت‌وگویی کرده‌ایم که می‌خوانید:

◇**چه شد که به فکر ارائه آلبوم افتادید؟**

◆خیلی وقت بود که در صدد ارائه آثارم به بازار بودم، اما راه صحیح طی این مسیر را نمی‌دانستم تا اینکه با آقای حسن پیغان آشنا شدم و ایشان هم لطف کردند و بنده را به شرکت ایران گام معرفی کردند و بدین ترتیب در جریان تکمیل این آلبوم قرار گرفتم.

◇**می‌شود کمی در مورد این اثر صحبت کنید.**

◆این آلبوم شامل هشت قطعه به نامهای «دریچه نور»، «قاب خالی»، «نور دو چشم»، «لیلا»، «یادگاری»، «صداقت»، «رفیق نیمه راه» و «انتظار» است که برخی از ترانه‌هایش را خودم سروده‌ام. در این آلبوم دائم ریتم و فضای ترانه‌ها در حال تغییر است تا شنونده با حس و واژه‌های مختلف آشنا شود.

◇**اصلاً چرا «قاب خالی»؟**

◆چون این شعر دارای مضمون خاص، نو و جدیدی بود این نام را برای این آلبوم انتخاب کردیم.

قاب عکس خالی اتاق من
نقش عکس پارتو یادم می‌اره
تیکه‌های کاغذ عکس تو گم شد
انگار از تو دل من خبر نداره
قاب خالی، شعر: رفیع عاصمی

◇**کدام استودیوها را برای ضبط کارتان انتخاب کردید؟**

◆استودیو پاپ، چون با بابک شهرکی آشنا بودم و استودیو فرزین چون کار خوب خیلی ارائه داده است.

◇**با توجه به وضعیت شلوغ بازار و وجود خواننده‌های بسیار شما چگونه به خود اجازه حضور در این بازار را دادید؟**

◆به نظر من زندگی سراسر ریسک است و من این‌گونه امتحان کردن خودم را دوست دارم، چون بیشتر و بهتر می‌توانم میزان توانمندی‌هایم را محک بزنم.

◇**اگر شرکت، سرمایه‌گذاری بر روی آلبومتان را به عهده نمی‌گرفت ،آن وقت باز هم برای ارائه این آلبوم ریسک می‌کردید؟**

◆صددرصد! ولی به احتمال قوی از نظر زمانی ارائه این آلبوم خیلی طول می‌کشید.

◇**چرا در آلبومتان فقط از شعر و آهنگ‌های خودتان استفاده نکردید؟**

◆به نظر من هر کس حس ،اعتقاد و اندیشه خاصی دارد و من برای هر چه بهتر شدن کارم و برقراری ارتباط بیشتر با شنونده‌هایم به همه این موارد احتیاج داشتم، پس از شاعرهای مختلف استفاده کردم، از نظر کار تنظیم هم همین‌طور. من به همراهی نیما نورمحمدی کار آهنگسازی این کار را انجام دادم.

◇**فکر می‌کنید چه استقبالی از «قاب خالی» شود؟**

◆این را نمی‌شود پیش‌بینی کرد، ولی به هرحال مهم این است که من سعی کرده‌ام برای هر شنونده‌ای کاری را در آلبومم ارائه دهم.

◇**می‌شود بگویید تا به حال برای چه کسانی ترانه ساخته‌اید؟**

◆برای آقایان عباس شادکمالی در آلبوم آدم آهنی، سیاوش چیتگر و امیر بیگی و همچنین ترانه‌های «من

نگاهی به سریال خانه به دوش

تام و جری به روایت عطاران

محمد طاهری

خانه به دوش چندمین تجربه رضا عطاران در مقام کارگردان پس از تجربه‌هایی نظیر «دلبندم»، «سیب خنده»، «کوچه اقاقیا» و... است.

خانه به دوش داستان فرد مفلسی به اسم ماشاالله (لولایی) است که پس از اینکه کلاهش توسط فردی به نام بیات برداشته می‌شود، از ترس اینکه آبرویش نزد خانواده‌اش برود، مدتی همراه با جوانی به اسم احمد (عطاران) در کارگاهی به سر می‌برد و هر دو تلاش می‌کنند تا بیات را بیابند و پول خود را از او پس بگیرند.

در نگاه اول خانه به دوش یک سریال مناسبتی است که برای پخش در ماه رمضان درنظر گرفته شده است. اولین نکته‌ای که به چشم می‌خورد، این است که برخلاف تجربه‌های پیشین تلویزیون نظیر «گمگشته»، «فقط به خاطر تو» و... فاصله زمانی ضبط و پخش خانه به دوش طوری است که ضبط و پخش همزمان نشده و از این منظر خوشبختانه ردپای تعجیل در ساخت سریال کمتر دیده می‌شود.

برطبق گفته خود عطاران تنها نگارش ۲۰ قسمت اولیه با او بوده است. دوپاره شدن متن از لحاظ تفکر صدمه‌ای جدی به فیلمنامه زده است. اگر بخواهیم ضعف‌های سناریو را برشمریم، باید به نکات ذیل اشاره کنیم:

۱ـ نگارش متن برای سریال از ویژگی‌های خاص خود برخوردار است. روش کار بدین منوال است که برطبق قسمت‌هایی که داستان برمبنای آن می‌بایست شکل بگیرد (۱۳ قسمت تا ۲۶ قسمت و...) تصمیم‌گیری می‌شود تا داستان چگونه امتداد پیدا کند و داستانهای فرعی چگونه باعث طول کشیدن زمان داستان تا به نتیجه رسیدن داستان اصلی شود و... اما در خانه به دوش فقط یک داستان وجود دارد. درحقیقت جریان بیات و آقاماشاالله توانایی کشاندن مخاطب را برای بیست و شش قسمت ندارد. در سریال حتی یک داستان فرعی هم وجود ندارد که بی‌ارتباط به ماشاالله باشد. در نتیجه تمهیدات کارگردان برای افزودن ماجراهای بی‌ارتباط به خط اصلی قصه تنها در گنجاندن دهها سکانس ضعیف و بی‌محتوا که حتی مخاطب عام هم از زائد بودن سکانسها مطلع است خلاصه می‌شود.

به‌طور نمونه می‌توان از دو، سه قسمتی که ماشاالله و احمد در مسافرخانه تلفن کردند، از سکانسهای مربوط به حضور خواستگار سمج، از سکانس مسافرکشی علنی با پژو ۲۰۶ و دهها نمونه دیگر نام برد.

ایراد بعدی فیلمنامه از معلق بودن فضای فیلم در بین جدی و هجو نشاءت می‌گیرد. اگر دقیق نگاه کنید، خواهید دید که فضای سریال با حالتی جدی آغاز شده و از آن به بعد هرچه داستان به پیش می‌رود، شخصیت‌ها لوده‌تر، عکس‌العمل‌ها غیرواقعی‌تر و فضاسازیها مصنوعی‌تر می‌شود. تا اینکه فینال داستان در اوج لودگیها و مسخره‌بازیها شکل می‌گیرد.

احمد که بیست میلیونش را یکجا اعاده شده می‌بیند، درحالی که پولها و چکهای مسافرتی را کف پیاده‌رو پخش کرده، خطاب به بیات می‌گوید: دوتا هزار تومانی آن کم است! امیدوارم آقای کارگردان در هنگام ضبط این صحنه بینندگان را منگل فرض

و تو»، «یه روزی» و «مادر» در آلبوم پنجم آقای حسن پیغان نیز جزء ساخته‌های من هستند که البته هنوز هیچ‌کدام از این آلبوم‌ها به بازار ارائه نشده است.

◇به نظر شما مهمترین فاکتوری که یک هنرمند برای موفق شدن در کارش باید آن را مدنظر داشته باشد چیست؟

◆سواد موسیقی از جمله سلفژ و حدالامکان دانستن یک ساز، فوق‌العاده مؤثر است، اما مهمتر از همه اخلاق خوب است.

◇بزرگترین اشکال جامعه موسیقی ما از نظر رفتاری چیست؟

◆متحد نبودن و ایراد گیری از کار یکدیگر و از همه بدتر غیبت کردن پشت سر هم که اتفاقاً زیاد هم رایج است!

◇یک تعریف از جوان؟

◆جوانی یعنی بی تجربگی و جوان کسی است که برای بالا بردن سطح تجربیاتش مجبور است ریسک کند تا اجازه ورود به مسیر صحیح زندگی را داشته باشد.

◇نقش مطبوعات را در ترویج موسیقی درست چگونه می‌بینید؟

◆نقش مثبت مطبوعات در این زمینه بسیار زیاد است، البته به شرط اینکه کمکشان هم چون نقششان مثبت باشد!

◇به عنوان حرف آخر، اگر چیزی مانده بفرمایید؟

◆از همه تشکر می‌کنم و امیدوارم کارم مورد قبول همه عزیزان قرار گیرد.

لیا.ش

خبرهایی از دنیای موسیقی

چاوشی و آلبوم خالق

مصطفی چاوشی نیز که تا به امروز نامش را در فهرست نوازندگان گیتار می‌دیدیم با آلبوم «خالق» به جمع خوانندگان پاپ پیوست. «شازده شهر (شاه پریون)»، «نیاز (آهنگ سریال این زمینی‌ها)، «یار و نگاه»، «بی‌تو»، «نگاه»، «دیوونه دل»، «خالق»، «سایه» و دو قطعه بی‌کلام ترانه‌های تشکیل دهنده این آلبوم هستند که محمدرضا حبیبی و رها شایان آنها را سروده و بهنام ابطحی و مصطفی چاوشی (دو قطعه) آنها را آهنگسازی کرده‌اند. این آلبوم که در استودیو پاپ توسط ناصر فرهودی ضبط شده است در شرکت فرهنگی ـ هنری هم آواز آهنگ تولید و به بازار ارائه شده است.

«پرنده برفی» نصرتی

«پرنده برفی»، احتمالاً نام آلبومی است که توسط محمد نصرتی به بازار ارائه خواهد شد. در آلبوم پنج یا شش قطعه موسیقی وجود خواهد داشت که برپایه موسیقی الکترونیک به اضافه تمهای شرقی و غربی است.

نصرتی موسیقی دو فیلم سینمایی بلند و چند سریال که یکی از آنها را حسن رستگار کارگردانی کرده است، در دست تهیه دارد.

«طلسم» زندی

شهرام زندی، خواننده‌ای که برخی از آثارش از جمله «شب یلدا» به آهنگسازی ناصر عبداللهی را از طریق صدا و سیما زیاد شنیده‌ایم، آلبوم دیگری دارد به نام طلسم. این آلبوم از هشت قطعه به نامهای «قصه‌های آشنا، راز، بی خیال و... به سرایندگی سعید امیر اصلانی، فریبا وکیلی، مجتبی ضعیفی و حافظ و آهنگسازی و تنظیم پیام شمس و محمدرضا چراغعلی تشکیل شده است.

همچنین او آلبوم دیگری را که فعلاً نامی برای آن انتخاب نشده در حال تهیه دارد. در این آلبوم نیز از اشعار نیلوفر لاری‌پور، امیر اصلانی و حافظ استفاده شده است. دو کار نیز برای صدا و سیما ضبط کرده است که یک ترانه را فریبا وکیلی سروده و آهنگسازان آن نیز عباس لطیفی و پیام شمس‌اند.

نکرده باشد!

ایراد بعدی مربوط به خنثی بودن نقش زنان سریال در پیشبرد داستان است. ناهید خانم همسر ماشاالله چه وظیفه‌ای دارد؟ چند درصد از بار سریال بر دوش اوست؟ ژینوس کیست؟ دخترکی که در اوایل فیلم به عنوان فردی کودن و تهی مغز معرفی می‌شود و تا انتهای داستان تنها نقشی که دارد این است که توجیه‌کننده رفت و آمدهای مکرر علی به خانه اصلان باشد، یعنی نه برخلاف اسمش ذکاوتی دارد و نه خود او در تکوین حتی یک داستان فرعی نقشی دارد.

خدمتکار خانه اصلان چه؟

مادر احمد هم که گویا فقط برای رهانیدن ذهن مخاطب از ابهام درباره گذشته احمد در داستان حضور دارد و جز مشتی دیالوگ درهم و برهم نقشی در راهبرد داستان ندارد. دخترکوچک ماشاالله هم به حدی زاید و بی‌مصرف است که گویا تنها برای حجیم شدن پلانها به فضای فیلم تزریق شده است. صرف‌نظر از اینکه از لحاظ سنی او اهلیت حضور در فضای داستان را دارد یا نه. باید از کارگردان پرسید. حضور او که از لحاظ بازی ضعیف و کم اثر و دیالوگهای او نیز شامل چندین جمله گنده‌تر از دهان یک دخترک هفت، هشت ساله است چه لزومی داشت؟

ایراد بعدی فیلمنامه مربوط به شخصیت‌پردازی است. در مورد گذشته ماشاالله توضیحات قانع‌کننده‌ای داده نمی‌شود. اینکه او با اصلان شریک بوده و دیگر نیست، مخاطب را قانع نمی‌کند. کدام آدم عاقلی شغل قانونی و رسمی راننده تاکسی را رها می‌کند و به شغل غیرقانونی هندوانه فروشی، آنهم در وانت روی می‌آورد؟ که هر لحظه با خطر دستگیر شدن توسط شهرداری همراه است؟ احمد چه جور آدمی است؟ او که در اوایل ورود به داستان به عنوان دله‌دزد مطرح می‌شود و می‌توانست با استفاده از این خصوصیت خالق موقعیت‌های کمیک زیادی باشد، در ادامه داستان به یک جوان کم‌عقل و احساساتی که مدام با ماشاالله درگیر می‌شود، تبدیل می‌گردد. حاجی دیگر کیست؟ یک شخصیت تک بعدی که فقط بلد است بذل و بخشش کند و مهربان باشد و اهانتهای مکرر ماشاالله را با سعه صدری پیامبرانه تحمل کند؟

مورد بعدی که از دلایل مهم ضعف فیلمنامه شمرده می‌شود، بی‌منطقی‌های متواتر و کثیری است که جای جای داستان را تحت نظر خود قرار داده است. بگذارید مثالی بزنم. در قسمت‌های پایانی نشان داده می‌شود که برای رهانیدن اصلان از مخفیگاهی که ماشاالله و احمد، اصلان را بدانجا برده‌اند، کمی سس گوجه روی کله احمد ریخته می‌شود و اصلانی که بارها دقیق بودن و تیزبین بودن خود را ثابت کرده، فرق بین سس گوجه و خون را نمی‌فهمد و بر سرزنان فرار می‌کند! قرار نبوده که آقای کارگردان از کارتن تام و جری تقلید کند و برای داستان موقعیت به‌اصطلاح طنز بیافریند. یا اینکه خاله که در قسمت‌های اول بسیار بداخلاق معرفی می‌شود، چگونه حاضر می‌شود اتومبیل دخترش را که برحسب اتفاق خود ژینوس هم حتی یک پلان پشت فرمان ننشسته است به هر بهانه‌ای دراختیار علی قرار دهد؟ و نظایر آن.

رضا عطاران نباید مخاطب را گنگ و نادان به‌شمار آورد!

از لحاظ هنری نمی‌توان صفتهایی را که قرار است به کاراکترها نسبت داده شود تنها با حرفهای بقیه افراد پذیرفت. در تمام مدت سریال از شیاد بودن اصلان مکرر داد سخن داده می‌شود، اما او به صورت عینی که تماشاگر برایش ملموس باشد، دست به هیچ کار خلافی نمی‌زند. اینکه او در ماه رمضان از زن ماشاالله درخواست یک لیوان آب می‌کند، عینی‌ترین خلافی است که از او سر می‌زند!

در مورد پایان‌بندی فیلمنامه هم باید گفت، خیلی کودکانه است اگر که آقای کارگردان از مخاطب انتظار داشته باشد آقای بیات و زنش که مأموران با داشتن عکس یا حداقل تصویر بازسازی شده‌اش دربدر به دنبال آنها هستند، این‌قدر ابله باشند تا از مبادی رسمی از کشور خارج شوند. از کی تا حالا زدن یک عینک تغییر قیافه شده است؟ اگر قرار به تغییر قیافه باشد، خانمها می‌توانند با هفتاد و هفت کلک تغییر چهره دهند. برای گریم آقایان هم دهها رقم کلک وجود دارد. اینکه چرا خلافکار فیلم که ظاهراً خیلی هم زبل است به‌راحتی آب خوردن دستگیر می‌شود، جای سؤال است.

در مورد انتخاب بازیگر هم متأسفانه بی‌دقتی‌های زیادی صورت گرفته است. در ابتدا آیا واقعاً بازیگر نقش ناهید که حدوداً پنجاه و شش یا هفت ساله به نظر می‌رسد برای لولایی چهل و هشت یا نه ساله گزینه مناسبی به‌شمار می‌رود؟

آیا آناهیتا همتی ۳۱ ساله واقعاً از نظر سنی مناسب دختر حمید لولایی است؟

آیا فلور نظری ۳۴ ساله برای نقش مادر بهنوش بختیاری ۲۹ ساله انصافاً انتخابی اصلح است؟

بقیه قضاوت در مورد این سریال با شما، ولی به رضا عطاران توصیه می‌کنم که مخاطب را گنگ و نادان به‌شمار نیاورد. مردم صالح‌ترین قاضی برای داوری هستند.

قلب، دانشمندترین فلاسفه و دانایان است

●ژان ژاک روسو

چه کسانی زورخانه جهان پهلوان تختی را به آتش کشیدند؟

دود سیاهی و انعکاس صدای دلنشین مرشد

زیر نظر: بابک پورعالی

رضا زندی به همراه چند تن از شاگردان زورخانه، درحالی که بغض گلویشان را می‌فشرد، آرام آرام اشک می‌ریختند و زمزمه می‌کردند: «این نامردها چه کسانی بودند که چشمشان را بر این همه زیبایی بستند و این همه عکس و نام مولا(ع) را بر در و دیوار اینجا ندیدند...»

او مالک زورخانه جهان پهلوان تختی است، زورخانه‌ای که هفته گذشته توسط عده‌ای از خدا بی‌خبر در آتش سوخت تا خیابان زندیه یافت‌آباد تهران با تنها میراث فرهنگی مذهبی‌اش وداعی تلخ داشته باشد.

هفته گذشته و پس از گذشت دو روز از خبر شکسته شدن درب زورخانه فرحزاد و مورد ضرب و شتم قرار گرفتن مرشد آن، باخبر شدیم زورخانه جهان پهلوان تختی نیز توسط افرادی ناشناس به آتش کشیده شده است. البته به نظر نمی‌رسد ارتباطی بین واقعه فرحزاد و یافت‌آباد وجود داشته باشد، اما توجه مسوولان و اندیشیدن تدابیری جدی درخصوص صیانت از میراث فرهنگی ارزشمند، ضروری به نظر می‌رسد.

زورخانه جهان پهلوان تختی در سال ۱۳۵۲ در زمینی به مساحت ۴۷۰ مترمربع بنا گردید و از زیباترین زورخانه‌های تهران به‌شمار می‌رفت.

در این زورخانه علاوه بر تزیینات رایج زورخانه‌ها، تعداد بی‌شماری عکس از پهلوانان قدیم کشورمان به همراه تمثالهایی منسوب به سیمای مبارک حضرت علی(ع) و امام حسین(ع) قرار داشت که تقریباً اثری از آنها باقی نمانده است.

حال صحبت‌های حاضران در محل آتش‌سوزی، مبنی بر اینکه این زورخانه که چیزی به‌جز خاکستر و سیاهی از آن باقی نمانده، روزهایی نه‌چندان دور، چشمان هر بیننده‌ای را خیره می‌کرد، این سؤال را در ذهن تداعی می‌کند که این حرکت از کجا نشاءت گرفته است؟

کسانی که علامت امام حسین(ع) را که به قول رضا زندی، بچه مدرسه‌ای‌های محل، پیش از امتحانات برای بوسیدن آن صف می‌کشیدند، به آتش می‌کشند، نه‌تنها بویی از صفات انسانی نبرده‌اند، بلکه گویی به سرزمینی دیگر تعلق دارند و از اعتقادات اسلامی مردم ما چیزی نمی‌دانند.

به‌راستی اینها چه کسانی بودند و با چه هدفی دست به آتش زدن مکانی با تقدس زورخانه زدند؟ این سؤالی است که مردم منتظر شنیدن پاسخ آن هستند.

خروج ۹۰ از سیاست‌های مصلحت‌گرایانه فوتبال

عادل! حتی آتش بیار معرکه...

بدون شک مهمترین اتفاق حاشیه‌ای فوتبال ما در هفته گذشته مربوط می‌شد به جنگ زرگری یک استاد و شاگرد! جنگی بیرحمانه که حتی بازتابش به نشریات کشورهای حوزه خلیج فارس و کنفدراسیون فوتبال آسیا هم رسید، تا به همان اندازه هم برای ما آبروریزی به همراه داشته باشد!!

در این وانفسا صحبت‌های علی دایی در برنامه تلویزیونی ۹۰، مزید بر علت شد تا شعله این درگیری مشتعل‌تر از قبل شود.

به هرحال مهاجم فصل گذشته پرسپولیس، در آن برنامه حرفهایی به زبان آورد که مدیر فنی این تیم را زیرسؤال می‌برد و البته تقصیری هم نداشت، چون مقتضای چنان برنامه‌ای، چنین حرفهایی هم بود، هر چند پروین هم در ادامه ساکت ننشست.

بحث ما هم این نیست که اصلاً چرا پروین و دایی به یکباره این‌چنین به جان هم افتادند و پته یکدیگر را روی آب ریختند، چون به هرحال می‌دانیم هر دو آنها انسانهای عاقل و بالغی هستند! اما اینکه چرا در هیاهوی این جنجال، شبکه سوم سیما و عادل فردوسی‌پور تصمیم به پخش چنین برنامه‌ای گرفتند، برای خیلی‌ها جای سؤال داشت!

بر هیچ کس پوشیده نیست که عادل فردوسی‌پور، خود را متعلق به جریانی می‌داند که ذیل آن مربیان سنت‌گرا باید رفته رفته فضا را تقدیم مربیان علم‌گرای ایرانی و یا خارجی کنند و خود از نیمکت داغ مربیگری خداحافظی نمایند.

حال این گزارشگر و مجری فوتبال که عمده شهرتش به تهیه‌کنندگی برنامه ۹۰ بازمی‌گردد، متهم به این است که جریان فوتبال کشور را به سویی هدایت می‌کند که از پی آن، جنجال کاذب و حتی گاهی اوقات توهین، نقش اصلی فوتبال کشور را بازی می‌کند.

او بی‌پروا و گاهی اوقات بدون درنظر گرفتن مصالح کلی فوتبال، چهره‌های شاخص ورزشی را به‌طور عجیبی در مقابل هم قرار می‌دهد. او البته یک خبرنگار باهوش است، اما این تضمینی برای مدیران شبکه سوم نیست که نظارت را به طور کامل از برنامه ۹۰ بردارند. عادل حالا آتش بیار معرکه است و شاید در تحلیلی جامع‌تر بتوان رفتارهای فردوسی‌پور را به شخص خود او نسبت داد، نه به سایت‌های شبکه سوم و حتی رسانه ملی، چرا که ما نسبت به این موضوع اطمینان داریم که حفظ آرامش و مصالح کلی فوتبال ایران، سیاست اصلی سیمای کشور است.

امیدواریم از این پس عادل فردوسی‌پور هم که می‌تواند نقش انکارناپذیری در فوتبال کشور داشته باشد، همسوتر با بقیه در حفظ آرامش فوتبال قدم بردارد.

خداحافظی احتمالی رم بعد از جام جهانی ۲۰۰۶

توتی: با هیچ خبرنگاری مصاحبه نمی‌کنم!

یاسر اشرافی

فرانچسکو توتی با انگیزه زیادی به پرتغال قدم گذاشت.

او توپ طلا را می‌خواست و رقابتهای یورو ۲۰۰۴ را بهترین فرصت برای خودنمایی می‌دید، اما در همان مسابقه اول به خاطر پرتاب آب دهان به روی پولسن دانمارکی محروم شد و به این ترتیب با حذف ایتالیای پرامید از رقابتها، توتی هم دیگر فرصت بازی به دست نیاورد.

پس از بازگشت از پرتغال، توتی دیگر حاضر نشد با خبرنگاران صحبت کند، اما اکنون درحالی که تیم ملی ایتالیا برای صعود به جام جهانی تلاش می‌کند، توتی باز هم با انگیزه و پرامید در تمرینات حاضر است و در رم نیز عالی کار می‌کند.

او روحیه خود را بازیافته و بار دیگر با خبرنگاران صحبت می‌کند.

توتی به خبرنگار روزنامه رپوبلیکا از برنامه‌های آینده خود می‌گوید و قبل از هر چیز موضوع خداحافظی از تیم ملی را مطرح می‌کند. به این ترتیب به نظر می‌رسید فرانچسکو آماده است تا کمتر از دو سال دیگر با ایتالیا وداع گوید.

توتی در این گفت‌وگو حقیقت دیگری را نیز آشکار می‌سازد:

قصد داشتم پس از یورو ۲۰۰۴ و محروم شدن در بازی مقابل دانمارک از تیم ملی خداحافظی کنم. آن روزها واکنشها واقعاً بد بود. البته من قانع شده بودم که در آن شرایط این انتقادات کاملاً طبیعی است، به هرحال آن اتفاق برخورد مرا با دنیای ارتباطات کاملاً تغییر داد. در تیم ملی دیگر با هیچ خبرنگاری مصاحبه نکردم.

... و بحث خداحافظی:

«بعد از جام جهانی آینده! خیلی‌ها می‌گویند ۳۰ سالگی هنوز برای خداحافظی خیلی زود است. البته این ایده‌ای است که به شرایط زیادی بستگی دارد.»

اما آن رفتار بدون شک تا مدتها در ذهن همگان باقی خواهد ماند: «احتمالاً حتی تا دو یا سه سال دیگر مردم باز هم درباره این قضیه صحبت خواهند کرد، اما من شخصیتی قوی دارم و خیلی زود همه چیز را فراموش می‌کنم و توان خود را باز می‌یابم.»

ولی امکان دارد آن اتفاقی که در پرتغال برای توتی روی داد، برای دیگران هم روی دهد:

«اگر دوربین‌های فیلمبرداری در طول مسابقه روی تک تک بازیکنان زوم کنند، آن وقت همه محروم خواهند شد. به هرحال این رفتارها در فوتبال اجتناب‌ناپذیر است، اگر انگیزه پیش روی و عطش گل زنی نباشد، آن وقت فوتبال دیگر فوتبال نخواهد بود.»

[illegible]

دو غول در یک قفس

سپ‌مایر مربی سابق دروازه‌بانهای تیم ملی آلمان، همچنان به دفاعیات جنجالی خود از الیور کان ادامه می‌دهد.

او در آخرین مصاحبه‌اش به روزنامه مونیخی «آیند سایتونگ» گفت:

«از زمانی که کلینزمن آمده، الیور فقط ناکام شده است.»

مایر که به خاطر انتقادهای مکرر از ینس لمن و دفاع از کان از تیم ملی آلمان کنار گذاشته شد، می‌گوید این وضعیت او را به یاد دوران اریش ریبک قبل از یورو ۲۰۰۰ می‌اندازد، چون او هم آن موقع ایده‌های مسخره‌ای داشت.

به نظر مایر این وضعیت برای ینس لمن راحت‌تر است، چون دروازه‌بان آرسنال درحال حاضر چیزی برای از دست دادن ندارد:

«او سالها در رتبه دوم قرار داشته و حالا در این موقعیت قرار گرفته است.»

مربی دروازه‌بانهای بایرن مونیخ که همچنان الیور کان را به عنوان نفر اول می‌بیند، در کل از وضعیت پیش آمده برای دروازه‌بانهای آلمانی ناراضی است: «درحال حاضر همه در هر بازی منتظرند تا یکی از آنها اشتباه کند و این اصلاً درست نیست.»

خود کان که بعد از اشتباهش در بازی لیگ قهرمانان با یوونتوس مجدداً مورد انتقاد قرار گرفته بود، در این بحث و جدلها، حتی یک اثر جانبی مثبت هم می‌بیند. دروازه‌بان ۳۵ ساله بایرن در مصاحبه با اشپورت بیلد گفت که تیترهایی مثل «پایان عمر غول» برای او یک «کاراکتر رهاکننده» دارد:

«من هیچوقت خودم را غول نکردم. الان هم تقریباً می‌دانم که دیگر نباید او را با خودم همه جا ببرم و از شرش خلاص شدم.»

با وجود اشتباه اخیر، کان از نظر یورگن کلینزمن ظاهراً همچنان نفر اول است. سرمربی تیم ملی آلمان به اشپورت بیلد گفت: «بله، الیور همچنان شماره یک است.»

کارل هاینس رومنیگه نایب رئیس باشگاه بایرن مونیخ که بعد از بازی با یوونتوس، کلینزمن را مقصر دانست، به گفته خودش با کلینزمن خصوصی صحبت کرده و از او خواهش کرده تا به تمامی بحث‌ها در مورد دروازه‌بانها پایان دهد.

او از من پرسید: «چی شد؟» من گفتم: «یورگن، این‌طوری نمی‌شود. اینکه چه تصمیمی می‌گیری و چه راه‌حلی پیدا می‌کنی به خودت مربوط است، اما از تو خواهش می‌کنم هرچه زودتر ماجرا را فیصله بدهی! دیگر حوصله ندارم که بعد از ۲۰ ماه رقابت این دو اینقدر همه را آزار دهد.»

رومنیگه در ادامه گفت که رقابت آنها با رقابتهای ساده تفاوت دارد:

«کان و لمن دو شخصیت بزرگ هستند. نمی‌توانی رقابت آنها را با رقابت کلوزه و کورانی یا رقابت گورلتس و هینکل مقایسه کنی!»

در میان این بحث‌ها فلیکس ماگات سرمربی تیم بایرن مونیخ هم سکوت نکرد و گفت که نمی‌تواند این جدلها را درک کند:

«بی‌معنی است. اینکه کدام دروازه‌بان در نوامبر ۲۰۰۴ اشتباه می‌کند که نمی‌تواند تعیین کند چه کسی در ۲۰۰۶ باید دروازه‌بان باشد. تصمیم‌گیری در مورد دروازه‌بان آلمان در جام جهانی قطعاً الان انجام می‌شود.»

ماگات به کان نیز توصیه می‌کند که آرام‌تر باشد و با این ماجرا با خونسردی برخورد کند:

«او در آینده هم اشتباه خواهد کرد. سایر دروازه‌بانان هم همین‌طور.»

جانشین هیتسفلد در مونیخ معتقد است که هیچ کس کامل نیست، فقط در مورد کان اینقدر شلوغش می‌کنند:

«اما او این نقطه قوت را دارد که با آنها کنار بیاید.»

با تمام این تفاصیل آنچه قطعی می‌نماید، این است که ینس لمن پس از بازی بسیار خوبش در تهران، در آینده باز هم درون دروازه می‌ایستد و فرصتهای دیگری هم خواهد داشت.

از طرفی در سفر ماه دسامبر تیم ملی آلمان به آسیا کلینزمن برای دو بازی اول مقابل ژاپن و کره جنوبی «الیور کان» را درنظر گرفته است و در آخرین بازی سال مقابل تایلند نیز «هیلدبراند» دروازه‌بان سوم تیم از دروازه تیم ملی محافظت خواهد کرد.

کسی که قلب پاک دارد به نصیحت حکما احتیاجی ندارد ● ژان ژاک روسو

فوتسالی که متکی به شمسایی است، نباشد بهتر است

و باز هم کلاغه به خونه‌اش نرسید!

جام جهانی فوتسال برای ما که سرزمین‌مان را مهد فوتبال کوچه و خیابانی می‌دانیم، خیلی زود به پایان رسید.

دو باخت سنگین مقابل پرتغال و آرژانتین، پایان تلخی بود برای تیمی که در نظرسنجی سایت پلانت فوتسال و به لطف کاربران ایرانی اینترنت شانس اول قهرمانی در گروه خود بود!

یک هفته قبل از شروع این رقابتها، وقتی ما این نظرسنجی را زیرسؤال بردیم، خیلی‌ها انتقاد کردند اما حقیقت فوتسال بی‌برنامه ما که متکی به یک یا دو بازیکن پا به سن گذاشته است، همین بود که دیدید. قبل از شروع جام جهانی در پُر عنوان چهارمی فوتسالمان در دوازده سال پیش می‌خوابیم و به امید تکرار آن عنوان می‌رویم، اما مثل آب خوردن حذف می‌شویم و بعد همه چیز را می‌اندازیم گردن داور، میزبانی و... و این اتفاقی است که طی سه دوره اخیر جام جهانی برای فوتسال ما تکرار شده است.

فوتسالی که با تفکرات محمدحسن انصاری‌فر، اگر وحید شمسایی را از آن بگیری هیچ است و صدالبته با وحید شمسایی هم هیچ است.

«فرناندو لارانادا» سرمربی تیم ملی آرژانتین در نشست خبری پس از بازی با ایران حرفهای جالبی در مورد فوتسال ایران به زبان آورد که تأمل کردن روی آن می‌تواند تأثیرات مثبتی در روند حرکتی فوتبال سالنی ما داشته باشد. او گفت:

«تیم ایران بازیکنان تکنیکی زیادی دارد، اما همه آنها تنها کارهای انفرادی را خوب انجام می‌دهند و از عهده کار تیمی برنمی‌آیند. درواقع ایران یک تیم نیست، بلکه مجموعه‌ای از کارهای فردی است. من هیچ‌گاه نمی‌توانم با بازیکنانی همچون بازیکنان ایرانی کار کنم، زیرا آنها روی کار تیمی تمرکز نمی‌کنند. **بازیکنی مثل وحید شمسایی هیچ جایی در تیم من نخواهد داشت، چرا که او برای خودش بازی می‌کند...**»

اما همین بازیکن که برای خودش بازی می‌کند و اصلاً کار تیمی را بلد نیست، از اول تا آخر باید در ترکیب تیم ما بازی کند و آنقدر بازی کند تا از پا درآید!

ضعف‌های تیم ملی فوتسال، متأسفانه تنها در عملکرد بازیکنان خلاصه نمی‌شود. قبل از همه باید دید که از بُعد تدارکاتی چه برنامه‌هایی برای این تیم چیده شد؟ شاید مهمترین بازیهای تدارکاتی ایران بازی با اوکراین و برزیل و حضور در تورنمنت روسیه بود. بازی با برزیل و اوکراین درحالی برگزار شد که عده زیادی از کارشناسان معتقد بودند که این تیم‌ها با تیم اصلی خود حضور پیدا نکرده‌اند. در ضمن استفاده از داوران ایرانی که بعضاً قادر نبودند روحیات ناسیونالیستی خود را درحین قضاوت کنترل نمایند، سبب می‌شد تا نتایج به دست آمده واقعی نباشد و بعضاً باعث خودفریبی کادر فنی و بازیکنان شود.

اینکه چرا تیم ملی ایران در آستانه رقابتهای مهمی مثل جام جهانی بازی با تیم‌های مطرح دنیا (که از بازیکنان اصلی خود استفاده کنند) را در دستور کار خود قرار نداد، موضوعی است که بایستی مورد تعمق قرار گیرد.

صادق درودگر ادعا می‌کند که پس از بازی پارسال ایران و اسپانیا و قضیه ترک زمین اسپانیایی‌ها، خاویر لوزانو سرمربی اسپانیا علیه میزبانی ایرانیها در کشورهای مختلف سمپاشی کرده و همین عامل سبب شد تا حتی تیم‌های درجه سوم اروپا نظیر اسلوونی و آلمان نیز از بازی با ایران طفره روند. اینکه آیا برخوردی که با لوزانو در ایران شد و حتی عدم استفاده از داور بی‌طرف در بازی ایران و اسپانیا می‌تواند بهانه‌ای برای عمل او باشد یا خیر، قضاوتش با شما، ولی مسوولان فدراسیون باید می‌دانستند که نباید کاری کنند که حضور اسپانیا اولین و آخرین حضور آنها باشد.

به هرحال آب رفته به جوی بازنمی‌گردد. آقای دادکان از امروز به فکر باشید. به نظر می‌رسد عمر مربیگری انصاری‌فر در تیم فوتسال با این نتایج خفت‌آور به انتها رسیده باشد.

همچنین دیگر باید ترکیب همیشگی را به فراموشی سپرد. بگذارید این بازیکنان در این واپسین سالهای بازیگری به جای حضور در تمرینات طاقت‌فرسای ملی به باشگاههای مختلف بروند و برای دوران بازنشستگی اندوخته‌ای ذخیره کنند.

در فوتسال ایران باید به دنبال جوانان پرانرژی و چالاک، به کسانی که رقص پاهایشان هوش از سر حریفان برباید، به کسانی که تنها به خود فکر نکنند و یک‌پا دوپا زدنهایشان به عشق ایران باشد نه برای خوشایند دلالان بازیکن، گشت، از تبریز تا خرمشهر را زیرپا گذاشت، از دهها نوجوان تشنه تست گرفت و خون تازه‌ای به رگهای چربی گرفته فوتسال جاری کرد. به امید یه هوای تازه‌تر...

محمد طاهری

گفت‌وگو با سرمربی سابق تیم ملی و مربی کنونی پیکان

تغییر مربی در هر تیم به امید ایجاد شوک در آن تیم انجام می‌گیرد، اما این شوک برای پیکان که از میانه‌های راه محمد مایلی‌کهن را به جای همایون شاهرخی روی نیمکت مربیگری‌اش دید، چندان قوی نبود، چرا که پیکان همچنان پس از گذشت ده هفته، تنها تیم بدون برد لیگ است و با فاصله چهار امتیازی نسبت به تیم پانزدهم، در قعر جدول تکیه زده است.

با این وجود، مرد سرد و گرم چشیده نیمکت مربیگری پیکان با امید از آینده حرف می‌زند و از حضور پیکان در جمع هشت تیم بالای جدول به عنوان آرمان بزرگ صحبت می‌کند.

با این همه، اگر کمی به تن صدای مایلی‌کهن دقیق شوید، می‌توانید نگرانی را در آن احساس کنید و این کاری بود که ما انجام دادیم.

مایلی‌کهن پس از ناکامی همراه با سایپا در لیگ پارسال و ناکامی با تیم امید در راهیابی به بازیهای المپیک، حالا سکان هدایت تیمی را برعهده گرفته است که با حداقل امتیاز ممکن در بازیهای گذشته‌اش، در قعر جدول ایستاده است.

شاید اگر پیکان نتواند از این بحران وحشتناک خارج شود، پرونده محمد مایلی کهن هم برای مربیگری حداقل برای مدتی بسته شود و این خود توجیه مناسبی است برای درک نگرانیهای این مربی فهمیم:

◆آقای مایلی کهن! روحیه خاص شما در پیاده کردن قانون و سفارش‌پذیر نبودنتان زبانزد است. آیا این مورد تاکنون برایتان مشکل‌ساز هم شده است؟

◆◆به نظر خودم، پیامدهای مثبت این اخلاق من بیش از تبعات منفی آن است. چون می‌دانم در ایران، درصد افرادی که نظم‌پذیر نیستند و به دنبال ایجاد راهی نامناسب برای رسیدن به اهدافشان هستند به‌مراتب کمتر از افراد قانون‌پذیر است. به همین خاطر در تیم‌هایی که مسوولیت آنها را برعهده داشته‌ام همیشه قانون را از خودم شروع کرده‌ام. وقتی این‌گونه می‌شود بازیکن یاد می‌گیرد که چگونه عمل کند. من حتی آن زمان که پایم تا کمر در گچ بود، اولین نفری بودم که سر تمرین‌ها حاضر می‌شدم. مطمئن باشید بازیکن و اصولاً هر فردی از نظم لذت می‌برد. نظم بیرون زمین هم به عقیده من تأثیر فوق‌العاده‌ای بر نظم درون زمین دارد. خیلی‌ها می‌گویند بازیکنان از شیوه کار مایلی کهن استقبال نمی‌کنند، ولی هنوز هم که هنوز است تماسهای تلفنی بازیکنان تیم ملی و بازیکنان سایپا با من قطع نشده است. هرچند شاید خیلی‌ها این حرفهای من را به تملق تعبیر کنند.

◆این نظم موردنظر شما درون خانه هم پیاده می‌شود؟

◆◆این را می‌توانید از خانواده‌ام بپرسید، هرچند جواب آنها مثبت خواهد بود. البته این نظم

محمد مایلی کهن:

در سایپا قربانی شدم...

پیاده شده به صورت خشک و پادگانی نیست. حتماً بچه‌هایم منضبط بوده‌اند که تحصیلات عالیه دارند، آن هم در دانشگاههای معتبر.

◆بعد از ناکامی همراه با تیم امید، قبول مسوولیت تیمی همچون پیکان را ریسکی بزرگ نمی‌دانید؟

◆◆از نظر من که برای کمک به پیکان هدایت این تیم را برعهده گرفتم، این‌گونه نیست. من به موفقیت این تیم ایمان داشتم و هنوز هم معتقدم جایگاه پیکان با این نفرات در انتهای جدول نیست.

◆اما از زمان حضور شما در این تیم، تغییرات چندانی در روند این تیم ایجاد نشد؟!

> **با جرأت می گویم، در صورت ناکامی پیکان تمام مسوولیت‌ها به گردن من است. من با آگاهی به این تیم آمدم و الان هم به دنبال توجیه نیستم**

◆◆چرا، اتفاقاً با تغییراتی که در تیم ایجاد کرده‌ایم، روند حرکتی ما رو به رشد بوده است. پیکان از هفته سوم تا هفته ششم، هر چهار بازی خود را واگذار کرده بود، اما حالا این تیم چهار بازی است که نباخته و این خود نشان‌دهنده رشد حرکتی در پیکان است. خدا را شکر در بازی آخرمان با شموشک هم بالاخره طلسم گل نزدن تیم ما شکسته شد، تا مطبوعات برای انتقاد از پیکان دیگر سوژه‌ای نداشته باشند.

◆انگار هنوز هم با مطبوعات مشکل دارید!؟...

◆◆نه، به هرحال باید به نوعی با آنها کنار آمد. متأسفانه بعضی از اعضای مطبوعات به جای انتقاد کردن و بیان ضعف‌ها و ارائه راهکار برای برطرف کردن آن، فقط تخریب می‌کنند. در این ۹ هفته که پیکان در امر گلزنی مشکل داشت، بارها مهاجمان ما سوژه مطبوعات شدند، اما یک بار یکی ننوشت، اشکال کار کجاست یا چه راهکاری برای حل این مشکل مناسب است!

◆حال به نظر شما مشکل اصلی پیکان در کجاست؟

◆◆ما متأسفانه بازیکنانی که در پست‌های مختلف مکمل یکدیگر باشند نداریم. در تیم ما در یک پست با انبوهی از بازیکنان ماهر مواجه هستیم، اما در پستی دیگر با کمبود چنین بازیکنانی روبرو می‌شویم. البته این مشکل با گذشت زمان حل خواهد شد و شما به‌زودی شاهد خروج پیکان از بحران کنونی خواهید بود.

◆نقش کادر فنی پیشین را در نحوه یارگیری و اشکالات کنونی پیکان چقدر می‌دانید؟

◆◆خب، این حق هر مربی است که براساس تفکرات خود بازیکن داشته باشد. آنها براساس سلیقه خود یارگیری کردند و ما درحال حاضر چاره‌ای نداریم، جز اینکه این بازیکنان را به حد ایده‌آلی از هماهنگی برسانیم.

◆آیا می‌توان شرایط کنونی پیکان را با سایپای جوان تحت هدایت شما مقایسه کرد؟

◆◆در سایپا و در رده امیدها و جوانان، بازیکنانی حضور داشتند که می‌توانستید در کوتاه‌مدت بر روی آنها حساب کرده و از آنها در ترکیب تیم بزرگسالان هم استفاده کنید، اما این شرایط درحال حاضر در پیکان مهیا نیست.

ساختن بازیکنانی در این سطح به زمانی حداقل سه ساله نیاز دارد. به عبارتی در سایپا ما قربانی به بار نشستن این جوانان شدیم تا امروز آنها بتوانند به این شکل موفق عمل نمایند. در سایپا جوانان قابل اعتماد بودند و با زحمت خودشان توانستند شایستگی‌هایشان را به نمایش بگذارند. شجاعی، صادقی و... امروز درعین جوانی باتجربه هم هستند. برایشان در همه حال آرزوی موفقیت دارم.»

◆پس از دو دوره حضور در عرصه ملی، همراه با تیم ملی و امید برای شما کار در سطح ملی دشوارتر است یا در رده باشگاهی؟

◆◆از نظر من فرقی ندارد، اما آنچه اصلاً به چشم نمی‌آید و خیلی هم مؤثر است، اختیارات و امکاناتی است که به مسوولان فنی واگذار می‌شود.

◆با این تفاصیل وضعیت مدیریتی پیکان را چطور ارزیابی می‌کنید؟

◆◆وظیفه هر مدیری مهیا کردن شرایط و امکانات لازم برای آماده شدن تیم است که خوشبختانه درحال حاضر این شرایط در باشگاه پیکان به شکل مطلوبی مهیاست و از این بابت مشکلی نداریم.

◆در پایان چه جایگاهی را برای پیکان متصور هستید؟

◆◆خب، طبیعتاً با توجه به بضاعت پیکان، هیچ کس از این تیم قهرمانی نمی‌خواهد. تلاش ما هم این است که در پایان فصل بتوانیم پیکان را به جایگاهی که مناسب شأن این تیم است، برسانیم.

◆این جایگاه درخور شأن، چندم است؟ هفتم، هشتم، نهم و یا...

◆◆قرار گرفتن در جمع هشت تیم بالای جدول می‌تواند بزرگترین موفقیت پیکان در فصل جاری لیگ برتر باشد، اما درحال حاضر فرار از منطقه خطر تنها هدفی است که فکر کادر مدیریتی، کادر فنی و بازیکنان را به خود مشغول کرده است.

> **خیلی ها می گویند بازیکنان از شیوه کار مایلی کهن استقبال نمی کنند، ولی هنوز هم تماسهای تلفنی بازیکنان تیم ملی و سایپا با من قطع نشده است. این حرفها تملق نیست**

◆و اگر پیکان هم مثل سایپای فصل گذشته از ته جدول جدا نشد؟...

◆◆با جرأت می‌گویم که تمام مسوولیت‌هایش را به گردن می‌گیرم. اینکه من تیم را نبسته‌ام، یا از ابتدا روی نیمکت پیکان ننشسته‌ام، هیچ کدام در پایان فصل برای من توجیه نخواهد بود، چرا که با آگاهی از این مسائل هدایت این تیم را برعهده گرفته‌ام و به همین خاطر بیشتر از بقیه، خودم را در ناکامی پیکان مسوول می‌دانم. ■

در حلقه رندان

حلقه دار:
رضا رفیع

raffie.persianblog.com

پول و پند

یحیی وکیلی زند

گفتا پدری دوش به فرزند برومند
این نکته مرا همچو معما شده فرزند
تلخ است چرا پند پدر بر پسر، اما
از پول پدر می‌شود او سرخوش و خرسند
از پند پدر چهره دژم کرده به پرخاش
وز پول پدر لب بگشاید به شکرخند
گفتا پسر از روی فراست به تأسف
البته پسرهای خطاپو، نه خردمند
چون غافل از آن بود که با صبر و تحمل
شیرین شود از پول پدر تلخی هر پند
گفتار پدر از طرز بیان تو هویداست
هستی به زیانباری رندانه هنرمند
برآن پدر است تلخ که داند پسر او
مالش به خفا خورده به هر حیله و ترفند
فرزند پدرسوخته است دردسرانگیز
اما خلف از بهر پدر، حامی دلبند
فرزند پدرسوخته خواهد بد بابا
اما پدرش خوبی و خوشبختی فرزند
فرزند که پاس پدر خویش ندارد
غافل بُوَد از آخرت و حکم خداوند
در پاسخ او گفت پسر این سخن صدق:
تلخ است ولی پول شما می‌کندش قند!

مقام گاو

علی زراعت ـ مرودشت

کاسب بی‌رحم ما را بی‌خبر دوشیده است
با هزاران فن و ترفند و هنر دوشیده است
در دکان کوچک خود مرد و زن را سالها
با تلاش و پشتکاری مستمر دوشیده است
مانده در ذهنم سؤالی و نمی‌دانم چرا
مردم بی‌آب و نان را اینقدر دوشیده است
معذرت می‌خواهم اما کرده این عالی‌جناب
بر مقام گاو ما را مفتخر دوشیده است
با زبانی نرم و لحنی دلنشین و مهربان
گاوهای بی‌زبان را کرده خر دوشیده است
همزمان با پیشرفت صنعت و سیر علوم
طرح نوافکنده و طور دگر دوشیده است
دستکش بر دست کرده، منطبق با علم روز
با شگرد خاص و شکل تازه‌تر دوشیده است
در طویله کرده اسب و گاو را پهلوی هم
ساده و آسان بدون دردسر دوشیده است
خشک شد پستان گاو پیر آبادی دگر
بس که آن را بی‌جهت شام و سحر دوشیده است
«خواجه قاجار» می‌داند فقط باید چه کرد
با کسی که شیر را از گاو نر دوشیده است!

ای عشق

رضا اورنگ ـ تهران

(۱)

ای عشق، دماغ تو کج و کوله شده
هم شکل دماغ شوکت‌الدوله شده
بد نیست تو هم دست به رویش بکشی
حالا که دماغ همه ایزوله شده!

(۲)

ای عشق، بیا که برج‌سازی بکنیم
در عرصه شهر یکه‌تازی بکنیم
چون گیر کند نقشه ما پیش کسی
با اهل اداره رشوه‌بازی بکنیم!

(۳)

دل کرده هوس که رنگ مویت باشیم
طوطی سفید قصه‌گویت باشیم
وقتی که ز ترس ما فیوز تو پرید
ما تیر چراغ برق کویت باشیم!

از خوشی

محمد معتمد

دیشب اگرچه باد هوا خوردم از خوشی
دیدم به خواب خوش که غذا خوردم از خوشی
آورده شد به محضر من آنچه خوردنی است
من هم بدون چون و چرا خوردم از خوشی
فکر پنیر و غصهٔ نان و غم کباب
بردم ز خاطر و همه را خوردم از خوشی
از بس که بیمه بود به فکر رفاه من
بی‌درد و بی‌دلیل دوا خوردم از خوشی
بادا زبان وعده خوبان درازتر
کز چربی‌اش کباب کذا خوردم از خوشی
دیدم به سطح سفره سؤالات بی‌شمار
جای جواب خالی و جا خوردم از خوشی
یک مشت چون نمونه خروار می‌شود
دیگر چه گویمت که چها خوردم از خوشی
رفتم دمی به نزد پدرجد و شعر خویش
تقدیم او نموده عصا خوردم از خوشی!

کلیشه‌ای

مهرناز عطایی ـ نظرآباد کرج

رنگ این آسمان کلیشه شده
واژه دوستان کلیشه شده
دلخورم از جهان و هرچه در اوست
صحبت از این جهان کلیشه شده
راستی و صداقت و مردی
یکهویی بینمان کلیشه شده
مردمان می‌روند هی خارج
سفر اصفهان کلیشه شده
حرف یامفت می‌زنند همه
«پندگیرای جوان» کلیشه شده
دلخوشم با کتاب و با غزلی
چه کنم، هردوشان کلیشه شده
فوت من هم دوای دردم نیست
مرگ در این زمان کلیشه شده!

بیکارالدوله

محمد عمادی ـ دبی

سه دیپلم دارم اما درپی یک کار می‌گردم
چو مجنونم که سرگردان به کوی یار می‌گردم
ندارد تازگی از بهر مخلص این دویدنها
که در دنبال کاری بنده از پیرار می‌گردم
شده شل مهره و پیچ تنم زین رفت و آمدها
کنون من درپی اسپانه و آچار می‌گردم
بم و شیراز و رفسنجان و خرمشهر را گشتم
هم‌اینک در سراوان و بناب و لار می‌گردم
نکردم چونکه توی شهر کاری بهر خود پیدا
روم در دشت و در هامون و در کهسار می‌گردم
شده جن کار و بنده نیز بسم‌الله
پی آن روز و شب افزونتر از صدبار می‌گردم
ز بیکاری و علافی شدم بازیچه طفلان
ز بس مجنون صفت در کوچه و بازار می‌گردم
ندارم پول سیگاری به جیب خویش، از اینرو
ز فرط مفلسی دنبال ته سیگار می‌گردم
بشد عمرم تلف در جستجوی کار، بی‌حاصل
به دور خود ز بیکاری چنان پرگار می‌گردم
اگر پیدا نگردد کار بهر من، یقین دارم
مرض در جان من افتاده و بیمار می‌گردم
الا ای دوست، بهر بنده گر کاری کنی پیدا
چنان پروانه من دور و بر سرکار می‌گردم!

نامرد. مَرده

علی‌اصغر دلیلی صالح

بی‌درد بودن هم خودش یک نوع درده
نامرد هم در نوع خود یک‌جور مرده
آنان که دور گرد و شیره دوره دارند
الگویشان بی‌شک غلام دوره‌گرده
دانی چرا هرگز ندارم میل ترویج
چون روز میلادم یقین دارم که فرده
گفتا به من دریادلی در ساحلی دور
جبراً مرا محبوبه‌ای دریانورده
شیرین من شیرینی دریای شور است
با یاد او دارم به لب حلوای ارده

○

تا توبه کردم از همان ساعت مداوم
لوامه با اماره درحال نبرده
حتماً مرا پروردگارم عفو کرده
حالا شماها را نمی‌دانم چه کرده
پاییز و فصل ریزش یکریز برگ است
برگی که زیرش قهوه‌ای، بالاش زرده
سرما سرایت کرده بر جاهای باریک
کاشعار من هم چون هوای فصل سرده
بهتر که پایان آورم شعر و شعورم
البته خرده خرده خرده خرده!

از: رضا رفیع

Email:rezaraffie@ yahoo.com

خلیج فارس با زیرنویس عربی!

زیرابی رفتن به قصد سودجویی، همه جا بد است. حالا می‌خواهد در خشکی باشد یا در آب. فرقی نمی‌کند. اگرچه در آب، بدتر است؟ به هرحال به قول معروف و مشترک خود بنده و جناب حافظ:

کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
پیچ اخلاق بشر را به شری لق نکنیم!

می‌پرسید دلمان از کجا پر است؟ عرض می‌کنیم. از دست این مؤسسه آمریکایی الاصل «نشنال جئوگرافی» معلوم الحال. بی انصاف، نشریه اش بد نیست، اما بی‌معرفت اخیراً برداشته در مجله‌اش نام خلیج فارس را به «خلیج العربی» تغییر داده که احساسات تمام ایرانیان وطن‌پرست را از داخل و خارج جریحه‌دار کرده است.

خبر پزشکی: میزان دقیق عمق جراحت بعداً اعلام خواهد شد.

اختلاف بر سر جزایر سه‌گانه ابوموسی و تنب بزرگ و تنب کوچک (معروف به تنبان) بس نبود که خود خلیج هم مزید بر علت شد.

توضیح دیپلماتیک: در ادبیات سیاسی بین‌الملل از این سه جزیره اصطلاحاً به «تنبان ابوموسی» نام برده می‌شود که گاهی میان ایران و امارات بر سر آن کشاکش وجود دارد. به هر تقدیر صاحب این قلم نیز به نمایندگی از سوی جامعه طنزپردازان کشور، این حرکت خزنده و زشت دست اندرکاران نشنال جئوگرافی را شدیداً محکوم نموده، از آنجا که گویا موزه لوور فرانسه هم در این اشتباه سهیم و دخیل می‌باشد، سر راه، آن را نیز به شدت هرچه تمامتر محکوم می‌نماییم.

نظم:

کاملاً بر همگان معلوم است
که خلیج عربی محکوم است
چون خلیج عربی محکوم است
فلذا بر همگان معلوم است!

تفسیر شعر: چون چندلایگی و عمق افزون شعر فوق، کار تفسیر و تعبیر آن را ممکن است به درازا کشاند، لهذا باز کردن معانی و مفاهیم مستتر در نظم بالا را به مجالی دیگر موکول می‌کنیم و فعلاً فقط محکوم می‌کنیم.

به هر صورت ما خلیج فارس را همیشه به همین صورت فارسی و بدون زیرنویس عربی دیده و دوست داریم و هرگونه تجاوز به آن را به منزله تجاوز به دریای خزر خودمان می‌دانیم و در برابر آن ساکت نمی‌مانیم. به قول معروف و مشترک خود بنده و مرحوم اخوان:

ز شیر شتر خوردن و سوسمار
عرب را به جایی رسیده است کار
که گاهی به اسم خلیج عرب
بخواهد شود فارس ما را سوار!

درخواست دوستانه: علاوه بر واکنش‌هایی که در خشکی شاهد آن می‌باشیم، از ماهیان عزیز مستقر در زیر آبهای نیلگون خلیج همیشه فارس نیز می‌خواهیم که در اعتراض به تغییر نام این خلیج، آرام شنا نکرده، به حرکتی هماهنگ به سمت حاشیه شمالی خلیج و سواحل ایران، مراتب انزار خود را از این عمل نادرست اعلام کرده، بدین وسیله صدای اعتراض خود را از همان زیر آب به گوش تمام ماهیان جهان برسانند. «فریاد زیر آب» معروف است.

شعار پیشنهادی:

نشنال نئوجغرافی	خاک تو سرت، خلافی
باید دگر نلافی	لافیدن است کافی!...

جدا جدا به کوه بروید!

دانشجو در نگاه ما خیلی شخصیت باحال و باکلاسی دارد؛ به‌طوری که مثلاً ایراد دو، سه کلمه اختلاط بین دختر و پسر، خیلی اشکال ندارد. منتهی اگر زد و این اختلاط بالا گرفت و دختر و پسر با هم مختلط شدند، اینجا دیگر باید جلوشان را گرفت.

سعدی علیه‌الرحمه سالها پیش در قرن هفتم در نامه‌ای هشدارآمیز خطاب به «اداره مبارزه با موارد خلاف» به صراحت، انگشت تاءکید بر این مسأله گذاشته و اعلام کرده بود که:

بیت:

نشاید برِ پنبه آتش فروخت
که تا چشم برهم زنی، خانه سوخت

متأسفانه در قضیه انفجار قطار باری نیشابور نیز، باعث و بانی اصلی فاجعه، همین اختلاط چیزهای ناهمگون و نامربوط مثل پشم و پنبه در کنار گوگرد و بنزین بود که نتیجه‌اش تولید آن صدای وحشتناک بود که از نیشابور تا مشهد پیچید و در جاهای دیگر هم بعداً صدایش درآمد.

عدم توجه کافی به نکات ایمنی، همیشه حادثه‌ساز است. در همین راستا یک عضو فراکسیون اکثریت مجلس، معروف به نماینده اصولگرای نصف جهان، اصفهان، چند روز پیش طی تذکری به ریاست محترم جمهوری که از طریق رئیس محترم مجلس قرائت شد، اعزام مختلط دختران و پسران دانشجو به کوه را مورد اعتراض قرار داد.

نکته اخلاقی: از قدیم گفته‌اند: «کوه به کوه نمی‌رسد، اما آدم به آدم می‌رسد». خب، حالا آمدیم و این دو آدمی که به هم می‌رسند ـ گوش شیطان کر ـ یکیشان دختر بود، یکیشان پسر. آن وقت چه خاکی به سرمان کنیم؟

این نماینده هشیار و حساس، پیش از اینها نیز نسبت به اختلاط کلاسهای دانشگاهها و قروقاطی بودن جوانان در سازمان ملی جوانان اعتراض کرده بود که کار خوبی کرده بود و باز هم باید دقت نماید که اگر در جایی دیگر هم دخترها و پسرها، خدای ناکرده با هم اختلاط می‌کنند، سریعاً واکنش نشان داده و آنقدر اعتراض بکند تا آنها از هم جدا شوند. زمانی خود بنده نیز با احساس این خطر، حتی از گل و بلبل هم تقاضا کرده بودم که لااقل برای حفظ پاره‌ای حساسیت‌ها تا اطلاع ثانوی از هم جدا گردند.

بیت:

بگو به بلبل شیدا ز گل جدا گردد
چرا که باغ را سر اجرای طرح تفکیک است

اصلاً بعضی از این دختر و پسرهای ناوارد چه مرضی دارند با هم به جاهای مشکوک مثل پشت کوه می‌روند؟ اولاً چرا می‌روند؛ درثانی چرا با هم می‌روند؟ می‌گویند این شعر مال باباطاهر است، اما من شک ندارم مال پسر باباطاهر عریان است که یک روز به طرز فجیعی رفته به کوه و در آنجا گفته:

بیت:

سر کوه بلند چندان نشینم
که «لاله» سر درآره، مو بچینم

خب، یکی نیست از این آقا بپرسد «لاله» کیست؟ یعنی اینقدر ما درجه حساسیت‌مان پایین کشیده است؟آدم این دردها را به که بگوید؟

پسر باباطاهر: اگر راجع به لاله است، بیا به خودم بگو!

علی‌ای‌حال، برای اینکه پسرها و دخترهای عزیز ما این‌طوری با هم به جماعت نروند به کوه و صحرا، راه‌حلهای زیر مطرح می‌گردد:

راه حل زمانی: روزهای فرد پسران و روزهای زوج دختران به کوه بروند. روز جمعه هم مال زوجهای متأهل.

راه‌حل مکانی: با ایجاد یک حائل مانند میله، خواهران محترمه مثلاً از سمت راست به کوه نزدیک شوند و برادران محترم از سمت چپ. خواهران و برادران غیور هم از نوک قله مواظب آنها باشند.

راه‌حل میانی: دختران و پسران دانشجو یا غیردانشجو روزهای دیگر هفته به کوه بروند، و نماینده محترم اصفهان روز جمعه.

راه‌حل بنیادی: کوه را فیلترینگ کنند!

قرار بعدی ما!

در روزنامه نوشته بود که: «سروش در همایش دین و دموکراسی سخنرانی می‌کند».

یکی از دوستان که خبر را می‌خواند، مثل فنر از جا پرید و گفت: «آخ جون... دعوا!».

طنز برعکس

«۲۵ نماینده مجلس خواستار استیضاح حداد عادل شدند» **ـ جراید**

شوخی، شوخی، با ما هم شوخی؟!

یادگیری مداوم حداقل شرط لازم برای موفقیت است

یک دقیقه با
دنیای علم

بهاره مهرنژاد

قابل توجه مصرف کنندگان آنتی بیوتیک

هزاران بار گفته و شنیده‌ایم که مصرف آنتی‌بیوتیک عوارض جبران‌ناپذیری با خود به همراه دارد. از این‌رو مصرف آن بایستی در کمال دقت و درنهایت لزوم انجام گیرد. با این حال گوش هیچ‌کس بدهکار نیست و همچنان مشاهده می‌شود پزشکان برای درمان گلودرد تا «سفلیس» آنتی‌بیوتیک تجویز می‌کنند و یا خانواده‌ها در زمان سرماخوردگی که تنها با مصرف قرص سرماخوردگی و رژیم حاوی ویتامین ث درمان می‌شود، اصرار به مصرف آنتی‌بیوتیک از خود نشان می‌دهند.

در حالی که شنیده‌های جدید حاکی از آن است، عادت به مصرف نوعی آنتی‌بیوتیک به نام اریترومایسین خطر مرگ ناگهانی در افراد بالای ۵۰ سال را دو برابر افزایش می‌دهد.

به همین منظور محققان دانشگاه نشویل که به‌تازگی با مرگ ناگهانی ۱۴۷۶ فرد در ایالت تنسی مواجه شدند، برای یافتن علت، دست به تحقیقاتی زدند که نتیجه آن نشان می‌دهد استفاده مطلق و طولانی‌مدت و نابجا از اریترومایسین به دلیل تسریع ضربان قلب، مرگ ناگهانی به دلیل حمله قلبی را دو برابر می‌افزاید.

محققان همچنین در راستای تحقیقات خود در لیستی داروهایی که مصرف نابجا و طولانی مدت آنها باعث آریتمی قلبی (تسریع ضربان قلب) شده و حمله قلبی را افزایش می‌دهد به سازمان غذا و داروی آمریکا (FDA) اعلام کردند: داروی «دیلیتازم» و «وراپامیل» که جزء دسته داروهای «کلیسوم بلاکر» بوده و در درمان فشارخون، ناراحتی قلبی و اختلالات عصبی و حملات پانیک به‌کار برده می‌شود و «فلوکانازول» و «کتوکانازول» جزء دسته داروهای ضدقارچی به‌شمار می‌آیند.

محققان دانشگاه «نشویل» معتقدند، نوشیدن آب گریپ‌فروت در طول مدت استفاده از این داروها تا حد زیادی از تأثیر مصرف طولانی آن جلوگیری می‌کند.

هشداری برای مردان مبتلا به دیابت

نارسایی عروق کرنر یکی از مهمترین عوارضی است که در مبتلایان به دیابت «نوع ۲» بروز می‌کند و به این دلیل که هیچ مشخصه و علامتی ندارد، بسیار خطرناک بوده و میزان مرگ و میر ناشی از آن بسیار بالاست.

به‌تازگی محققان متوجه شدند که ناتوانی جنسی که در مردان مبتلا به دیابت دیده می‌شود، زنگ خطری برای بروز نارسایی عروق کرنر قلب به‌شمار می‌رود.

نتیجه این تحقیقات که به رهبری دکتر «کارمینه گاتساروسو» در بیمارستان «پاویا» بر روی ۱۳۳ مرد مبتلا به دیابت انجام گرفت، نشان می‌دهد که نارسایی عروق کرنر در مردان مبتلا به دیابت که دچار ناتوانی جنسی نیز هستند، ۳۳/۸ درصد بیشتر از مردان دیگر است.

بنابر این تحقیقات، ناتوانی جنسی که یکی از مشکلات بارز در مبتلایان به دیابت نوع ۲ است، یکی از مهمترین علائم در شناسایی نارسایی عروق کرنر به‌شمار می‌رود. این درحالی است که مراجعه زودرس و به موقع به پزشک هم در درمان ناتوانی جنسی مفید است و هم از نارسایی عروق کرنر جلوگیری می‌کند.

عوارض فقر آهن در مغز

فقر آهن یکی از معضلات سلامتی در جهان امروز است که متأسفانه به دلیل تغذیه نادرست، گریبان بسیاری از افراد را گرفته است. فقر آهن علاوه بر اینکه در بدن موجب کم‌خونی شده و عوارض بسیاری با خود به همراه دارد، بر فعالیت عروق مغز نیز تأثیر گذاشته و زمینه دو بیماری آلزایمر و پارکینسون را فراهم می‌کند.

دکتر «لوییجی زکا» رئیس انستیتو تکنولوژی و بیوشیمی «میلان»، با انجام یکسری تحقیقات به این نتیجه رسید که کمبود آهن در مغز، میزان اکسیژن موجود در عروق مغز را کاهش داده و با اکسید شدن سلولهای آن خطر بروز پارکینسون و آلزایمر را افزایش می‌دهد.

محققان معتقدند، مصرف غذاهای غنی از آهن نظیر سبزیجات سبز تیره، جگر و لبنیات و پرهیز از عواملی که جذب آهن در بدن را کاهش می‌دهند نظیر نوشیدن بلافاصله چای بعد از غذا، در جلوگیری از بروز این دو بیماری که بیماری تخریبی سلولهای مغز نام دارند در افراد مستعد این بیماریها، نقش اساسی دارد.

در مورد «سینوزیت» بیشتر بدانیم

با توجه به شروع فصل سرما و شیوع سرماخوردگی درمیان مردم برآن شدیم تا مطلبی درخصوص «سینوزیت» که به دلیل دارا بودن علایمی مشابه سرماخوردگی تشخیص داده نمی‌شود، به شما ارائه دهیم تا در صورت مبتلا بودن به سینوزیت که یکی از عوامل تشدیدکننده آسم می‌باشد، هرچه زودتر نسبت به درمان آن اقدام نمایید.

مهمترین عوامل آلرژی‌زا، گرد و خاک منزل و موجودات ریزی به نام «مایت» است که در فرش، پرده، رختخواب و مبلمان یافت می‌شوند

به دنبال هر سرماخوردگی معمولاً مخاط سینوسها نیز دچار التهاب می‌شود که پس از بهبود سرماخوردگی، این التهاب از بین می‌رود.

در صورتی که سرماخوردگی بیش از ۱۰ تا ۱۴ روز طول بکشد و یا به‌تدریج بدتر شود و موارد زیر را به همراه داشته باشد، بایستی بدانید که شما تنها به سرماخوردگی مبتلا نیستید، بلکه دچار سینوزیت نیز بوده و باید هرچه زودتر به پزشک مراجعه کنید.

- اگر علایم سرماخوردگی با سردرد شدید همراه باشد:

۱ـ ورم صورت با تغییرات چشمی ظاهر شود.

۲ـ تب بالای ۳۸ درجه بیشتر از ۳روز ادامه یابد.

۳ـ ترشحات بینی پس از گذشت ۵ تا ۷ روز، همچنان سبز یا زردرنگ باشند.

۴ـ ۱۰ تا ۱۴ روز پس از برطرف شدن سایر علایم، سرفه خلط‌دار همچنان باقی بماند.

۵ـ گوش درد (بویژه یک طرفه) بیش از یک ماه باقی باشد.

همچنین به یاد داشته باشید که در این دوران از عواملی که سینوزیت را تشدید می‌کنند، به دور باشید. این عوامل عبارتند از:

- استعمال سیگار و پرهیز از نشستن در کنار افراد سیگاری.
- استنشاق هوای آلوده و عوامل آلرژی‌زا.

مهمترین عوامل آلرژی‌زا، گرد و خاک منزل و موجودات ریزی به نام «مایت» است که در فرش، پرده، رختخواب و مبلمان یافت می‌شوند و به راحتی می‌توانند بر روی هر وسیله‌ای نشسته و آن را آلرژی‌زا سازند.

با توجه به اینکه سینوزیت به دلیل همراه بودن با درد شدید اندام، افراد را در انجام کارهای روزانه دچار اختلال می‌کند و همین‌طور زمینه‌ساز بیماری آسم بوده و آن را در مبتلایان تشدید می‌نماید، بنابراین عوامل یادشده و مؤثر در شناسایی سینوزیت را به خاطر بسپارید و آن را یک سرماخوردگی طولانی‌مدت که در بدن کهنه شده! ندانید.

هفته بعد شما

از: دکتر نوید خدادوست

متولدین فروردین

در فکر تغییر و تحولی هستید که برایتان سخت است، پس شرایط را برای خودتان آسان نگیرید و جدی‌تر به آن فکر کنید و سعی نمایید کاری را که شروع کرده‌اید با اعتماد به نفس کامل به پایان برسانید تا کاستی‌های جزیی هم به چشم نیاید. در این هفته لازم است که با حسابگری خاصی عمل کنید تا در جمع‌بندی‌ها با مشکل روبرو نشوید. در ضمن بهترین شرایط است که مقدمات آرامش خود را مهیا کنید که واقعاً به آن احتیاج دارید. هدیه جالبی دریافت می‌کنید که امیدوارم قدر و ارزش آن را بدانید.

متولدین اردیبهشت

در این روزها شرایط بهره بردن از احساس لطیف شما مهیا است و شما که ذوق هنری دارید و همت بلند دست به کار شوید و زیبایی طبیعت و زندگی را معنی ببخشد تا کمی به آن آرامشی که می‌خواهید نزدیکتر شوید، چون با روشی که پیش گرفته‌اید به این زودیها به آرامش کامل نخواهید رسید. در ضمن از اینکه می‌بینم راه مقابله با دردهای مزمن خود را پیدا کرده‌اید خوشحالم و حالا که دردها کمتر شده، زمان خوبی برای استفاده از فکر خلاق و نوآورانه شما می‌باشد که امیدوارم موفق باشید. حضرت دوست را از یاد نبرید.

متولدین خرداد

گذشت لازمه زندگی هر انسانی می‌باشد و بدون آن زندگی معنی خود را ندارد. در این هفته سعی کنید که برای اعلام مخالفت خود راههای ملایم و خوبی را پیدا کنید تا باعث دلخوری نشوید و درنهایت احترام اظهارنظر کنید.

هیچ کس نمی‌تواند احساس واقعی شما را بفهمد و درک کند تا زمانی که شما آن را بازگو نکرده باشید، پس بی‌دلیل عصبی نشوید و در جهت رفع نیازهایتان باشید تا به هدف بزنید!

متولدین تیر

در این چند روزه لازم است که کاملاً تابع عقل و منطق باشید و همه امور را طبق خرد و اندیشه‌تان پیش ببرید و اصلاً به حاشیه‌ها توجه نکنید، چون در صورت توجه به احساسات از اصل واقعیات زندگی دور می‌شوید و این برای شما پشیمانی به‌دنبال خواهد داشت. در کارهایتان سعی کنید مصمم باشید چون هیچ دلیلی ندارد که از این شاخه به آن شاخه بپرید و کاری را تمام نکرده‌اید کار دیگری را شروع کنید. خبر خوشی را که منتظرش بودید به زودی خواهید شنید.

متولدین مرداد

طی روزهای آینده شرایط جنجالی خواهید داشت که شما را به شدت تحت تأثیر قرار خواهد داد، پس خودتان را آماده شرایط خاص بکنید.

البته هیچ لازم نیست که دلنگران و عصبی باشید چون طبق شواهد موجود اگر درست عمل کنید هفته آرام و خوبی را می‌توانید پیش‌رو داشته باشید و همه چیز به خوبی سپری شود. حتی مشکل کوچکی را که در محل کارتان داشتید هم رفع خواهد شد و شما نیز باید تحمل داشته باشید تا مشکلی پیش نیاید و البته شکر خدا را به‌جای آورید و از مهارتهای خود برای ارتقاء استفاده کنید.

متولدین شهریور

خودتان نیز می‌دانید که جذاب هستید و روابط عمومی خوبی دارید و به‌راحتی دیگران را متقاعد می‌کنید پس از این صفت پسندیده خود استفاده کنید و شرایط را چنان مهیا سازید که آن یکی، دو نفر هم با کار پسندیده شما پاسخ مناسبی بگیرند. پیشنهادی به شما می‌شود که احتیاج به تأمل زیاد ندارد و بهتر است از شرایط استقبال کنید که واقعاً شانس با شما یار است. از جهت مالی نیز شرایط رو به بهبود است. و به‌راستی نگران چیزی نباشید که همه چیز به خوبی پیش می‌رود. دینی دارید که باید به زودی به‌جا آورید و فراموشی را بهانه نسازید.

متولدین مهر

زندگی و مشکلات آن برای همه وجود دارد، ولی مهم نحوه برخورد با مشکلات است که چگونه بتوان آنها را برطرف کرد و تسلیم آنها نشد. شما نیز بهتر است دست به کار شوید و مثل گذشته شرایط را حاکم بر خود ندانید و برای تغییر آنچه که لازم است قدم بردارید و مشورت در کارهایتان را فراموش نکنید. حتی گاهی از اینکه کمک بگیرید خجالت نکشید، چون هیچ انسانی به تنهایی از عهده همه امور برنمی‌آید. در این میان افسوس از دست رفته‌ها را هم نخورید و به فکر داشته‌ها و فردا باشید که فردا ساختنی است.

متولدین آبان

در این هفته با توجه به وضعیت جسمی خاص شما حتماً به کارهایی رو بیاورید که به آرامش شما کمک کند و در ضمن اینقدر کنجکاو نباشید تا خودتان آرام باشید، به زیبایی‌های زندگی و به آنچه که دارید فکر کنید تا به حقیقت آنها برسید.

به شما با جدیت توصیه می‌کنم که به آرزوهای در دل مانده دیگر فکر نکنید و به جای آنها سعی نمایید تا آرزوهای دیگران را برآورده سازید تا به آرامش مصنوعی که دوست دارید برسید که امروز فضای خوب عمل به خوبی‌ها برای شما فراهم است.

متولدین آذر

اگر در هفته سوم آذرماه بدنیا آمده‌اید تولدتان مبارک باشد.

خوب توجه کنید چون اختلافهایی وجود دارد که شما متوجه آنها نشده‌اید اما برای رفع آنها می‌توانید از منشاء اقدام نمایید و به دنبال راهکارهای اساسی باشید. زیرا با توجه به اتفاقات رخ داده، شرایط برای یک شروع تازه مهیا است، پس دست به کار شوید تا پشیمان از میدان بیرون نیایید و این را نیز بدانید که همیشه این شرایط مهیا نمی‌باشد. در ضمن برای رسیدن به اهداف موردنظر باید کمی خوابتان را کمتر کنید و فعالیت بیشتری داشته باشید.

متولدین دی

زندگی رؤیا نیست که شما با تخیلاتتان زندگی کنید! چون دیگر زمان آن رسیده که واقعیت‌ها را دریابید و به ایده‌آلها بیندیشید و راه صحیح زندگی را پیدا کنید تا جای هیچ افسوسی باقی نماند. این هفته زمان خوبی برای انجام کارهای موردنظرتان می‌باشد و به‌راستی شانس با شما یار است. با توکل به خداوند شروع کنید و از دوست و عزیزی که در کنارتان دارید کمک بگیرید و بدانید که شما را صمیمانه یاری می‌دهد. موفق باشید.

متولدین بهمن

اگر دلیل کافی برای انجام کاری که می‌خواهید انجام دهید را ندارید از آن صرف‌نظر کنید، چون خودتان هم می‌دانید که باید طبق اصول منطقی پیش بروید.

مورد کاری پیش‌رو دارید که باید آن را به نحواحسن انجام دهید. در ضمن احترام به دیگران احترام متقابل برای شما می‌آورد و آن را قیاسی برای بزرگ یا کوچکی ندانید. از لحظه لحظه زندگیتان استفاده ببرید و بدانید که شما توان استفاده از آنها را دارا هستید.

متولدین اسفند

در این هفته اتفاقی برایتان رخ می‌دهد که باید روی آن بدون تعصب و منطقی قضاوت کنید تا نتیجه مطلوب را بگیرید. صفای باطنی خاصی دارید که در این چند روزه کمک خاصی به شما می‌کند، ولی بدانید که گذشت بی‌مورد نداشته باشید چون همگان توان درک این مسأله را ندارند. در ضمن پافشاری روی اهدافتان، شما را به آنها نزدیکتر می‌کند، پس از آنها غافل نشوید و در کنار همه اینها به‌طور جدی به فکر سلامتی‌اتان باشید.

نقاشی‌های شما

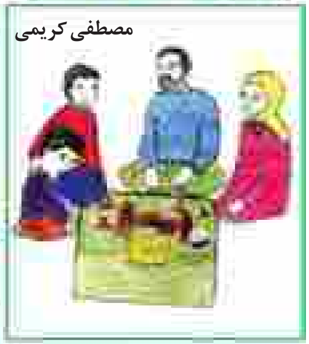
مصطفی کریمی

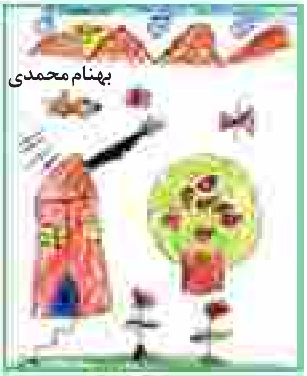
بهنام محمدی

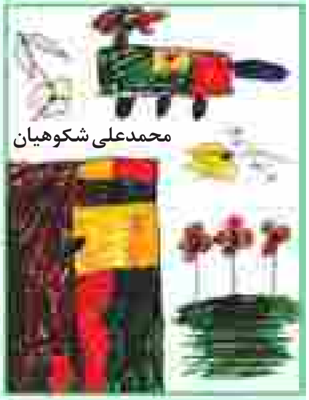
محمدعلی شکوهیان

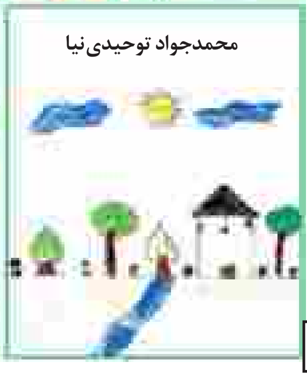
محمدجواد توحیدی‌نیا

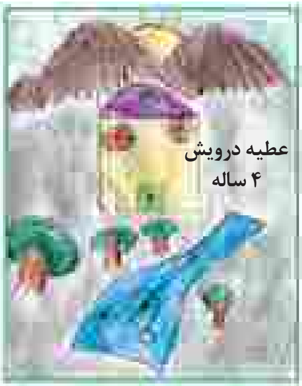
عطیه درویش
۴ ساله

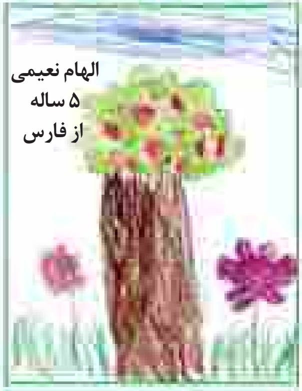
الهام نعیمی
۵ ساله
از فارس

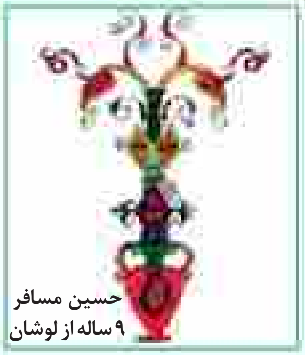
حسین مسافر
۹ ساله از لوشان

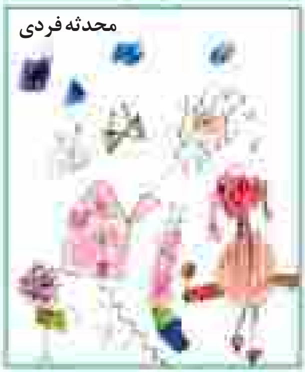
محدثه فردی

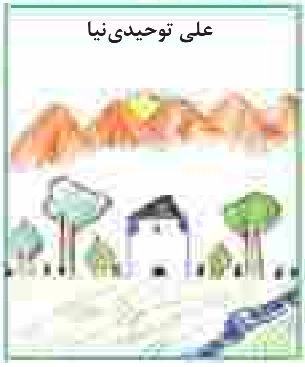
علی توحیدی‌نیا

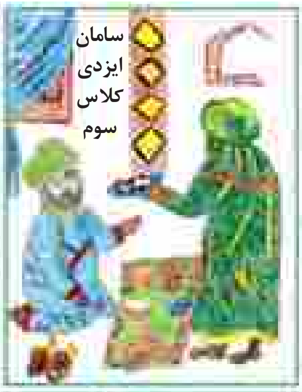
سامان
ایزدی
کلاس
سوم

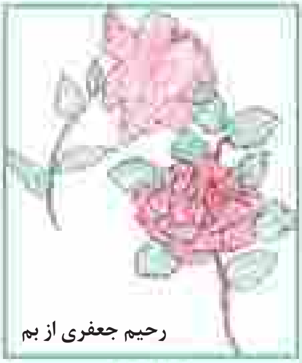
رحیم جعفری از بم

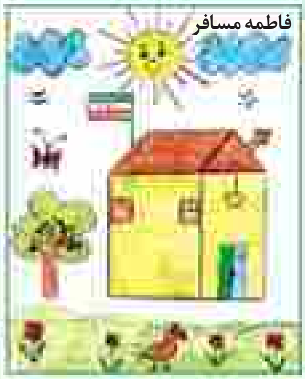
فاطمه مسافر

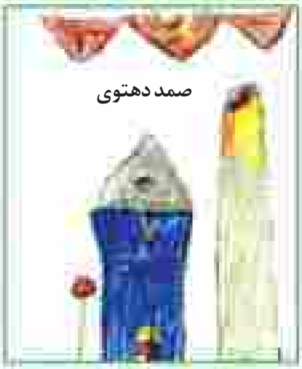
صمد دهتوی

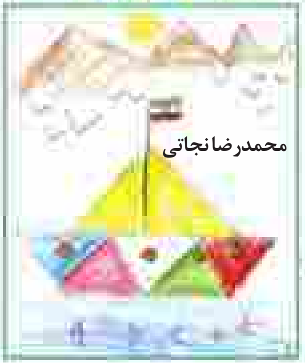
محمدرضا نجاتی

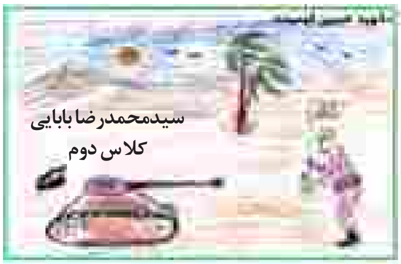
سیدمحمدرضا بابایی
کلاس دوم

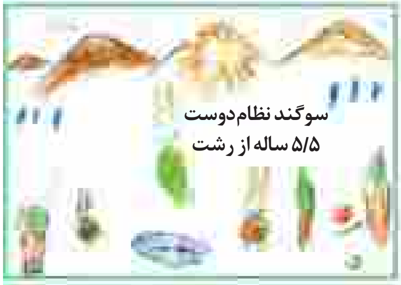
سوگند نظام‌دوست
۵/۵ ساله از رشت

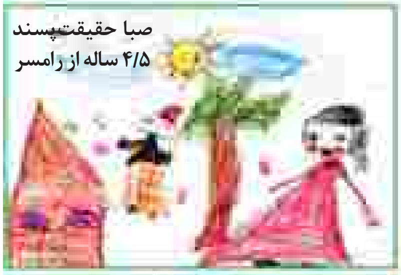
صبا حقیقت‌پسند
۴/۵ ساله از رامسر

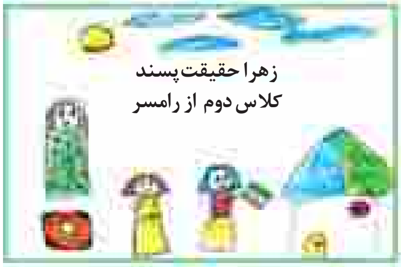
زهرا حقیقت‌پسند
کلاس دوم از رامسر

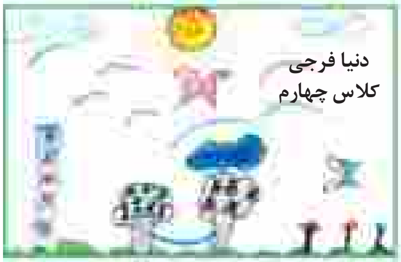
دنیا فرجی
کلاس چهارم

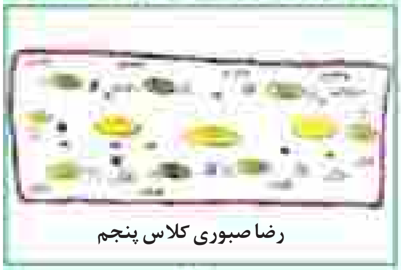
رضا صبوری کلاس پنجم

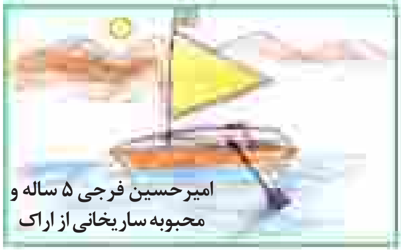
امیرحسین فرجی ۵ ساله و
محبوبه ساریخانی از اراک

LG
Life's Good

بدون تسمه = بدون لرزش و بی صدا DD

نصب رایگان

A A A

۷ کیلو

WD-14120RD

- ۱۰۰ % خشک کن
- دارای سیستم Direct Drive (DD)
- سرعت موتور ۴۰۰ تا ۱۴۰۰ دور در دقیقه
- سیستم شستشوی تمام اتوماتیک هوشمند
- دارای سیستم شستشوی اولیه ـ توقف آبکشی و آبکشی اضافی
- درب بزرگ با زاویه بازشدن ۱۸۰ درجه برای البسه بزرگ و حجیم
- قابلیت برنامه ریزی شستشو تا ۱۹ ساعت
- دارای دو ورودی شیر آب سرد و گرم
- حداقل مصرف برق (نمودار مصرف انرژی A)

فقط با ضمانت نامه فارسی گلدیران
پشتیبانی از ۲۰۰ مرکز خدمات پس از فروش
دفتر خدمات پس از فروش: [illegible]
گلدیران نماینده انحصاری محصولات خانگی ال جی در ایران
www.goldiran.ir www.lge.ir

گلپسند
Golpasand

کرم گلپسند

با اویسریت و ویتامین آ+ای
برای جوانی و شادابی پوست

Golpasand **CREAM**
Euicerit & Vitamin A+E

با ۵۰ سال تجربه و دانش فنی

گل پسند (بلنداکس) تهران - ایران تلفن: ۲۸۴۰۵۵۰-۲۸۴۰۵۰۱

جهانگرافیک ۱۰۳۴